



بِنَاوِيكَانَةً لَا يَفْلَحُ الْكَافِرُونَ تِلْكَ الْأَمْثَلُ الْأَخْرَجْنَا بِمَا لَدَيْهِمْ  
 لَا يُؤْمِنُونَ عَاوِا فِي الْأَرْضِ لَا مَنَادَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ مَرْجَلُ  
 بِالْحَسْبِ بَلَدُ قَلْبِهِ خَيْرٌ مِنْهَا وَمَنْ جَاءَ بِالشَّيْئَةِ فَلَا يَجْعَلُ اللَّهُ لَهَا  
 الشَّيْئَاتِ لَأَمَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ إِنَّ الَّذِي نَزَّلَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَوَ آتٍ  
 إِلَى مَعَادٍ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ مَنْ جَاءَ بِالْهُدَى وَمَنْ هُوَ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ وَمَا  
 كُنْتُ تَرْجُو أَنَّ يُلْقَى إِلَيْكَ الْكِتَابُ إِلَّا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ فَلَا تَكُونْ غَلِيظًا  
 لِلْكَافِرِينَ وَلَا يَصُدُّكَ عَنْ آيَاتِ اللَّهِ بَعْدَ إِذْ نَزَلَ إِلَيْكَ وَادْعُ  
 إِلَى دِينِكَ فَلَا تَكُونْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا  
 هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ  
 سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا نَعُوذُ بِكَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 أَلَمْ أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يَتَرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْقَهُونَ وَلَقَدْ  
 فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَافِرِينَ  
 أَمْ أَحْسَبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ الشَّيْئَاتِ أَنْ يَسْبِقُونَا سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ مَنْ كَانَ  
 يَرْجُوا لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنْ أَجَلَ اللَّهُ لَكَ مُدًّا فَهُوَ التَّمِيمُ الْعَلِيمُ وَمَنْ جَاهَدْنَا  
 يُجَاهِدْنَا نَفْسِهِ إِنَّ اللَّهَ لَغَفُورٌ عَمَّا يَفْعَلُونَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ  
 لَنُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَحْسَنَ الَّذِي كَانُوا يَعْمَلُونَ وَوَعَدْنَا  
 الْإِنْسَانَ بِالذِّبْرِ حَسْبًا وَازْجَاهِدْ هَذَا لِلشَّيْءِ لَكَ بِمَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا





# کتابخانه دولت علیه ایران

نمبره ۳۳۱۳

~~مستف~~

مستف

دربار

اسم کتاب

بیجه زبان

درجه علم

تصویر ۱۲۶۹

تاریخ طبع

قطع

جلد

ملاحظات



نمبره ۷۲۲۸

کتابخانه ملی







بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و تسبیح بیحد و دو سپاس بیقیاس حضرت خداوندی را که جمیع  
دیوان حافظان از راق پروانه سلطان ارادت و شیت دوست  
بی مانند ی که رفیع میان ایوان سبع طباق نشانه عرفان کیمت  
بیعت و حکمتی که طوطی شکر خای ناطقه بسایزاد محاذات  
آینه تامل عرس معانی بادای دلکشای آن من لبس بیان لیس  
گویا کرد و علیهم که ببلبل دستاوردی خوشنوی زبان در قفس  
زبان بقوت اذمان ستقیم در ترنم و تغنم من من شمع  
حکمه آورده نظم آن بند پروری که زبان در دمان نه  
در کلام در صدف هر زبان نهاد جانزالمطف قد فی الطیف





در بیان سخن در بیان نهاد  
در بیان سخن در بیان نهاد

در بحر سینه در معالی پرورید  
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد  
وز واپس مشورت حیات فی مشی و خیالات  
زبان آوری که ندای جانفرازی ناما  
عالمیان و آدمیان رسانیده و از شمس  
من روحی شام جان زنده دلان هر دو  
و مروح کرد اند و سر زلف غر و سان  
الا فی اوقیت لغت سران و مثله مع  
و کردن و کوشش و لها بدرر فواید  
معجز نمای اوقیت بجوای مع الکلم لفظ  
سربار اوار است



و صدای صدق بخواهی و مایه حق عن الهوی آن هوالا و حی یوحی در افاق نفس اندخت  
 اعنی جناب رسالتکب خواجہ کشور دانائی و دیباچہ دست سخن را لی ناظم مناظم را  
 شیراز و صیغه بلاغت صادق برمان صادق و لغت آن ذی الکر صاحب دیوان  
 و ما علما و شعر صد جریده بسیار بیت بقصیده صفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 چشم چراغ جملہ رسل مادی سبیل سلطان چار بالش ایوان صفیا  
 کنجینه حقایق اسرار کائنات مجموعہ مکارم اخلاق بسیار  
 دستش محیط جو و دوشش کمبای علم لفظش مکان صدق و دلش معدن سخا  
 و درویش کران و تحیات بی پایان برار و اطحیثہ و اشباہ طاهرہ چاہیرال  
 و اصحاب و مشاہیر رجال و احباب و بادہ سراران درود از جهان آخرین  
 بر اولاد حق داد و او چہین کہ سمند خوش خرام عبارت درش تیز کام مجاز و  
 استعارت ازین ترین بر بھساده و در میدان بیان جولان نمودند و بچوکان  
 فصاحت و بلاغت کوی ہنروری و سخن دانی از مصالح خطبا و ادبای آقا صی  
 و ادانی در بودند تا صدای صیبت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول اللہ  
 و آلہ بن معیشتہ علی الکفار بکوش ہوش فصاحتی اطراف عالم و بلغای اکناف اعم  
 مسانید و سنان لسان و تیغ بیان و شعراء متقہم الفا و ن از بہت جلال نبوت  
 در عمد کمال و بہوت ماند کالصف القتال یرمون بالخطب الطوال و بارق و  
 احسن الملاحطہ خیفۃ الرقباء ہنگام تعدی و عدال از مقابلہ و معارضہ ایشان  
 سیر عجز و اہتال روی قیسل و قال کشیدہ اند کہ لایاتون مثکہ  
 و لو کان بعضہم لبعض ظہیرا فرد مستغرق درود و ثنا با درویشان  
 تار و زار فروغ بود شمع ضعیفاء خصوصاً امام مشارق و مغارب جامع



اصناف حقایق و معارف قائل کلمه ان کلام الله لنا حق ابد الله الغالب منظر العجا  
مفرق الکتاب علی بن ابیطالب علیه الصلوٰة و السلام و التحية و الشفاء و الاکرام نظم

سهنشی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود تشریفش خلقت انسان
کرمی که ز لطف قدیم لم یزنی	حدیث منقبتش کشته ز نور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبد و حال	برای مدحت او مستعد نطق میان

بر تعداد آن رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و برعت نامداران خطین  
و مشهوران عرصه ذکا و فطن سالکان سالک نظم و نثر و مالکان مالک دقایق  
شعر پوشیده هیت که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و با صفا و کلام منظوم  
در نفس خود عظیم نفیس و کرانههاست و در دکان امکان هیچ متاعی از ذکر لغایه تر  
شوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از و بارفت تر شوان دید صیرفی خرد  
نقدی عزیز تر از آن بدست دل در نیاید و نقشند فکر از صورتی زیبا تر از آن  
در برده خیال رخ نماید و وزن و مقدار این در شا هوارند اند الاخر دمنده کامل  
و اعتبار این تقد تمام عیار شناسد الا صیرفی عاقل و فی الحقیقه فسر و  
کریدی گوهری و رای سخن و آن فرود آمدی بجای سخن  
و هو میدان لا تقطع الا بسوق الا ذمان و میزان لایرفع الا بایده بصایر بسیار  
اما تفتن اسالیب کلام و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار پشمار است و تفاوت  
حالات سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و  
طبیاع در رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود در تفتیح و تحسین و تقریر و بیان  
و آفرین با عفت با مقتضیات مقام و عهت بنا و اهتمام نشان اقرض و غنما  
هست کام امرا و کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام





و توضیح و کنایت و تصریح و مجاز و طناب و خواص فاده در هر باب حسب سبب برین کتب  
 بیت مبتنی و تکلم علی تحقیقه بر رعایت ایندقیقه معنی و قد قبل لیس البلاغان بطا  
 عنان القلم و استمانه و سیطر برمان القول و میدانه بل یبلغ المراد بالفاظ عیان  
 و امعان افراد شاعر با هر چون بکنه این نکته برسد و بر حلیث انقیضیه وقف شود  
 رخساره عبارات او نظارت گیرد و جمال مقالت او طراوت پذیرد تا بجائی  
 رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و کف نزل او واقع موقع  
 دیوانی گردد و از قطعه ملکیتی اقطاع یابد و بر باغی از ربیع سکون باج و خراج ستاند  
 قافیه سخنان که علم برکشند کنج دو عالم بقلم درکشند  
 خاصه کلیدی که در کنج راست ریز زبان مرد سخن سنج راست  
 بی تکلف ای کلمات و تخصیص انمقدمات ذات ملک صفات مولانا عظیم سعید مبرور  
 مرحوم شهید عمده الا فاضل العلماء استاد نحاریر لادبا معدن اللطائف  
 الروحانیه مخزن المعارف سبحانیه شمس المله و الدین محمّد السکافیه شهرآزی  
 بود و طیب الله ترست و علی الله درجاته و رفع فی عالم القدس رتبه که اشعارش  
 ابدارش شک چشمه حیوان و نبات ابکار افکارش غیرت حور و غلمان بیات لایزال  
 ناسخ سخنان سبحان و مناشات لطف امیرش منی احسان بود و نظم بحنان  
 وروض بحنان و من الفواد و طیب الرقا و مذاق عوام را بلفظ مستین شیرین کرده  
 و دمان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را  
 بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را زور و شناسائی افزوده  
 در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای حال هر کس در معنی غریب و لطیف  
 سفته و معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده انواع بدیع را در درج نشان داد



نمود و گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی داشته نشسته  
 صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده کوی بشوی وراق اگر هم در سبزه  
 که علم عشق در دست نباشد و گاه دردی کشان مصطفی ردت را ملازمت  
 پیر در معان و مجاورت بیت اکرام خرابات ترغیب کرده تاز میخانه و می نام  
 نشان خواهد بود سرما خاک ره پیر معان خواهد بود افاضه سبیل طبع  
 لطیف که حکم نه عذب فرات سائق شرابه و اثر علیها فیها تنمی سلسله دارد  
 خاص عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایض کمشکوه فیها  
 مصباح افاضی و ادانی رالایح و ساطع نظم مشور سحر حلالتش عقده و در زبان  
 افکنده و عقده منظوم فکرش وزن متاع بحر دکان برده و رشحات بیابان دهن  
 و قاش حدیق مجلس انس را بر زلال معین و من الما کل ششی حی صفت نصارت  
 بخشد و نفحات کلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیه فانظر و الی آثار رحمت  
 کیف یحیی الارض بعد موتها فاشکر کرده و کلمات فیضش چون انفاس سیح  
 حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظمش در طور تخنوری به پضا نموده کوی  
 که بومی پر مع کسب لطافت از نسیم خلاق او کرده و غدر کل و نسیم ریب طراوت  
 از شعر آبدار او گرفته و قد نیکوی شمشاد و قامت دجوی سرو آزاد اعتدال و  
 اهتر از استقامت زی او پذیرفته سر دحد چه پیری ای شست نظم بر قفا  
 قبول خاطر و لطف سخن خدا دهنست و بی تکلف هر در و گوهری که جوهری است  
 را موجود بود از بهر زینت و زیب و شیرکان خلوت سری ضمیرش در سلک نظم  
 کشیده لاجرم چون خور را لباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت ارسته  
 دید زبان دعوی بر کشاد و گفتا سر دد و در مجنون گذشت و نوبت ماست



هر کسی بجز در نوبت دست و با موافق و مخالف بطنازی در عنانی آویخته و در مجلس  
 و عوام و خلوت خاص پادشاه و کدو عالم و حامی برهما حیات و در هر مقامی  
 شعبه و شور و با کجاست و گفته فرد حافظ خلوت شین دوش بخیانه شد از سر پیکان  
 گذشت بر سر پیکانه شد و چون از سایه شبست و غایله شهوت مصون و مجروح  
 بودند دست تصرف بیکانه بدین عصمتشان رسیده و گوشه چادر عشقشان کسرت  
 خیانت کسی فرو نمشیده و در خسار حوالتان از خجالت عار و ضحرت طعن در عصمت  
 و حرز عفت مانده چنانکه گفته کرم من آلوده دهنم چه عجب همه عالم کو اوه عصمت است  
 بنابرین غزلهای جهانیکشش و دادنی بدنی با قصی با قایلیم بمند و سمان و گشتان  
 وحد و دخرسان رسیده و قوافل سخنها ی دلپذیرش در اقل زمان با طرف  
 اکثاف عراقین و آذربایجان کشیده قدیمت الروح و ذهب لیس صابر الاله  
 و سیر الخیال سماع صوفیان لی غزل شواریکشش کرم نشدی و بزم پادشاهان  
 نقل سخن ذوق میرشش زیب نیافتی بلکه بای و هو می شتاقان وستان  
 بی و لوله شوق و نبودی و سر و درودی پرستان لی غلغل و عشق و ذوق آورد  
 نیافتی نظم غزل سرانی حافظ بدان رسیده که صرخ و نوای زهره و ماه سپید را

بداد داد غزل در بیان بدان دلی	که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر نداد
چو شعر غیب رخسار ز بر کنی کوی	هر آرد حمت حق بر روان حافظ داد

بی محافطت در کس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کثاف و مقناح  
 و مطالع و مصباح و تحفیل قوانین ادب و تحش و دوا دین عرب  
 از جمیع ابیات غزلیاتش مانع آمدی و از بدین و اثبات ابیاتش و از عکشتی  
 و مسود این ورق غفی الله عنه با سبق اقل انام محمد کل اندام در در کس کاه



ساده مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملک والدین عبد الله علی در جات فی حق  
عالمین بکثرت و ثمرات که مذکور هفتی در اثنای محاوره کشتی که این فوائد فرایده در  
یک عقد میباشد و این در غرر در یک سالت بسیار پیوسته تا قدر  
جسد وجود اهل زمان و مینه و شاح عروسان دوران کرد و انجناب حواله  
ترفع این بنا بر ناستی و زکار کردی و نقص و عذر اهل محضر عذر آوردی و در  
شانه احدی و تسعین و سبعمائه هجری و دیعت حیات بنو کلان قضا و قدر  
سپرد و رخت و جو و از دلیز تنگ جل سپردن بر دود روح پاکش با ساکنان عالم علوی  
قرین گشت پس از مفارقت بدن هفتجاه پاکیزه رویان حور العین آید شعر  
بسال با و صاد و ذال الجده ز دور سحرت میمون احمد و بسوی جنت اعلی روان شد  
فرید عهده سرالدین محمد و بنی کپای و چون بر کده ششم و نکه کردم صفا و نور قد  
سوابق حقوق خدمت و لوازم عهد و محبت و ترغیب غریزان با صفا و تحریص و دو  
صاحب وفا که صفی حال از فروغ نورشان جمال گیرد و بضاعت اخلاص انجمن  
ایشان کمال پذیرد و حاصل و باعث ترقیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت مبدء  
بکرم و جب الوجود و مفيض الخیر و الجود است که قائل و ناقل و سامع و جامع را در  
خلال این احوال و اشیای این شتغال حیا فی تازه و مشرب فی اندزه گرمی فرمای  
و هفوات و زلات رعنیز کامل و لطف شامل در که زانادمت الله بیایچه بحمد تعالی  
و حسن توفیق بتاریخ هشتم شهر صفر المظفر سال یک هزار و دویست و شصت و در  
اختلاف طهران صاننا الله عن طوارق الخدشان سمت تحریر یافت امید از کار فضال

خداوند بی انبار جهان است که حادثه و عارضه عالق مانع تمام  
تحریر و انجام انطباع این نسخه نبوده شد





فصل  
در وصف الرحمن الرحیم

سینه و دم که صباوی لطف جان کرد  
هوا ز نکت کل رحمن شوق بند  
نوامی چنگ بآنان زند صد صبح  
شبه سپهر چو زین سپهر کشد بر سر  
بر غم زانغ سیه بیا ساز زین مال  
بزمگاه چمن رو که خوش تماشا شد  
چو شهسوار فلک بنکر و بجایم صبح  
صبا کر که دامادم چو زنده شایه با  
ز انحاء و سیولاد امتیاز صور  
من ندان که دم گیت این مبار که  
چه حالت که کل در چمن نماید و  
چو پروتوت که نور چراغ صبح دهد  
چمن لطف مومنه در مان کرد  
افق ز عکس شفق نیک گلستان کرد  
که بر صومعه راه در میان کرد  
بیتمع صبح عمود افق جهان کرد  
در امتیاز نس ز نیلای شیان کرد  
چو لاله کاسه نیرین در رخوان کرد  
که چون شمع در خادوان کرد  
که لب کل و که زلف فیضیان کرد  
خرد ز هر کل نقش خندان کرد  
که وقت صبح در این تیره خاکه کن کرد  
چو شمس است که در مرغ صبح خوان کرد  
چو شعله است که در شمع آستان کرد



چرا بعد غم و حسرت پشهره کل  
ضمیر دل کشایم کس مرا آن  
چو شمع هر که با فای از مشغول  
کجاست ساقی مه دی من از مهر  
پیامی آورد ز یار و پیش جام  
نوامی نهانی را چه بر کشد مطرب  
فرشته بحقیقت سر و ش حال غیب  
سکندری که مقیم حرم و چون خنجر  
جمال چهره ایام پیش بوج  
کسی که بر فلک مردی مروج کند  
چرخ دیده محسود ناله و تمن  
باموج ماه رسیده رخ خون جویگ  
عروس خاور می ز شرم ای نواد  
ایا عظیم وقاری که هر که بنده است  
سده ز صرخ عطار دهر از نیست  
مدام در پی طعن است بر وجود  
فلک چو جاده کنان بنا نموده  
مالاتی چو کسبه سعادت پیوست  
از امتحان تو ایام را عرض آنست  
و گرنه پای مصحف از آن بلند است

مرا چو نقطه بر کار و میان گیرد  
که روز کار غمناک است ناگهان گیرد  
لبش نماند چو متقاضی دمان گیرد  
چو چشم مست خودش را نگران گیرد  
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد  
کسی عراق زندگانی صفحان گیرد  
که روضه کز ش نکتة بر جان گیرد  
رفیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
که ملک در قدش نیلستان گیرد  
نخست پایه خود فرق فرودان گیرد  
برق تیغ وی تش به دمان گیرد  
بیر صرخ بر دمسله چو گمان گیرد  
بجای خود بود راه قروان گیرد  
ز وضع قدر کمین ز تو امان گیرد  
چو فکر است صفت امرن فکان گیرد  
سماک را می از آن روز و شبان گیرد  
کمینه پاکبش از ج که کشان گیرد  
که شتری تنق کار خود از آن گیرد  
که از صفای ریاضت دلستان گیرد  
که روز کار بر او حرف امتحان گیرد



حق یوشع و الیاس و اوط و اسکندر  
حق مه سیلیمان بر چه ابراهیم  
حق قوت جبریل و صور اسرافیل  
حق مدد عرش و بقرب میکائیل  
حق جمله قرآن بصحیف ابراهیم  
حق سوز قشیران بیکنه درین  
حق چهره زرد قشیر سرگردان  
حق ضرب جوانان راه دین با کفر  
حق دین محمد بخون پاک حسین  
که نیست دین بدی را بقول پاک سول  
ز بعد احسن است حسین نجیب  
بجمل خاقل و ستغرقی بغضله بهمی  
بسی و بهد من خسته دل چه سود ترا  
بجمل پیشرو پیش انجمنان هستم  
سپاس دانت و عزت خدا را که نمود  
بگاه مقتصد همشاد بد که در شیراز  
به دشمنان دشمن حافظات و لا کن  
حرام زاده بفصل و شوم و بی بنیاد

حق نغمه داود صوت خوش کفش  
حق موسی و عیسی و یونس سنخوار  
حق قابض ارواح درین و یسار  
حق چار کتاب ستوده جبار  
حق جمله مردان واقف هزار  
حق زاری رنجور یکس پمار  
حق درد اسیران خانمان هزار  
حق داری سزان خوار و زار  
حق مردم نیک مهاجر و انصار  
امام غیر علی بعد احمد مختار  
مجوی جمل بر این کار مومن دین دار  
ز رنگ می شناسد سفیدی ز رنگار  
مکر خواب جهالت همی شوق سار  
که کس مباد چنان کا دم در اول بار  
ره نجات دشم از حیات بر خور دار  
تمام گشت بیکروز جمع این اشعار  
نجات خویش طلب کن بحق هست چهار  
مدح شاه جهان کی کجا کنی تشراف

متابعیت منافق چه میکند  
زیاد گفتن نامش هزار استغفار



مراد لیت پریشان بدست غم پامال  
شکسته خاطر موندنیکل چو حلقه میم  
تسلیم نموی چو موشد ز جور دور و خا  
بیا د آب زخم را بداد آتش غم  
مراقده می حوالف راست بود تا خایت  
قاده سر گمبند ام سیر و پا در بند  
منم سیر و شده در کف غم ایام  
نصیبم نیستم چرخ جور شده شب در روز  
ز ملک خویش بغیرت قاده ام زینان  
غزیت وطن خود نیستوانم کرد  
ز دهر جور و جفا چون وفا طمع کردن  
عروس طمع جوابم ز حجله دل داد  
جناب آصف دوران جدل دوست و دشمن  
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر  
به حرم سرور دوران چو کوه نکشایم  
که سخا چو کبابه دوست جو دو گرم  
بروز کرد کسی مهر را مناسب از آن

چنانکه سبک حکمت است و فدا حوال  
خمیه پشت و جفا دیدگاه غصه جودال  
دام ز غصه کردون دون ز مال جودال  
چو خاک راه شد م خور تا شد م پامال  
کنون ز غصه ایام شد خمیده جودال  
بدست آمد دوران بی وفا چو غزال  
چو تپوئی که مقیده شده بخلب دال  
نصایم ز فلک سفله غصه شده سوال  
که نیستم جهان یکدم ز مال و مثال  
بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال  
زهی تصور باطل زهی خیال محال  
که هست منتب باع حسان و بحر فضل لال  
که در جهان بند و هیش نظیر و مثال  
حجته خانع و فرخ رخ و همایون فال  
لب از سر چه فایز چو فیش امثال  
وجود سال مسکین به ز عقد سنوال  
شود ز رشک به راه ماه بدر پال



زوال باد همیشه بقرب اقد است  
مباد و منعب عاه تر اید بر زوال



یعنی غلام شاه هم و سوکنه بخورم

جوز احسب نما د حایل برابرم



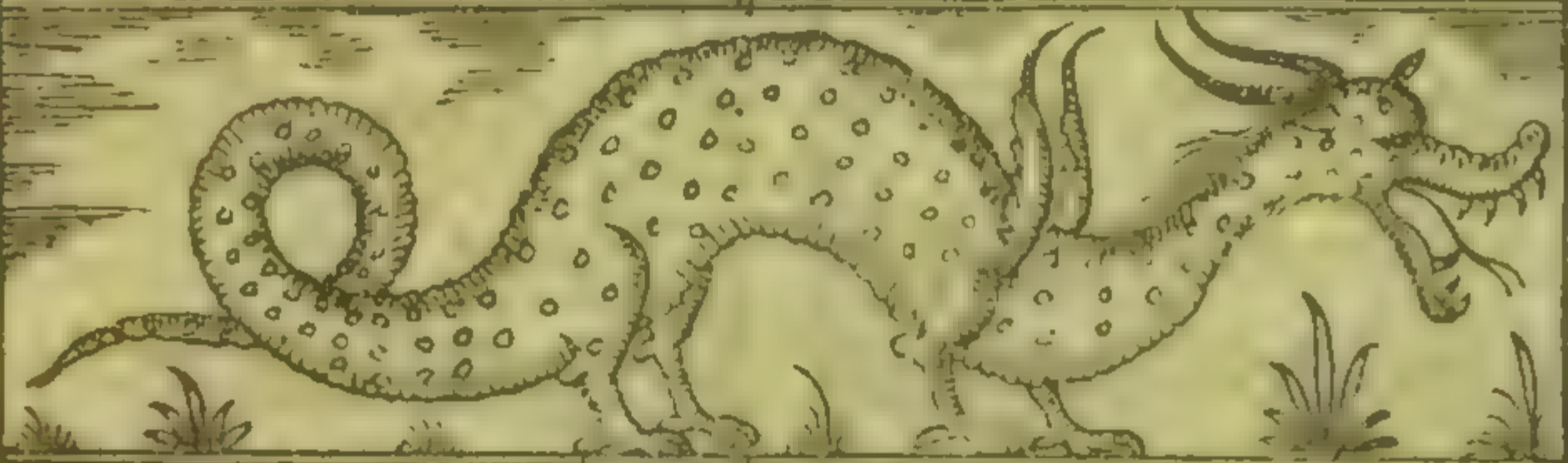
ساقی بیا که از نه دنجست کار ساز  
جامی بده که باز بشادی روی شاه  
ز اهرم من بوصف لال خضره من  
شاه من از بر شش سام سر فضل  
من جگر عشق بزم تو بودم هزار سال  
در باد و رست نشود از نه دنجست  
گر بکنم دل از تو و در دلم از تو مهر  
منصور بن مظفر غازیست جگر من  
عهد است من همه با مهر شاه بود  
کردن چون کرد نظم ثریا بنام شاه  
شاهین جغت چو طعمه شیدم بر شاه  
ای شاه شیر کبر چه کم کرد و شود  
بال دیری ندارم و منظره ترک نیست  
شهر من زمین مح تو صد ملک دلکشاد  
بر کلشنی اگر که ششم چو باد صبح  
بوی تو میشنیدم در بیا درونی تو  
مستی باب یکد و غیب وضع بنده است  
بامیر حسنتر و فلک داری پس است  
شکر خدا که باز درین دج بارگاه  
نامم ز کارخانه عشاق محو باد

کامی که خواستم ز خدا شد میسر  
پیرانه سر هوای جو نیست بر سر  
از جام شاه جگر عشق حوض کوثر  
ملوک این جنابم و در ویش ایندرم  
ای ترک آن خورگشت از قطع خوگر  
از کفشت کمال پسلی بیا درم  
آن که از کفشت آن دل کجا برم  
وز این حجت نام بر احد از مظفر  
وز شاه راه عشره میفهمد نکدرم  
من خود چهره چنین کنم از که گفتم  
کی باشد التفات بحسب کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت میسر  
غیر از هوای منزل سمرغ بر سر  
کوفی که تیغ است زبان حسنوزم  
نه عشق سرد بود و نه شوق صبورم  
دادند ساقیان طرب یکد و ساغر  
من سالخورده رند خراب است پرورم  
الضاف شاه با از نه قصه یادرم  
طاووس غریب شینو بیت شهیر  
گر جگر محبت تو بود شمع دل دیکرم



شبل لاله بید دلم حمله کرد و من  
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر  
بنمایم که منکر حسن رخ تو گیت  
مقصود زین محال بازاری تری هست  
بر من قناد ساینه خورشید سلطنت  
حافظ جهان محب رسول است ال او

کر لا غرم و لیک شکار غنایم  
من کی رسم بوصول تو کز ذره کمتر  
تا دیده اش بگزینک غیرت بر آورم  
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم  
الکون فراغت است ز خورشید خادم  
بر این سخن گواست خداوند اکرم



خیر مقدم میرجای طایر فرخ قدم  
میکنم و بحر توانا از انجام نیاز  
تا بدانی تو که بجران خون عاشق میخورد  
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد مرد  
گر چنین در حلقه چید زلف افی بندیا  
گر حرم کعبه خواهی و آن جمال بی ثواب  
آن که شست ای دل که خورکی دید از دست  
ساقی می ده که دیگر بار در زندی عشق  
خواجہ توران شاه عادل اهل ملک و دین  
صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال

شادمان کردی مرا نامزم ترا سیر تمام  
ز آنکه شرح ارزومندی نیاید در سلم  
نالہ شبیکه در کار است و آه میخیم  
خوش که کن باده در دوست مجلس میهم  
مهره نتوان بردن سان ای دل فسونی به  
لاله و کل دان همه خار بیابان حرم  
یار باز آید محمد عزیز و محترم  
نوک کلک خواجہ رفشور حافظ ز در قم  
بد رفاق علی عون الوری غوث الائم  
منظر انوار رحمت مبصر حسن شیم



کان مردی و مروت معدن قیام  
 رافع اوضاع ملت ناصر علم دین  
 استانت موضع دولت نه کنوت بس  
 بخت بیدرت چومی آمد بصحرا می وجود  
 قلب به خوان شکست احوال یار جای تو  
 مان نه پنداری که تنهایم زنی بر قلب خیم  
 زینهارای دل کن کار صاحب دستان  
 شرح احوال تو احوال بوالعجایب و فرست  
 تا لیم مجور بود از خاکبوس در کمت  
 با جهان خلاص هر کس حاجت تقریریت  
 تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام ما

جوهر عدل و سیاست غنچه لطف کرم  
 ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم  
 دارد این قصه معانی نقش تار رخ قدم  
 خفته بد کردون بنوازند رشتان عدم  
 هر که دل را نشکند فیه روز گردد بهر دم  
 همت ارباب دل با است و صحاب کرم  
 کاندین سودی نه با جو جمل بودی بجم  
 بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم  
 در دوشش در بودم باندیمان ندیم  
 علم آصف دیده باشد سالها در جام  
 این دعا بر انس و جان گشت از دل جان فضا



دیدار شد میسر و بوس و کنار بم  
 زاید بود که طالع اگر طالع من است  
 ما عیب کس بر نهی وستی نمیکنیم  
 ای دل بشارتی و همت محتسب نماند  
 آن شد که چشم بدگران بود در کین  
 خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کی است

از بخت به بشکرم و از روزگار بم  
 جامم بدست باشد و زلف بکار بم  
 عمل نیان خوشست و می خوشگوار بم  
 وز می جهان پرست و بت میکشایر بم  
 خصم ز میان برفت و سر شک از کنار بم  
 مجموعه بخواه و صراحی بیار بم



بر خاکیان عشق فشان جرعه لبست  
 چون کائنات حموله بوی توتنه اند  
 چون آبروی لاله و گل فیض حسن  
 حافظ اسیر زلف تو شد ز خدا ترس  
 بر مان مکت و دین که زدست و زارش  
 بر یاد رای انور تو آسمان بصبح  
 عزم سبک عنان تو در جنبش آورد  
 کوی زمین ربوده چو کان عه لست  
 تا از غنچه فلک و طور دوراوست  
 خالی مباد کاخ جلالت ز سردران

تا خاک بعلکون شود و مشکبار هم  
 ای آفتاب سایه ز ما بردار هم  
 ای بر لطف من خاکی بیار هم  
 و ز انتصاف صف جم افتد ار هم  
 ایام کل مین شد و دریا یار هم  
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم  
 این پایدار مرکز عالی مدار هم  
 دین بر کشید کبر نبی خصار هم  
 تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم  
 و ز ساقیان سرو قد گلزار هم



شد عرصه زمین چو بساط ارم چون  
 خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب است  
 خورشید فلک پرور و سلطان ادر  
 سلطان نشان عرصه سلیم سلطنت  
 اعظم جلال دولت دین که رفتش  
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب دهر

از پر تو سعادت شاه جهانیان  
 صاحب سقران خسرو شاه خدگان  
 دارای داد گستر و کسری کی نشان  
 بالانشین بسند کیوان لا مکان  
 دار همیشه نوسن ایام زیران  
 خاقان کامکار و شهنشا نوجوان



ماه‌ی که شد طلعتش افروخته زمین  
سیرخ و بهم زنبود قوت عروج  
کرد خیال چرخ نقد عکس تیغ او  
حکمش روان چو باد بر طرف بحر و بر  
ای صورت تو ملک جهان جمال ملک  
تخت تو رشک ستم بشید و کیقتاد  
تو آفتاب ملکی سر جا که میروی  
ارکان پرورد چو تو کو هر سپهر قون  
بی طلعت تو جان نکراید بکالبد  
هر دانشی که در دل دگر نیاید است  
دست ترا با بر که یار دشمنیه کرد  
با پای جلال تو افلاک پایمال  
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج  
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ  
ای سرور رفیع جناب منیع طبع  
ای آفتاب ملک که در جنب همیت  
در جنب بحر خود تو از دزه کمتر است  
عصمت نهفته رخ بسزوده ات مقیم  
کردون برای خیمه خورشید فلک است  
این طلسم منقش نه توی زر نگار

شاهی که شد ز همیش فراخته زمان  
انجی که باز همیت او سازد آستان  
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان  
مهرش روان چو روح بر فضای انس جان  
وی طلعت تو جان جهان جهان جان  
تاج تو غنای افسر دارای داوران  
چون سایه زلفای تو دولت بود روان  
کردون نیاید چو تو آخر صد قران  
بی نعمت تو مغرب نبندد در آستان  
دارد چو آب خامه و بر سر زمان  
چون بدره بدره این دهد قطر قطره ان  
وز بحر دست خود تو در دهر آستان  
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان  
وی داور عدیم مثال و عظیم شان  
چون ذره حقیر بود کنج شایگان  
صد کنج شایگان که بخشی بر ایگان  
دولت گشاده رو و بصفای بر کنان  
از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان  
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان



بعد از کسان بملک سلیمان نیافت  
بودی درون کلشن و از پر دلان دگر  
در دشت روم خیمه زدوی در غروب کوس  
تا قصر زده با خستی و لرزه و فساد  
آن کیست که بملک کند با تو همسر  
تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد  
اینک بطرف کلشن بستان همپروی  
آن طهمی که در صف کرد بیان و شش  
ای آشکار پیش دلت آنچه کرد کا  
دار و فلک عنان ارادت بدست تو  
خصمت کجاست در نه پای خود فکین  
هم کام من بخد مت تو گشته مظهر

این ساز و این ساسه این لشکر کران  
در هند بود غلغل و در رنگ بد فغان  
تا دشت هند رفت و بیابان پستان  
در قصرهای قیصر و در خانه های خان  
از مصر تا بروم و ز چین تا بقبروان  
تو شادمان به دولت د ملک از تو شاد  
با بندگان سمند سعادت بر بران  
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان  
دار و بسی برده غیب اندر دانهان  
یعنی که من یکم براد خودت بران  
یار تو کیت بر سر چشمش نشان  
هم نام من به دحت تو گشته حادثان



ز دلبری توان لاف زد با سانی  
بجز شکر و همنایهاست خوبی را  
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد  
چه کرد ما که بر کجاستی نه هستی ما  
هم نشینی رندان سری فرود آور

هزار کجاست در این کار مست نادانی  
سخاقتی توان زد و دم از سلیمان  
که در دلی به سر خویش را بجایانی  
مباد خسته سمندت که نیز میرانی  
که کجاست در این بی سری سامانی



بیارباده رنجین که صد حکایت خوش  
بخاکهای صبحی که با من مست  
به رخ زاهد ظاهر فروش ششم  
بیاد طره لب نه خویش خیری کن  
بگیر حال عنایت در چشم حافظ باز  
وزیر شاه شان خواجّه زمین زمان  
قوام دولت دنیا محمّد بن علی  
زهی حمیده خضالی که کاه فکر صواب  
طراز دولت باقی ترا می رسد  
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود  
تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست  
که ام پایه تعظیم نصب شاید کرد  
در دین خلوت کرد میان عالم قدس  
سوانح کرمت را چگونه شرح دهیم  
صواعق سخلت ز منیت تو نم گفت  
کنون که شاید کلام اجماع کاه همین  
شقایق از پی سلطان کل بسازد باز  
بدان رسید ز سحر سیم باد بهار  
سحر کهم چه خوش آمد که طیلی کلبه ک  
که تنگدل چه شیندی پرده پردن ای

بگویم و نکستم رخنه در سلما فی  
بگوی میسکه استاده ام بدرمانی  
که زیر خرقة زمار داشت پنهانی  
که تا خدش نکند از پذیرشانی  
و گرنه حال بگویم با صف ثانی  
که خرم است به دو حال انی و جانی  
که میدرخشدش از چهره نورزدانی  
ترا رسد که کنی دعوی سلما فی  
که بهشت بزد نام عالم فانی  
همه بیطر زمین رود نه پورانی  
چو جوهر ملکی در لباس انانی  
که در ملک فطرت نه بر ترازانی  
صریر کلک تو باشد سماع روحانی  
تبارک الله از ان کار ساز روحانی  
نغوذ با الله از ان منت نهایی طوفانی  
بجزر صم باینست بهدم جانی  
به باد پای صمباله لای نمانی  
که لاف میزند ارواح روح رکحانی  
بعین میزد و می گفت در سخندانانی  
که در خست شربانی چهل رمانی



مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه  
 بشکر همت کفیر گزمیان بر خوست  
 جفا نشیوه دین پروران بود جفا  
 رموز سترانا الحق چه دانند آن غافل  
 درون پرده کل غنچه باین که میسوزد  
 طرب سیری وزیر است ساقیا مکار  
 تو بودی اندم صبح امید گز سر مهر  
 شنیدم هم که رسن یاد میکنی که گاه  
 طلب نیستی از من سخن جفا این است  
 زما فغان جهان کس چو بنده جمع کرد  
 هزار سال بقا بخشست در آغوش من  
 سخن دراز شنیدم ولی امیدم هست  
 همیشه تا بهاران هوا بوی باغ  
 بباغ ملک بباغ امل عبس دراز

که باز ماه دیگر نخوری شش ماهی  
 بخوشش کز گل و گل داد و پیش بستن  
 همه کرامت و لطف است شرع بر دانی  
 که منجذب نشد از جبهه های سجانی  
 زهر دید چه جسم تو لعل سکانی  
 که غنچه جام می اینجا کند کران جانی  
 برآمدی و برآمد شبان ظلمانی  
 ولی مجلس خاص خودم منخوانی  
 و گرنه با توجه بحث است در سخندانی  
 لطایف حکمی با نکات و سرانی  
 چنین متاع نفیسی چون توارزانی  
 که ذیل عفو بدین ماجرای پوشانی  
 هزار نقش و نگار و خط و رسکانی  
 شکفت به دکل دولت باستانی



یا مسمای کالی در جامن اللالی  
 حالی اخیال وصلت خوش میسریم  
 دل مفت دیده خوشه تن خست جان برداشد

یا رب چو در خور آمد کردش خط هلالی  
 تا خود چه نقش باز در هیئت بعیت  
 فی العشق معجبات یاتین بالثوالی



دل خوشه نم ز دشت زبانه چشم مستش  
خوی تو کرد و دهر کرد و کز دگر نکرد  
دلبر عشق بازی خونم حلال و هنت  
لله ذات رمل کان بحیب فیها  
از چار چرخ کند رکز بر کی و عاقل  
می ده که گرچه شستم ناسیه عالم  
چون نیست نقش دوران بر هیچ حال پناه  
ساقی بیار جامی در خلیو تم برون کن  
صافیت جام خاطر در در وصف عهد  
الملک قد نهای من حبه و دود  
مسند فراز دولت کان شکوه و کثرت  
یا اکیبا تیری عن موثقی و د  
العین ماتنا مت شد قال اهل نجه

او ذیت بالرزایا مالهوی و نالی  
عاشق در این جوانب عارف در این حالی  
فتوی عشق چو نیست ای زمره موالی  
طار العقول طراسن نضرة الجمالی  
اسن و شرب مغشوش عشق و جانجی خالی  
نومید کی توان بود از لطف لایزال  
حافظ مکن سکایت تاملی خوریم حالی  
تا در بدر نکردم قفاش و لا امانی  
قمر فاسقنی و جفا صغی من الزلالی  
یارب که جاودان بادین قدر و تعالی  
بر مان ملک و ملت بونصر و بوالعالی  
ان تملق اهل نخبه کلم بحب حالی  
والقلب ذات وجه فی وادی الخزالی



احمد شیخ ادیس حسن ایلخانی  
مرحبا ای بچنین لطف خدا از زانی

احمد الله علی معذرت سلیطه  
دیده و دیده با قبال تو ایمان آورد

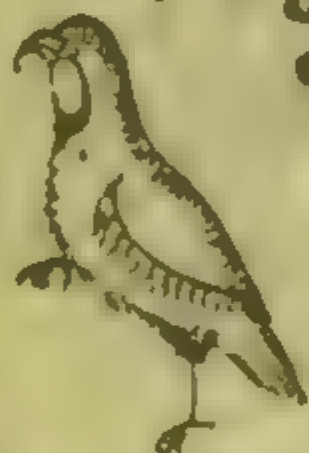




دولت اعلیٰ دہلی



نہانی ہیکہ



بعد منزل نبود در سفر روحانی



الملك المظفر الملك الناصر



کریه دوریم بیاید تو فتح میوشیم



مثنوی که در خاک و عشق بود و

[illegible]

حیدر علی خان دوسری ریاست

چو کل پارسیم غنوخ عیشی شکفت

ای نسیم سحر می خاک در بار بیا

تا کند حافظ از و دید دل نورانی







## غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

الایا اینهاست قی در کاسا و ناولها  
 بوی نافه کا خضر صبا نظر و کثیا  
 بی سجاده نکین کن کرت پر مغان گوید  
 مراد منزل جانان چمن و شمع و دم  
 شب تاریک و پیم موج و گردانی چنین بیل  
 همه کارم ز خود کامی میدانی کشید خرم

که عشق اسان نمود اول دلی قفا و کلها  
 ز تاب چرخه کشیش خون افشا و درو  
 که سالک پیمبر و در راه درسم منزلها  
 هر کس فریاد میدارد که بر بند محملها  
 کجا دهند حال ما سبکباران سالها  
 نمان کی ماندن رازی کرد ساز مجملها

حضور می گردی خواهی روز غایب شو حافظ

مستی مالتی من توی دعای دنیا و اهلها

آبروی خولی از خانه در خانه

ای فروغ حسن باه از روی رخشان تما





غم دیدار تو دار جان برب آمد ه  
 می دهد دست نه عرض طرب که بستان شوند  
 کس بدور ز کست طرقتی نیست از غایت  
 بخت خواب الود باید رخا بد شد مگر  
 همسایه همراه بفرست از خیت کلدسته  
 دل خرابی میکند دلدار را که کسید  
 عمرتان باد ابا کامی ساقیان بزم جم  
 ای همسایه ساکنان شهر یزدان باکو  
 گرچه دوریم از بساط قرب همت دوریت  
 دور دار از خاک و خون دهن چو بر با کدنی

باز کرد دیار یه خیت فرمان شما  
 خاطر مجسوع بازلف بریشان شما  
 به که بفروشدند ستوران بستان شما  
 زانکه ز در دیده اب از روی رخشان شما  
 بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما  
 زینهارای دوستان جان من جان شما  
 گرچه جام مانشد نرمی بدوران شما  
 کای سر حق بهشتانسان کوی میدان شما  
 بنده شاه شما یم و شما خوان شما  
 کاندین ره شش بهشتا قربان شما



ای شهنشاه بلند اختر خدای هستی

تا بویسم همچو گردون خاک بپوشان

میکنند حافظ و عالی بنو و بن کو  
روزی مایاد بعد شکرشان ششما

دل میرد در دسم صاحبان خدا  
ده روزه مهر گردون فسانه است فسون  
کشتی ششکای نیم می باد شرطه بر خیز  
در حلقه کل دل خوش خواندوش بلبل  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
آسایش دو کیتی نفیر این دو حضرت  
در گوی نیکبخت نامی مارا گذر نماندند  
آینه سکندر جام جم است بنگر  
سرکش مشکوکه چون شمع از غیرت بسوزد  
کو مطرب حریفان این باریسی بخواند  
آن تلخ دشت که صوفی نام بخایس خواند  
همگام سکه سستی در عیش کوش مستی  
ترکان باریسی کو بخشند کان عمره

در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا  
نیکی بجای یاران فرصت ششما  
باشد که باز بپیمیم دیدار ششما  
هات اهت بوج میوایا ایتا السکارا  
روزی تفقدی کن در ویش بسو  
بادستان مروت بادشمنان را  
کر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
دلبر که در کفاد مومست سنگ خارا  
در رقص و حالت آرد سران بارسارا  
اشی لناد و ابله من قتل العذارا  
کابین کیمیا ی هستی قارون کند که  
ساقی شاد رقی ده سیران بارسارا

حافظ بنحو دینو شیدین خرقه می لود  
ای شیخ پاک دامن معذور در مارا

ساقی بنور باد به بر سر جام  
مادر بیال عکس رخ یار دیدم

مطرب بگو که کار جهان بد کام  
می چرخز لذت شرب مدا مدام



خندان بود کرشمه و ناز سنیان  
هرگز نبرد آنکه دلش زنده عشق  
مستی بختیم شاید لب بند خوش  
ترسم که صرفه نبرد روز باز خوا  
ای باد اگر بکشش اجاب بکزی  
کونام ماریا و بعد چه سیری  
بگرفت بچو لاله دلم در هوای سرد  
دریای خضر و فلک و کشتی طلال

کاید بکلبه سر و سنو بر خرام ما  
ثبت است بر جریده عالم دوم ما  
زان رو سپرده اندستی ز نام ما  
مان حلال شیخ ز آب حرام ما  
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
ای مرغ بخت کی شوی آخر تورم ما  
هستند غرق نعمت حاجی قوم ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان  
باشد که مرغ وصل کند قصد دم

صلاح کار کجا و من حارب کجا  
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی  
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس  
بشد که یاد خوشش با دروز کار صال  
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا  
بین بسیب زخیان که چاه در راه است  
چه کحل بنیش با خاک استخوان است

بین تفاوت ره از کجاست تا کجا  
سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا  
کجاست در مغان و شراب ناب کجا  
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا  
چراغ مرده کجا شمع افتاب کجا  
کجا بسی روی ای دل بدین شتاب کجا  
کجا رویم بفرمان ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مداری دست  
قرار هست صبری که ام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی است آرد دل مارا

بخال بند ویشن چشم سر قند و جارا







بزم حبش و موسم شادی و سنگا تم

بج روزیام شربت رخصت دان دلا



حافظا لریای بوس ساه دست میدید  
یافتی در بر دو عالم زینت عز و علا



دوش از سجده سوی یخانه آمد پیرما  
در خرابات خان مانیز هم نزل شویم  
ما مردان رو بسوی کعبه چون ریم چون  
عقل گرداند که دل در بند زلفش چون  
روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد  
بازل سنگینت یابیم در کمر دشی  
مرغ دل را صید تبعیت بدام فاده بود  
باد بر زلف تو آمد شد جهان برین سیاه  
تیراه باز کردون بگذرد جانا خموش

چیت یاران طریقت بعد زین تد پیرما  
کایچنین رفته است از روز ازل تقدیرما  
رو بسوی خانه خمار دارد پیرما  
عاقلان دیوانه گردند از لی زنجیرما  
زان سبب بجز لطف و خوبی نیست تقدیرما  
آه آتشبار و سوزنا که شبگیرما  
زلف بکشادی و باز از دست شد بجزیرما  
میت از سودای زلفت پیش ازین تو غیرما  
رحم کن بر جان خود برهنه کن از سیرما



بر در یخانه خواب است چون حافظ میقم  
چون خراباتی شدن ما طریقت پیرما



رواق غمده شب است در کربستانا  
می صبا که بچو انان چمن بازرسی  
ای که برمه کشتی از غنبر سار چو کان  
ترسم انقوم که بر در دگشان میخندند  
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
بر در خانه کردون بدرونان مطلب

میرسد مژده کل بلبل خوش الحانرا  
خدمت ما برسان سر و کل و ریحانرا  
مضطرب حال گردان من سرگردانرا  
در سر کار خرابات گسند ایمانرا  
هست خاکی که بای بیخورد طوفانرا  
کاین سیه کاسه در اخر بکشد جهانرا



۱  
اگر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش  
نشوی وقت یک نکته زاسر و جو د  
هر گز آوا که اخیره دشتی خاک است  
ماه کشفانی من سمنه مصران تو شد  
در سز زلف نه نام که چه سود داری  
ملک از ادکی و کج قناعت کجی است

خاک روبرو در محاسنه گنم مژگان را  
کر تو سرشته شوی دیره دورا را  
کوچه حاجت که بر فلک کشی ایوان را  
وقت است که برود کنی زندان را  
که بهم برزده کیسوی مشک افشان را  
که بشمشیر مشر نشود سلطان را

حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی  
دام تندرستی و بر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا بر سیزده درده بام را  
ساغرمی بر کفسم نه تاز سر  
گرچه بدنامیت نزد عاقلان  
باده درده چندین باد غرور  
دود آه سینه سوزان من  
محرم ز دل شیدی خود  
باد لاری می مرا خاطر خوشست  
نکر ددیگر بر و نه زمین

خاک بر سر لکن عسم ایام را  
بر شسم این دل از زرق فام را  
مانیچوای سیم ننگ و نام را  
خاک بر سر نفس نا فرجام را  
سوخت این افسردگان خام را  
کس نمی بینم ز خاص غلام را  
کز دلم یکبار به بردارم را  
هر که دید آن سرو سیم نام را

سب کین حافظ بختی روز و شب  
حافظت روزی بیانی کام را

شب از طرب که دلخوش باد ویرا  
چنان در جان من سوزش اثر کرد

شنیدم ناله جانسوز کی را  
که بر وقت ندیدم به شینی را



حرفی به مرا ساقی که حسردم  
چو شوقم دید در ساغر می افروزد  
رمانیده می مرا از قید هستی  
حاک الله من شر اللئالیب

ز زلف و رخ نمودی تمش و دی را  
بگفتم ساقی فرخنده پی را  
چو پیودی پیای جام می را  
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو چو دگشت حافظ کی شمارد  
بیکجو ملک کاوش کن را

سب با بلطف بکوان غزال غنا  
شکر فروش که غیش در با دهر  
غور حسن اجازت مکرند ای کل  
بخش خلق توان کرد سیدل نظر  
چو با حبیب شینی و با ده پیمائی  
ندام از چه سبب نکشش نائی منیت  
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال حبیب

که سر بلو و بیابان تو داده مار را  
تفقدی نکند طوطی شکر خارا  
که پر شش کنی عنده لب شیدا  
ببند و دام بگیر چه سید دانارا  
بیاد آر حرفیان با ده پیمارا  
سهی قدان سیه چشم سرو بالارا  
که خال مهر و وفا منیت روی زیارا

در آسمان چه عجب کر ز کتفه حافظ  
سماع ز هر ره بر نفس آورد سیحار

صوفی بیا که این صیافت جام را  
راز درون پرده زرنندان بست پرس  
غنچه شکار سر نشود دام باز چین  
من آن زمان طمع بسریدم ز منیت  
مار را آستان تو بس حق خدمت است

تا بسکری صفای می عمل فام  
کاین حال منیت زاهد عالی مقام را  
کاینجا همیشه باد بدست است و ام را  
کاین دل نهاد در کف عشقت ز نام را  
ای خواجه باز بین بحر شمع غلام را



در پیش نقد کوشش که چون بخور ماند  
در بزم عیش یکدقده در شش و برو  
ای لاله شایسته فت و بخت و بختی کللی ز عمر

آدم هشت روزه دار استلام را  
یعنی طمع مدار وصال دوم را  
پیرانه سر مکن بوسه نک و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو  
وز بند و بندگی برسان شیخ جام را

لطف باشد که نمایی با که ماروت را  
هسته چو مار و تیم دایم در بلخی عشق را  
کی شدی ماروت در چاه رخ اندیش را  
بوی گل برخاست کوئی در چمنهاروت را

تا بکام دل ببیند دیده ماروت را  
کاشکی بر گزندیدی دیده ماروت را  
کر بختی شمر از حسن ماروت را  
بلبلان مستند گویا دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفا میت ز بجران ای ستم  
روی بنماتایم سنده حافظ ماروت را

ما بر تسم و تو دانی دل غم پرور ما  
از نثار مرثه چون زلف تو در زر گیرم  
بد جا آمده ام هم به حادث دست برار  
که همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند  
بهرت که همه عالم بسرم جمع شوند  
فلک آواره بهر سو گندم میدانی  
تا ز وصف رخ زیبای تو مادام زده ام  
زود باشد که بیاید سلامت یارم  
هر که گوید که گج رفت خدارا حافظ

بخت بد تا بکجا میسر دایم خور ما  
قاصدی که ز تو سلامی برساند بر ما  
که وفا با تو قرین باد و خدا یا دور ما  
بکش از همه انصاف ستم داور ما  
شوان بر دیهوامی تو برون از سر ما  
ریشک می آید شش از صحبت جان پرور ما  
ورق گل خجسته از ورق و فخر ما  
ای خوش آنروز که آید بدست بر ما  
کو بزاری سفری کرد و رفت از بر ما



آفتاب اندوی او شد در حجاب  
دست ماه مهر بر بند کسین  
از خیالم باز نشناسد کسی  
خون ل در جام دیدم ز پیر شک  
شایدن مشهورستان کی  
سوزستان کردند محنت  
هر که را ز دیده باران پنی شک  
از برای بادیه باید زدن

سایه باشد حجاب از آفتاب  
ماه بی مهرم جو بکشد آفتاب  
کرد در آغوشش منم شب خواب  
آب رو بر باد دادم ز شراب  
خانه معمور و درویشان خراب  
بردم از می شان زند بر شراب  
زیر دامن باد دارد چون نجاب  
مختب را حدیث حساب

حافظ و اعظم صیحت کو مکن  
ترک ترکان ختا نمود صواب

تعالی نه چه دولت دارم مشب  
چو دیدم روی خوش سجده کردم  
نهال عیشم از وصلش بر آورد  
کشد نقش انا الحق بر زین خون  
برات لیله القدری بستم  
بر آن عزیم که گر خود میرود  
نوصاحب نعمتی من مستحقم

که اندنا که مان دلدارم مشب  
بحکمده تنه کو کردارم مشب  
بخت خویش بر خور دارم مشب  
چو منصور ارکشی بردارم مشب  
رسید ز طالع پذیرم مشب  
که سر پوشش از طبق دارم مشب  
ز کوه حسن ده حق دارم مشب

همی رسم که حافظ محو کرد  
ازین شوری که در سردارم مشب

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان

ز تاب بجز تو دور دشر دوزخ تاب



چو چشم من بزم شب جو یار با هم بست  
بحسن عارض وقت تو برده اندیشه  
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل  
لب و دمان ترای بسا حقوق ملک  
بسوخت این دل خام و بگام خود بریه  
کمان میر که بدور تو عاشقان بستند  
مرا به در لبست شد یقین که جوهر عقل

خیال ز کس مست تو میداند خواب  
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن لب  
بهشت ذکر حمدی تو کرده در هر باب  
که هست بر جگر زین و سینه کباب  
بگام اگر بر سینه ی زنجیری خواب  
خبر نداری از احوال زایدان خراب  
پدید میشود از افتاب عالم تاب

مهل که غم به پیوده بگذرد حافظ  
بکوشش حاصل و عمر غم زار در باب

صبح دولت میهد که کو جام سپهر  
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب  
شاید و ساقی است دشمن آن مطرب یار  
خلوت حاصل است و جای امن و زینهار  
از خیال لطف می شایسته حال که طبع  
از بی تفریح طبع و زیور حسن و طرب

فرستی زین به کجا باشد به جام شراب  
موسم عشق است و در سماع و شرب  
غمزه ساقی ز چشم می پرستان خواب  
این که می بینم به بیدارین یار بجواب  
در ضمیر بر ک کل خوش میکند پنهان کلاب  
خوش نوع و ترکیب زرتین جام ماعل باد

تا شدن به شتری در مای حافظ از کوشش  
میرسد به دم که شش زهره کلانک تاب

لغتم ای سدا خویان هم کن برین غیب  
گفتش بشیر زمانی گفت معصوم  
خفته بر سجایای تاریخی را چه غم

گفت در دنبال دل به لم کند مسکین غیب  
خانه پروردی چه تاب از غم چندین غیب  
کز خار و خار و ساز دلست به غیب



ای که در بخت زلفت جامی چند تن است  
بسوی پاشا دهستان مورخه کردست  
بنیاد عکس در زنگ روی مهوشت  
کفتم ای شام غریبان طره شهر نیک تو

خوش فشا و آتخا لشکین بر رخ کین غیب  
کر چه نمود در کارستان طشکین غیب  
بسوی چو رک ارغوان بر صفی نهر تن غیب  
در سحر کاهان ندر کن چون باله تن غیب

نست حافظ ایما یان در مقام حیرت  
دور نمود کر نشسته و مسکین غیب

مید مد بسج کله بسته بجا  
بسج که زاله بر رخ لاله  
میوز و ارچمن نسیم بهشت  
تخت زرین زده کل چمن  
لب دندان تو حقوق نیک  
در بخانه بسته اند دکر  
درچینس موسمی عجب شاه  
زاهد امی بنوشش رنده اند  
چمن ز کل از مر و تخت  
بر رخ ساقی بری پیکر  
کر نشان آب زندگی جوی  
چون سکنه حیات اگر حلی

اصبوح اصبوح یا صبح  
المدم المدم یا حباب  
خوش بوشید دیمامی باب  
می چون لعل شین دریاب  
داشت بر جان وینه کی باب  
افتح یا مفتح الابواب  
که به بند میکه هشتاب  
فائقوا الله یا اولوالالباب  
راح چون لعل شین دریاب  
موسم کل بنوشش مادیاب  
می نوشین خوبانک رباب  
لب لعل کار زار در باب

حافظ غم مخور که شاه تخت  
عاقبت رکشه چهره نهاد



آن سبب چه چهره که شیرینی عالم با دوست  
 کر چه شیرین بهمان پادشاهانند و  
 روی دوست بحال و بنزد من باک  
 نال مشکین که آن رخ کندم کوشت  
 و لبرم غزم سفر کرد رخ را یار آن  
 با که این نکته توان گفت که آن نمکین دل

چشم میگون لب خندان دل خرم با دوست  
 او سیل همان مانت که خاتم با دوست  
 لا بهر ممت با کان دو عالم با دوست  
 سر آن دانه که شد ریزن دم با دوست  
 چکنم با دل مجروح که مرهم با دوست  
 شست مار و دگر عیسی مرهم با دوست



حافظ از معتقد است کرامی و ارس  
 زانکه نخت شیرین و حرم با دوست



آن شب قدری که گویند دل خلویت است  
 تا بکسوی تو دست نازمان کم رس  
 کشته چاه رخد آن توام که هر طرف  
 تابخی بر جانشین کافش کرم  
 اندران موکب که بر پشت سبانه بن  
 شهسوار من که نه شیشه در روی او  
 آب حیوانش منقار بل غت میچکه

یار این تیر دولت از که این کوکب است  
 بر دلی در حلقه در ذکر یار یار است  
 صد هزاران کردن جان ز بطون غنیمت  
 در موی آن عرق با هست بهر شش است  
 با سلیمان چون برغم من که موم مرمت  
 تاج خورشید بکشد سر خال لعل مرمت  
 زان که کلک من نیامند دخیالی است



نکه ناوک بردلم از زیر پسی میزنند  
 قوت جان حافظش در خنده زبیر است



آن پیک نامور که رسد ز دیار دوست  
 خوش میند نشان جمال و بسلامت  
 جان دوشش مرده و خلعت سیمی بر تم

اورده ز جان ز خدای شکار دوست  
 خوش میکنند حکایت عز و وقار دوست  
 زین نقد کم عیار که کردم شاد دوست



سیر سپهر و دور قمر را چه خست یار  
شکر خدای که از مدد بخت کار ساز  
که با دفت نسیم بر دو جهان را بهم زند  
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح  
مانیم و آستانه عشق و سر نیاز

در کردشند بر خست یار دوست  
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست  
ما و چراغ چشم در راه نظار دوست  
زان خاک نیک بخت که شد بر کنار دوست  
تا خواب خوش کردار داند رکنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدای را که نیم شهر مسار دوست

آن ترک پرچم که دوش از بر یافت  
تا رفت مرا از نظیر آن چشم جهان بین  
بر شمع زفت از که آتش دل دوش  
دور از رخ او دیدم از گوشه چشم  
ان پای فتادیم چو آمد شب هجران  
دل گفت وصالش دعا باز توان یافت  
احرام چه بندیم که آن قبله نیجات  
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف نیست که از دیده چارفت  
آن دود که از سوز جگر بر سر مار رفت  
سیلاب سر شک مد و طوفان بدار رفت  
در در و بماندیم چو ز دست دور رفت  
عمریت که عمرم همه در کار و عارف رفت  
در سعی چه کوشیم که از مرده صفارفت  
هیاهات که رنج تو ز قانون شفارفت

ی دوست برسد آن حافظ قدمی نه  
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای سابد قدسی که کشد بند تقاب  
خواهم بشد ز دیده در این فکر جگر سوز  
در ویش تنه پرسی و برسم که نباشد

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب  
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب  
اندیشه امر ز شش و پروای ثواب



راه دل غشاق ز دامن چشم خمارین  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطار رفت  
ای قصردلفروز که منزل که انسی  
رفتی ز کنار من بخسته بناگاه  
هر ناله و فریاد که کردم شنیدی  
دور است سراب درین بادیه شد  
تا دره پیری بچه آئین روی ای دل

پیداست ازین شیوه که مستی شربت  
تا باز چه ندیش کنست درای صوابت  
یارب مکن داد آفت ایام خرابت  
تا بای که شد دادی و منزل که خوابت  
پیداست نکار که بلند است جنابت  
تا غول بیابان نفرمید بسراست  
باری بغلط صرف شد ایام شبانت

حافظ نه علامت که از خواجه گریزد  
لطفی کن و باز آ که خرابم ز خنابت

ای هدیه سباب با میفرستمت  
حیف است طایری چو تو در خاکه ان قدس  
در راه عشق مرحله قرب بعد نیست  
هر صبح شام قافله از دحای خیر  
در روی خود تفرج صنع خدا بکن  
تا لشکر غمت نماند ملک دل خراب  
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز  
تا مطربان ز شوق مست آکهی دهند  
ساقی بیا که تا تف غنیمت برده گفت

بنکر که از کجا بجا میفرستمت  
زینجا باشیان بقا میفرستمت  
می بینمت حیان و دعا میفرستمت  
در صحبت شمال و سباب میفرستمت  
کایسته خدای نما میفرستمت  
جان عزیز خود بعدا میفرستمت  
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت  
قول و غزل بساز و نو میفرستمت  
با در دهر کن که دو میفرستمت

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است  
تعمیل کن که اسب و قبا میفرستمت



ای غایب از نظر بخت ایست  
تا دهن کفن بکشم زیر پای خاک  
گر بایدم شدن سوی مار و ت با بلی  
محراب بروان بنما تا سحر کوی  
خویشم که پیش میرست ای بی وفا طیب  
صده جوی آب بسته ام از دیده بر کنار  
خونم بریز و از غمم مجرم خلاص کن  
میگیرم و مرادم زین چشم اشکبار  
کر دیده دلم کند آهنگ دیگری  
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد دل

بانم بسوختی و بدل دوست دارمست  
با در کمن که دست زد امن بدارمست  
صده کونه سیاحری بکشم تا بیارمست  
دست دعا بر آرم و در کردن آرمست  
بیمار باز پرس که داشتی رستم  
بر بوی تخم منم محرم که در دل بکارمست  
منت پذیر غمزه خنجر که آرمست  
تخم محبت است که در دل بکارمست  
آتش زخم در آن دل و دیده بر آرمست  
در پات دمدم کفر از دیده آرمست

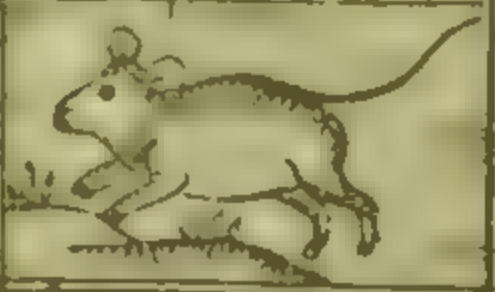


حافظ شراب و شاید ورنه وضع است  
فی الجمله میکنی و سر و میکند است



اگر ملطف بجوای مزید الطافت  
چو سر و سرکشی ای یار سنگدل آما  
بیان وصف تو گفتن نه خدا مکن است  
ز چشم خشق توان دید روی شاد را  
ز مصحف غم دلدار آیتی بر خوان

و گر بقبر برانی درون ما صافست  
چه چشمهاست که بردوی از طرافست  
چرا که حسن تو بیرون ز خدا و صافست  
که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست  
که این بیان ز مقامات کشف کشفست



حد و له منطق حافظ طمع کند در شعر  
همان حدیث بیای و طریقی ز فحشست



اگر چه باد و فزح بخش و باد بکلیه است

بیانک چنگ مخور می که محسب است

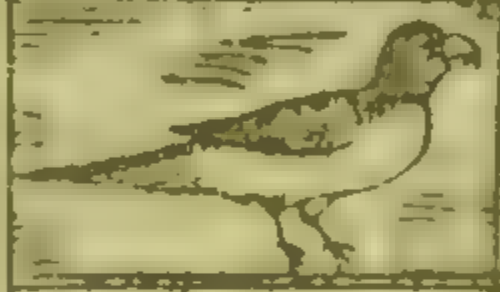


صریحی و صریفی گریست بچنگ فست  
در استین مرقع پیاله پنهان کن  
ز نکت باد به شویند خرقه ما از اشک  
مجوی عیش خوش از دور و ز کون سپهر  
سهر بر شد و پرویزی است خون فشان



عراق و فارس من قتی بشهر خوش حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بعقل کوش که ایام فست نه بگزینست  
که به سپهر چشم صراحی زمانه خور است  
که موسم دروغ و روزگار پر است  
که صاف این سر خم جسد دردی میر است  
که ریزه بش سر کسری و نایج بر در است



اگر چه عرض به پیش یاری دلی است  
پری منفه رخ و دیو در کرشمه و ناز  
سبب مهر سر که چرخ از چه سفایه پرورش  
از این چمن گل بی خار کس بحسب آری  
حسن ز بصره بلال ز جیش صبیح شام  
جمال دختر ز نور چشم ماست مکر  
دوای درد خود اکنون این مفرخ جوی  
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق  
بزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه

زبان خموش و لب لعل مان پر ز عری است  
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوجوب است  
که کانم تختی و راهمانه بی سببی است  
چراغ مصطفوی با شراره بولهبی است  
ز خاک که ابو جلال این چه بواجبی است  
که در نقاب بجای و پرده غنیمت  
که در صراحی چینی و شیشه جلی است  
مرا که مصطفیایوان و پای خم طبعی است  
کنون که مست و خرابم صلاهی بی ادبیت



بیایمی که چو حافظ مدامم ستظهار  
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است



ای سیم حرا را مله یار کجاست  
شب تار است و ره وادی این در پیش

منزل آن مه عاشقش عیار کجاست  
آتش طور کجا و عده دیدار کجاست



پیر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
انگس است اهل بشارت که اشارت دارند  
هر سرخسوی سراپا تو به سزاران کار است  
عاشق خسته ز درد غم چرخان تو خست  
عقل دیوانه شده آن سلسله شکن کوه  
باد و مطرب کل جله مهب است ولی  
دل از صومعه صحت شیخست لول

در خرابات پیر نشسته که پیش پا کجاست  
نکته ما هست بسی محرم اسرار کجاست  
ما کجا نیم و ما هست کجاست  
خود پیر سی تو که آن عاشق غمخوار کجاست  
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دله ر کجاست  
عیش بی یار میناشود یار کجاست  
یار تر سایه و خانه خمت کجاست

حافظ از یاد حسن در چین دهر مرغ  
فکر شعول بفر ما کل بنجار کجاست

المسته قد که در سیکه باز است  
خنها همه در جوش و خروشند زمستی  
از وی همه ستی و غرور است و تکر  
شرح شکن زلف خشم اندر خم جانان  
بار دل همچون و خشم طره لیلی  
برد و خسته ام دیده چو بازار همه عالم  
رازی که بر خلق بنفستیم و نکفستیم  
در کعبه کوی تو پیر انگس که در آید

زان رد که مر بردار و روی نیاز است  
وان می که در استجاست حقیقت نه مجاز  
در همه چار کی و عجز و نیاز است  
کوتاه توان کرد که این قصه دراز است  
رخساره محسود و کف پای ایاز است  
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است  
با دوست بگویم که او محرم راز است  
از قبل ابروی تو در چین نیاز است

می مجلسیان سوز دل حافظ مسکین  
از شمع پیر سید که در سوزد که از است

بیار با ده که بنیاد عمر بر باد است

بیا که قصر مل خست سست بنیاد است



نظام مبتدیانم که زیر چرخ کج بود  
 نصیحتی گفتم بشنو و بهانه گیر  
 مجو درستی عهد ز جهان گشت نهاد  
 چاکریت که میخانه دوش منست و خراب  
 که می بلند نظر شاه باز سدره بین  
 تراز کنکره عرش میزنند صفیه  
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
 رضا بداده بدو در حبسین گره بکشا  
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم کل

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است  
 که اینجده بیست و پیر طریقتیست یار است  
 که این عجزه عروس هزار دانا است  
 سروش عالم غیبم چه شردا داد است  
 شایمن تونیه این کنج محنت آباد است  
 ندامت که درین داکمه چه فزاده است  
 که این لطیفه نغمه زهر روی یار است  
 که بر من و تو درخت یار نکشاده است  
 بنال لبیل مسکین که جای فریاد است



حسد چه میری ای کسست نظم بر حافظ  
 قبول خاطر و نظم سخن خدا داد است



بر و بکار خودی و غط این چه فریاد است  
 بکام تانرسانه مرلشس چون بی  
 میان او که خدا آفریده است از هیچ  
 که ای کوی توان بهشت خلک استغنی است  
 اگر چه هستی عشقم خراب کرد و لی  
 دل منال زبید جور یار که یار

مراقاده دل از کف ترا چه فزاده است  
 نصیحت همه عالم بکوشش من باد است  
 دستیقه ایست که هیچ آفریده نکشاده است  
 ای سربند تو از هر دو عالم آزاد است  
 اساس منستی من زین خراب آباد است  
 ترا نصیب همین کرده است وین داده است



بر و فسانه مخوان و فسون دم حافظ  
 کزین فسانه و فسون مرایی یار است



باغ مزاج حاجت سرود سنوبر است

شمشاد سایه پرور من از که لمت است



ای نازنین سپر تو چه مذہب گرفته  
چون نقش غم زد و در به بینی شراب خوم  
یک قصه بش نیست غم عشق و این عجب  
از آستان پیر معان سر چرخ ششم  
دی وعده داد و صلح و در شراب دشت  
ما آبروی فقر و قناعت نیست بریم  
شیر از آب رکنی آن باد خوشتر نسیم  
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای است  
در راه ما شکسته دلی میخزد و بس

کت خون ما حلال تر از شیر ما در است  
تشنه کس کرده ایم مدا و مقتدر است  
از هر کسی که می شنوم نامکرز است  
دوات درین سر و گشایش درین در است  
امروز تا چه گوید و بارش چه در است  
با پا دشر بکوی که روزی مقدر است  
عبثش مکن که خال رخ هفت کشور است  
تا آب ما که منعش نشد و اگر است  
بازار خود فروشی از آن حامی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نبات گلک تو  
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

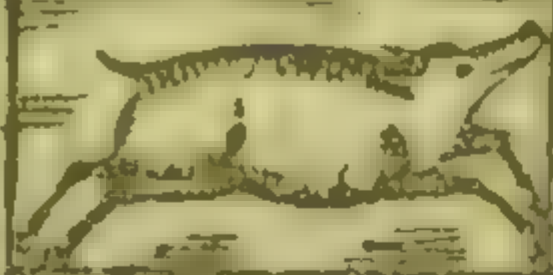
بجان خواجه دحق قدیم و عهد است  
سر شک من که ز طوفان نوح دست برد  
بکن معامله وین دل شکسته بخر  
شد من عشق تو شایده ای کوه و دهنوز  
ملا تم بخرابی مکن که مر شد عشق  
ولا طمع مبر از لطف بینهایت دوست  
زبان مور بر صدف دراز گشت در دست  
هزار بار اگر عاشقی نگار نمی را  
بصدق گوشت که خورشید زید از نیست

که مونس دم بجم دمای دولت نت  
ز لوح سینه نیارست نقش مرثوت  
که باشکستگی از دبدبه هزار دست  
نیکنی بر حستم بظاق سلسله است  
حوالتم بخرابات کرد روز نخت  
چو لاف عشق زدی سرباز چاک دست  
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نخت  
بیار نمود دلش سخت بود و پیمان است  
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخت





مرنج حافظ و از دلبران و فاکم جوی  
کناه بلوغ چه باشد چو این گیاه نرست



بنال لیل اگر بمانت سرایت  
در آن چمن که نسیم وز دزطره دوست  
بیار باده که ز کین نسیم جامه دلن  
نستند در توبه حالیا جز سیر  
سحر کرشمه وصلشن خوابیدیم  
خیال زلف تو پختن نه کار خامانت  
لطیفه است نهانی که عشق از د خیزد  
جمال شخص چشم است زلف عارض حال  
باستان تو شکل توان رسیدی  
روندگان طریقت به نیم جو نخرند

که ماد و عاشق را ریم و کار ماریست  
چه جای دم زدن نافه های تار است  
که مست جام غروریم و نام هشیار است  
که توبه وقت کل از عاشقی زیگار است  
زهی مراتب خوابی که به زبیدار است  
بزیر سلسله رستن طریق عیار است  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
هزار نکته درین کار و بار دلداریست  
عروج بر فلک سروری به شوریست  
قبای اطلس انکس که از پهنه عاریست



دلش بناله مبارار و نسیم کن حافظ  
که رستگاری جاوید در کم آزار است



بکوی سبکه هر سالکی که ره داشت  
زمانه انسر زندی نه دجز بخشی  
بر استانه میخانه هر که یافت روی  
هر آنکه راز و عالم ز خط ساغر خواند  
دل ز ترکس ساقی امان بخواست بجان  
درای طاعت دیوانگان زما مطلب

در داکر زدن اندیشه تبه دانست  
که سرفرازی عالم درین کله داشت  
ز فیض جام جم اسرار خافه دانست  
رموز جام جم از نقش خاک ره داشت  
چرا که شیوه آن ترک دل سپید داشت  
که شیخ مذنب ما قافیه داشت



ز جور کوب طالع سحر کهان چشم  
خوش آن نظر که لب جام در وی ساقی را  
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

چنان کریت که خورشید و مه نیست  
بلال یک شبه و ماه چارده داشت  
نونه زخم طاق بار که داشت



صدیث حافظ و ساغر شیدن پنهان  
چه جای محبت و شحذ ما دشته داشت



ببیل برک کلی خوش نک در نتقار داشت  
گفتش در عین سلیمان ناله و فریاد چیت  
یار اگر نشست بام نیست جای اغراض  
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی  
در نیکو دنیا زونا با حسن دوست  
خیز تا بر کلک آن نقاش جان فشان نسیم  
کر میرید راه عشقی فسر بد نامی مکن  
وقت انشیرن قلندر خوش که در اطوار سیر

داندزان برک و نو خوشناله های ارد داشت  
گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت  
پادشاه کامران بود ز کدیان چار داشت  
نیست خون شدستی اندر عالم اسرار داشت  
خرم آن کرنا ز قیام نخت بر خور داشت  
کاین همه نقش عجب در کردش بر کار داشت  
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت  
ذکر تبسم ملک در حلقه زمار داشت



چشم حافظ زیر بام قصران حوری سر داشت  
شیوه جنات نخی تحتها الانار داشت



بدام زلف تو دل مستلای خوشتر است  
کرت ز دست برآید مراد خاطر ما  
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع  
جورای عشق زدی با تو کفتم ای بلبل  
بشک چین و چکل نیست حسن گل محتاج

بکش بغزه که ایش نرای خوشتر است  
بخش زود که خیری برای خوشتر است  
شبان تیره مرادم قنای خوشتر است  
مکن که این کل خود رو برای خوشتر است  
که نافه ما شش نند قنای خوشتر است



مرد بخانه اربابی مردوت دسر

که کنج حافیت در سزای خوشتر است



بسوخت حافظ و در شرط عشق جان بازی  
هسته ز سر غمده و وفای خوشتر است



بحر است بحر عشق که میچش کناره نیست  
آن دم که دل عشق دمی خوش می بود  
ما را منع عقل ترسان دمی بسیار  
از چشم خود پیرس که ما را که میکشد  
رویش بحشم پاک توان دید چون بلال  
فرصت شمر طریقه زندی که این نشان

استخار جز آنکه جان سپارند چاره نیست  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
کاین شحنة در ولایت کای چکاره نیست  
جانا کنایه طالع و جرم ستاره نیست  
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست  
چون راه کنج بر همه سبیل شکاره نیست



گرفت در تو گریه حافظ هیچ روی  
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست



بروای راه و دعوت نکنم سومی بهشت  
یکجواز خرم هستی تواند برداشت  
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع  
منعم از می کنای صوفی صافی که حکیم  
صوفی صاف بهشتی نبود ز آنکه چون  
لذت از عیش بهشت لب حورش نود

که خدا در ازل از بهر بهشت برشت  
هر که در راه فنا و ره حق دانگشت  
من و میخانه و ناهوتس و ره دیر گشت  
در ازل طینت ما را می صاف برشت  
خرقه در میسکه ما در کرد ما ده گشت  
هر که اودا من معشوق خود از دست گشت



حافظا لطف حق اربا تو عنایت دارد  
بشرفا و غم ز غم دوزخ و شادی بهشت



بی مهر رخت بشم مرا نور نما ده است

وز عمر مرا جز شب و بخور نما ده است



بست کام و دای تو ز بس گریه که کردم  
من بعد چه سود از قدمی رنج کنده است  
میرفت خیال تو چشم من و میگفت  
نزدیک شد آن دم که قیسمان تو گویند  
وصل تو اجل از سرم دور بسی دشت  
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن  
در هجر تو گر چشم مرا آب نموده است

دور از رخ تو چشم مرا نور نموده است  
کز جان رستی در تن رنجور نموده است  
پیهات ازین گوشه که معمور نموده است  
دور از درت آن خسته رنجور نموده است  
از دولت بجز تو کنون دور نموده است  
چون صبر توان کرد که معذور نموده است  
کو چون جگر رز که معذور نموده است

حافظ ز غم ز گریه پر دخت بجنده  
ما تیره را دامن سوز نموده است

تا سر زلف تو در دست نسیم نموده است  
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیاه فی صیت  
سایه سرو تو بر قالم ای عیسی دم  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس غدر  
دل من در بهوس دی تو ای جان جهان  
همچو کرد این تن خاکی نتواند برخاست  
آنکه جز کعبه شفاش نماند زبالت

دل سودا زده ز غصه و نسیم نموده است  
اینقدر هست که این نسیم سقیم نموده است  
نقطه دوده که در حلقه جیم نموده است  
عکس وحی است که بر عظم ریم نموده است  
چیت طایوس که در باغ نعیم نموده است  
خاک راهیت که در پای نسیم نموده است  
از سر کوی تو زانو که عقیم نموده است  
بر در می که دیدم که مقیم نموده است

حافظ گشته را با عمت ایجان عزیز  
اتحاد است که در عهد قدم نموده است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز این در حواله گاه نیست



عدو چه تیغ زند من سپر بینه از م  
 هزار گوی خرابات روی بر تا بم  
 زمانه گر بزند آتش به بحر من غم  
 خدام هر کس جانش آن سهی سر دم  
 میانش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
 عنان کشیده روی پادشاه گشور  
 عقاب جو رکشاده است بال در بهر شهر  
 چنین که از همه سودا م راه می بینم

که تیر با کجس از ناله و آهی نیست  
 ازین هم بجهان هیچ روی در آهی نیست  
 بگو بسوز که بر من برک کا بهی نیست  
 که از شراب غرورش کس کا بهی نیست  
 که در شریعت مانع ازین کناهی نیست  
 که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست  
 کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست  
 به از حمایت زلف تو ام بیاهی نیست

خزان دل حافظ زلف و خال مدد  
 که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست



چه لطف بود که ناگاه در شوق سلامت  
 بنوک خامه رقص کرده سلام مرا  
 بخویم از من بیدل بهو کردی یاد  
 مرا دلیل کردان بشکر این نعمت  
 بیا که با سر زلفت قرار خواهیم کرد  
 ز حال مالدلت آگه شود مکر و فستی  
 روان تشنه مار بجگر خه دریاب  
 صبار روی تو با سر کلی حدیثی کرد  
 دلم مقیم در دست حرمتش بیدار  
 همیشه وقت تو ای صی صی با خوش باد

حقوق خدمت ما عرضه کرد در کمرست  
 که کار خانه دوران مبادی رفت  
 که بر حساب خرد سهو نیست بر تلمت  
 که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت  
 که گر بمرم برود و مرزدارم از قدمت  
 که لاله بردم از خاک گشتگان غمت  
 چو میه تبند زلال خضر جام حمت  
 رقیب کی ره غار داده در حرمت  
 حکام آنکه خدا دشت است محترمت  
 که جان عاشق دل خسته زده شد بدست



کیمین که هست و تو خوشش میسر می افتد  
 مکن که کرد بر آید ز شکر و عدست

سنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
 انشای راز خلوتیان خواست کرد شمع  
 ار تی با اتفاق جهان یستون گرفت  
 شکر فیه اگر نبردش در زبان گرفت



میخواست کل که دم زند از زنگ و بوی  
 چون ناله کج نهاد کلاه طرب ز کبر  
 از غیرت صفتش در دمان گرفت  
 هر داغ دل که باده چون رخوان گرفت



آن روز عشق ساغرمی خرمم بسوخت  
آسوده برکنار چو بر کارمیشدم  
خواهم شدن بکوی مغان استیغیان  
بر برک کل ز خون شقایق نوشتمند  
می ده که هر که آخر کار جهان بدید  
می ده بجام می که صبح سبوحیان  
فرصت نکر که رفتن چو در عالم افتاد  
زین آتش نهفته که در سینه من است

آتش ز عکس عارضهاقی در آن گرفت  
دوران چون نقطه حیاتم در میان گرفت  
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت  
کاکس که بخت شد می چون از خون گرفت  
از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت  
چون پادشاه بیتغ زرقشان جهان گرفت  
حارف بجام می زد و از غم کران گرفت  
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو اب لطف ز لطم تو میچکد  
غمی چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم بوس است  
طمع خام بین که قصه کاش  
شب قدری چنین عزیز و شریف  
ده که در دانه چنین بازک  
ای سبب باشم مدد فرمای  
از برای شرف بنوک مرثه

خبر دل نشن گفتنم بوس است  
از قیسمان نه گفتنم بوس است  
با تو تار و زخم گفتنم بوس است  
در شب تار گفتنم بوس است  
که سحر که شکفتنم بوس است  
خاک راه تو رفتنم بوس است

همچو حافظ بر رسم مدعیان  
شعر ندان گفتنم بوس است

حاصل کار که کون مکان اینهم نیست  
از دل و جان شرف صحبت جانان نیست

باده پیش از که سبب جهان اینهم نیست  
همه نیت و کز نه دل و جان اینهم نیست



منت سدره و طوبی ز پی سایه کش  
دولت است که بی خون دل آید بکنار  
بخت روزی که دین مرخص است داری  
بر لب بحر فنا منت نظر بپی ساقی  
ز باد این شوی بازی دوران ز نهار  
در دست می چو من سوخته زار و زار  
همچو بلبل مکن اندیشه و چو گل خوش باش

که چو خوش بنگر می سرور و انیمیت  
ورنه با سعی و عمل باغ جهان اینهمه نیست  
خوشن باسای زمانی که زمان اینهمه نیست  
فرستی دان که زلب تا به مان اینهمه نیست  
که ره صومعه تا دیر معان اینهمه نیست  
ظا هر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست  
ز آنکه ممکن جهان گذران اینهمه نیست

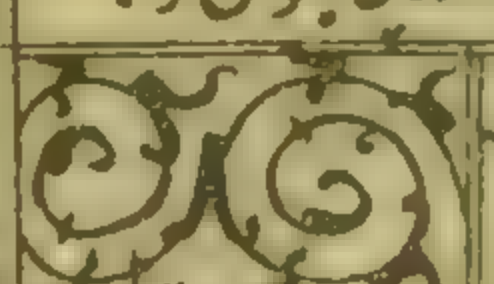


نام حافظه رقم نیک پذیرفت دلی  
پیش از آن رسم سود و زیان اینهمه



خدا چه صورت و روی دلکشای تو بست  
بنزار سر و چمن را بخاک راه نشانند  
مرا و مرغ سخا سر از دل ببرد آرام  
ز کار ما و دل غنچه بس کرده بکشد  
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
چو نافه بر دل مسکین من کرده منگن  
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال  
هم از وصال تو روزی کشایشی باده

کشا دکار من اندر کرشمه های تو بست  
زمانه تا قصب ز کیش قبای تو بست  
سحر که مان که دل هر دو در نوای تو بست  
نیم صبح چو دل در ره هوای تو بست  
ولی چه سود که سر رشته درضای تو بست  
که عهد با سر زلف کرده کشای تو بست  
خطا نکرد که دل امید در وفای تو بست  
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست



ز دست جور تو کفتم ز شهر خواهم رفت  
بخنده گفت برو حافظا که بای تو بست



خلوت گزیده را تماشا چه حاجتست

چون گوی دوست هست بصر خفا



جانا بجای جنتی که مراد است با خدا می  
ای پادشاه حسن خدای دوستیم  
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست  
جام جهان ناست ضمیر سیردوست  
آنشد که بار منت ملاخ بر دمی  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
محتاج جنگ نیست کرت قصد خون است  
ای عاشق که اچولب روح بخش بار

خرد می پرسس که مار چه حاجت  
یکره سوال کن که که اراچه حاجت  
در حضرت کریم تنها چه حاجت  
اظهار حاجت بیاج خود اینجا چه حاجت  
کو هر چو دست داد بدریا چه حاجت  
احباب حاضرند با عدا چه حاجت  
چون رخت زان است پمنا چه حاجت  
میداندت و طیفه تقاضا چه حاجت



حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
با مدعی نزاع و محامایه حاجت



خوشتر غیس و محبت باغ و بهار چیت  
معنی آب زندگی و در و ضنه ارم  
هر وقت خوش که دست دهد منت هم شمار  
پیوند غم بسته بومیت بهوش دار  
راز درون پرده چه داند فلک خموش  
ستور و مست مرد و چو زیک قتل بیلند  
سهو و خطای بنده که شش نیست عتبات

ساقی کجاست که سبب مطار چیت  
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیت  
کس را و قوف نیست که انجام کار چیت  
غنچه رخویش با شش غم روزگار چیت  
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیت  
ما دل بهشوه که دهیم خست یار چیت  
معنی عفو و رحمت برور کار چیت



زابد شراب کوثر و حافظ پیاله خونت  
تا در میان خواسته که در کار چیت



نسیم موی تو پیوند جان است

خیال روی تو در طریق بهره است



بین که سبب نشد آن تو چه میگوید  
بر غم مدعیانی که منع عشق کنند  
اگر زلف دراز تو دست ما نرسد  
بحاجب در خلوت سترای خاص بگو  
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است

هزار یوسف مصری قشاده در چه ماست  
جمال و چهره تو حجت موجه ماست  
کناه نخت پریشان و دست کوتاه است  
فلان ز گوشه نشینان خاک در که است  
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست



اگر بسا ملی حافظ دری زندگشای  
که سالهاست که مشتاق روی چون است



خمر زلف تو دام کفر و دینیت  
جمالت معجز جنت لیکن  
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
بر آن چشم سیه صدفین باد  
عجب علمی است علم بیات عشق  
تو پنداری که بد گرفت و جان  
چه گویم وصف آن چشمی که در  
لبت را آب حیوان میتوان گفت  
ز جام عشق می نوشند زاهد

ز کارستان او یک شمع است  
حدیث غمزه ات سحر بین است  
که دایم با کمان اندر کین است  
که در عاشق کشی سحر فرین است  
که چرخ هفتش بنفتم زمین است  
حسابش با کرام الکاتبین است  
بخون من بکین اندر کین است  
چه جای آب کان ماء معین است  
مد اشستی درندی ازین است



مشو حافظ ز کیند زلفش امین  
که دل برد و کنون در قصدین است



خوابان ز کس قن تو بی چیزی نیست  
از لب شیر روان بود که من میگویم

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست  
کاین شکر گر ننگ آن تو بی چیزی نیست



چشم آید حیات است و مانند است اما  
جان درازی تو بادا که یقین میسر نم  
بتلافی بغم و سخت و اندوه و فراق  
دو شمع از سر کویت کاسته شد

زیر لب جامه ز سندان تویی چیزی نیست  
در کمان ناک و کفر کان تویی چیزی نیست  
ای دل این ناله و فریاد تویی چیزی نیست  
ای کل این چاک گریه ایان تویی چیزی نیست



در و عشق ارچه دل از خلق نهان میزد  
حافظ این دیده کرمان تویی چیزی نیست



حمی که بروی شوخ تو در کمان انداخت  
شراب خورده و خوی کرده کی شدی پنهان  
بیک کرشمه که ز کس بخود فرشی کرد  
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
بزمگاه چمن دوش مست بگذرستم  
بنفشه طره هفت بول خود گره میزد  
کنون باب می لعل خسر و میثویم  
بود زنگ دو عالم که نقش لفت بود  
من زورع می و مطرب ندید می هرگز  
جهان بکام دل اکنون شود که دوزخ را

بقصد جان من را توان انداخت  
که آب روی تو آتش در رخوان انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت  
که زده ان تو ام غنچه در کمان انداخت  
صبا حکایت لاف تو در میان انداخت  
نصیب زل از خود نمیتوان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
هوای عشق حکامم در این دن انداخت  
مرا به بندگی خوابه زمان انداخت



مگر کشایش حافظ در این خرابی بود  
که قنوت از لش در می مغان انداخت



دارم مهربان طهقی از جناب دوست  
دانم که بگذرد ز سر بر سرم من که او

کردم جنایتی و مهربانم عفو است  
گرچه پریوش است و یکنه رفته است



بی گفتگوی لطف تو دل را سسی برد  
غم نیست ز زلف تو بونی شنیده ام  
بچستان دمان و ندیدم از ان نشان  
دارم شب ز نقش خیالش که جوان برفت  
چندان گریتم که پیرانم که برگزشت  
ما سر چو کوی بر سر کوی تو باخستیم

بازلف دلکش تو کرار روی کشاوست  
زان بوی در شام دایم پیروز بوست  
مویست آن میان و ندیدم که آن چه بوست  
از دیده ام که دمی شش کار شست بوست  
در دیده ام چو دیدم آن کف این چه بوست  
واقف نشد کسی که چه بوست این چه بوست

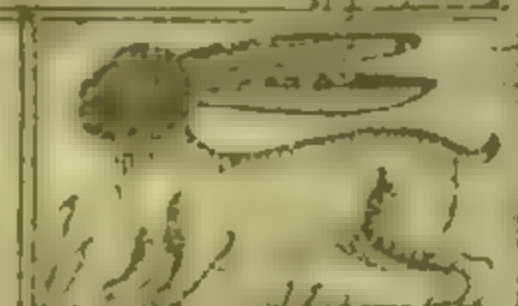
حافظ بدست حال پریشان تو دلی  
بر بوی زلف یار نشانت نکوت



دل سر پرده محبت اوست  
من که سر در دنیا و درم بدو کن  
تو و خوبی و ما و قامت یار  
دو و حسن و گذشت و نوبت یار  
من که باشم در آن حرم صبا  
ملکت عاشقی و کنج طرب  
من و دل گرفتار شدیم چه پاک  
بی خیالش صبا و منظر چشم  
کر من اوده دهنم چه شب  
هر گل نو که شد چمن آرای

دیده ایینه در طلعت اوست  
کردم زیر بار منت اوست  
فکر هر بس بقدر همت اوست  
هر کسی پنج روزه نوبت اوست  
پرده دار حریم حرمت اوست  
هر چه دارم زمین همت اوست  
عرض اندر میان سلا اوست  
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست  
همه عالم کواه عصمت اوست  
اثر رنگ و بوی صحت اوست

فقر ظاهری بین که حافظ را  
سینه بینه محبت اوست





در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست  
از نعل سمندا و شکل مه نو پید

مست از می و میخواران از زکس متشربست  
وز قه بلندا و بالایی سنوبر پست



آفر ز چه گویم هست از خود خرم چون هست  
چون شمع وجود من شب تاب بحر خود را

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست  
میسوخت چو پروانه تار و زرباشست



شمع دل مسازان شست چو درخت  
گر خالیه خوشبو شد در کیسوی آواخت

افغان ز نظر بازان برخاست چو آوخت  
ور و همه کجا کشید در روی او پست



بازای که بازاید سر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تری که بشد ار



درین زمانه رسیتمی که خالی از خلل است  
هر چه رو که کند کار عاقبت تنگ است  
نه من ز بی عملی در جهان طوالم و بس  
بچشم عقل درین ربکا را پر آشوب  
دل امید فراوان ز وصل روی تو دشت  
ز قیمت زلی چهره سیه بختان  
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان  
خلل پذیر بود هر بنا که می بسینی

صراحی می ناب و سفینه غزلت  
پیاله گیر که غم عزیز بی بدست  
ملالت حلما بسم ز علم بی عمل است  
جهان و کار جهان بی ثبات و بی عمل است  
ولی اجل بره عمر ریزن امل است  
بشت دشوی نکرد و سفیدین مثلت  
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است  
کر بنای محبت که خالی از خلل است



بسیج دور نخواهند یافت بسیارش  
چنین که حافظ ماست ماده ازل است



دل و دینم شد و دلبر بلامت برخاست  
که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست  
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد  
در چمن باد بهساری ز کنار گل و سرو  
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت

گفت با منشین کز تو سگای برخاست  
که نه در آخر صحبت ندامت برخاست  
پیش عشاق تو شبها بغرمت برخاست  
بهواداری آن عارض و قامت برخاست  
بمناشای تو آشوب قیامت برخاست  
سرو کوشش که بناز قد و قامت برخاست



حافظ این غرقه بسند بر جان میری  
کاش از نغمه من سالوس و کرمیت برخت

دیدم که یار جز سر جو و ستم نداشت  
یار بیکر شکر چه دل چون کبوتر م  
بر من جفا ز بخت بد آمد و کرد یار  
دل این همه جفا که بخواری کشیده زو  
ساقی بیار باده و باده عی کوی  
هر راه رو که ره بحریم دیشش نبرد  
خوش دقت رند و مست که دنیا و خرت

بشکست عید و غم با سپید غم نداشت  
افکند و گشت و گشت حسبه حرم نداشت  
حاشا که رسم جو و طریقی ستم نداشت  
هر جا که رفت تیغ کس مشر محترم نداشت  
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت  
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت  
از دست داد و هیچ غم پیش و کم نداشت

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی  
بیچش سحر نمود و خیر نیز هم نداشت

دیدم و تش که سرست و خرامان میرفت  
چون همی گفتش ای مونس دیرینه  
نقش خوارزم و خیال لب چون می بست  
میشد انکس که چو او جان سخن کس نداشت  
گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید باما  
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت  
پادشاه از کرم از سر حرمش بگذر

جام می بر کف و در مجلس ندان میرفت  
سخت میگفت و دل از ده پریشان میرفت  
با هزاران کلاه از ملک سلیمان میرفت  
من بسی دیدم از کالبد م جان میرفت  
کان شکر لجه خوشگوی سخن ندان میرفت  
زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت  
چه کند سوخته از خایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم ز دیده حافظ غایب  
اشک همواره ز رخسار بدمان میرفت



روزه یکوشه و عید دودلها رخت  
نوبت زید فروشان کراچان گذشت  
چه دامت خور و انکس که چو ماباده خورد  
باده نوشی که در او هیچ زیانی نبود  
مانه مردان ریائیم و صریحان نفاق  
فرض ایزد بکند اریم و بکس بدخیم  
چه بود که من دو چند قدح باده خوریم  
این نه عیب است اگرین عیب خلل خواهد بود

می بینی نه بگوشتش مردمی باید خاست  
وقت شادی و طرب کردن زان بخت  
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطا  
بهر از زید فروشانی که در او ورست  
انکه او عالم ترست بدین حال کو است  
و آنچه گویند رو نیست بگوئیم زو است  
باده از خون رزانت نه از خون شامت  
ور بود نیز چه شد مردمی عیب گجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است  
همچو بر کار و لی نقطه دل مار است

روضه خلد برین خلوت دریشان است  
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد  
قصر فردوس که رضوانش بدر بامش  
آنچه زیر میشود از پر تو آن قلب سیاه  
و انکه پیشش نه تاج بکر خورشید  
دولتی را که نباشد غم از سبب زوال  
خسروان قبله حاجات جمانه ولی  
از گران تا گران شکر خدمت ولی  
رومی مقصود که شامان به جامی بینه  
ای تو انکه مغرورش نه نخوت گریست

مایه محنتی خدمت درون است  
فتح آن در نظر محنت درون است  
منظری از چمن زینت درون است  
یکمی نیست که در صحبت درون است  
کبریا نیست که در حشمت درون است  
بی تکلف شنود دولت درون است  
بیشینه کی حضرت درون است  
از ازل تا باید فرصت درون است  
منظرش نه طاعت درون است  
سرور در کشف تمت درون است



کنج قاروان که فرو میرود از ته پست  
بستد به صدف عهدیم که دریا طشت

خوانده باشی که بهم ز غیرت درویشان است  
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ یحیایا دبستان سلطانی و  
همه دست کی حضرت درویشان است

روزگار نیست له سودی بمان دین منت  
وین اعل ترا دیده جان میس باید  
میسیم عاشق کشتی و شیشه شهر شوی  
تا مرغش تو تعلیم سخن گفتن کرد  
دولت فخر خدایا بمن ارزانی دار  
و اخلاص خود شناسم انعطاف کو مفرش  
یار باین کعبه مقصود تماشا که کمیت  
یار ما باش که زیب فلک و دینت در

غم این کارشاد دل شکن منت  
وین کجا مرتبه چشم جان بین منت  
کار آن شوخ سیه پرده شیرین منت  
خلق راورد زبان محبت و تحسین منت  
کارین کرامت بسبب حشمت تو کین منت  
زانکه نزل که سلطان دل سکین منت  
که بغیلان طریقتش کل و نسیرین منت  
از مهر روی تو و اشک چو پروین منت

حافظ از حشمت پرویز ذکر قصه مخوان  
که لبش حمر خورشید و شیرین منت

روی تو کس ندید و هزارت قریب است  
که آمدم بکوی تو چندان غریب نیست  
هر چند دورم از تو که دور از تو کس بهاد  
در عشق خافا خرابات فرق نیست  
انجا که کار صومعه را جلوه میدهد  
عاشق که شد که یار بی شکر نظر کرد

در غنچه پسنوز و صدت غنچه لب است  
چون من در این دیار هزاران غریب است  
لیکن بهیسه وصل تو ام غنچه لب است  
هر جا که هست پر تو روی حبیب است  
تا تو کس در بر و لب نام صلیب است  
ای خوابه در دینت و کربان لب است



فریاد حافظ این بس آخر هر زهیت  
هم قصه غریب و حدی عجیب است

روشن ز پر نور ویت نظری نیست  
ناظر روی تو صاحب نظر نیست  
اشک غماز من را سرخ برآمد چه عجب  
مگر کین من خسته چه بندی که ز مهر  
تا بد من نشیند ز نسیمت کردی  
تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنند  
من ازین طالع شوریده بر نجم ورنه  
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش  
آب چشمه که بر او منت خاک در دست  
از وجود اینقدر مدام نشانیت چیست  
شیر در بادیه عشق تور و با و شود  
نه من دلشده از دست تو خونین جگر  
ز سر کوی تو فرستنی توانم کامی  
تو خود ای شعله خشنده چه داری بر  
مصلحت نیست که از پرده برون افتد را

منت خاک دلت بر بصری نیست  
سر کسوی تو در هیچ سری نیست  
خجل از کرده خود پرده دری نیست  
بر میان دل و جانم کمری نیست  
سیل اشک از نظرم گذری نیست  
بسیار گفت شنیدم هیچی نیست  
بهر همت از سر کویت دگری نیست  
غرق آب عرق اکنون شکری نیست  
زیر صند منت و خاک دری نیست  
ورنه از صحن در آنجا اری نیست  
آه ازین راه که در وی خطری نیست  
از غم عشق تو پر خون جگری نیست  
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست  
که کباب از حرکاتت جگری نیست  
ورنه در مجلس زندان خبری نیست

بجز این نکته که حافظ از توانا خوشنود است

در سر ای و جودت سنی نیست

کرم ما و فرود آ که خانه خاست

رواق منظر چشم من شمایست



زلف و خال و خط از عارفان بود می ل  
دلت بوصول کل ای بلبل حمن خوشمن  
علاج ضعف دل با بلبل حوالت کن  
بتن مقصرم از دولت ملازمت  
چه جای من که بلغزد سپهر عبودیت  
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی  
تو خود چه لعبتی ای شهسور شیرین کا

لطیفه با می شجب بر دهم و دانه شست  
که در حمن همه کلان یک عاشقانه شست  
که آن مفرح با قوت در غمرازه شست  
ولی خلاصه جان خاک است بهمانه شست  
ازین جیل که در انبیا بهمانه شست  
در خزان بهر تو و نشانه شست  
که تو سنی جو فلک را مازا به شست

سر و مجلست اکنون فلک بر فصل ارد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترا زنت

زاهد ظاہر پرست از حال ما اکاهیت  
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است  
تا چه بازی رخ نماید بید فی خواهم راند  
چیت این سقف بلند ساکد پیار نقش  
صاحب دیوان ما کو یا منند از حساب  
هر که خواهد کوبیا و هر چه خواهد کوبو  
این چه استغناست یارب من چه نادرست  
هر چه هست از قامت ناسازی اندام است  
بر در میخانه رفتن کار بکر خان بود  
بند و پیر خراباتم که لطفش دایم است  
حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی مقامی

در حق ما هر چه گوید جای هیچ گزافه  
در صراط مستقیم دل کسی گزافه نیست  
عرضه شطرنج رند از اجمال شاهیت  
زین معشما هیچ دانا در جهان گاهیت  
کانه دین طغران نشان بسته شیت  
که و ناز و صاحب در بان درین درگاهیت  
کاینده زخم نهان هست و مجال اهیت  
در نه تشریف تو بر بالای سر کو تا بیت  
خود فروشانرا بکوی می فروشان راهیت  
در نه لطف شیخ و زاهد گاهیت گاهیت  
عاشق در دی شش اندر به مال و جاهیت



ز افش نیر دل بسپکی تار مو بست  
تا عاشقان بوی شمش و پند جان  
شیدا از انشد م که نگارم چه ماه نو  
ساقی بچند رنگ می ندر پیاله رخت  
یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم  
دانا چو دید بازی این پسر خفته با  
مطرب چه نغمه ساخت که دیرده سماع

راه پزار چاره کر از چاره سو بست  
بکشود نافه و در سر زو بست  
ابر و نمود و جلوه گری کرد و رو بست  
این نقشها نگر که چه خوشه که بست  
بانغمه های غلغله اش اندر که و بست  
هنگامه باز چید و در گفتگو بست  
برال وجه و حال درهای و بست

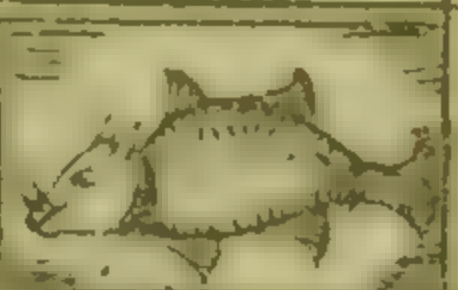


حافظ پیرا که عشق نوری و وصل جوست  
احرام طوف کعبه دل نی وضو بست



زلف استغفه و خونی کرده و ندان کب و  
نرکش غریبه جوی و شش افسوس کنان  
سرفراکش من اور و با و از خیزن  
عاشقی را که چنین با ده شبگیر و پند  
بر دای زاهد و بر در دستان خورده گیر  
آنچه در بخت به پیانه و مانوشیدیم

پیرهن چاک و غزلخوان و صرا در دست  
نیم شب مست ببالین من اندر شبست  
گفتای عاشق ویرینه من خوابت بست  
کافر عشق بود که بنود با ده پرست  
که ندانند جز این تحفه بار و زالت  
اگر از خمر هشت است دور زباده است



خنده جام می و زلف کره گیر کار  
ای سالتوبه که چون توبه جاکست



مگر به مردم چشم بسته در خون است  
بیاد لعل لب چشم است میگوشت  
ز مشرق سرگوی آفتاب طلعت تو

بین که در طلبت حال مردمان چون است  
ز جام غم غم می لعلی که میخورم خون است  
اگر طالع کسند طالع غم بیا یون است

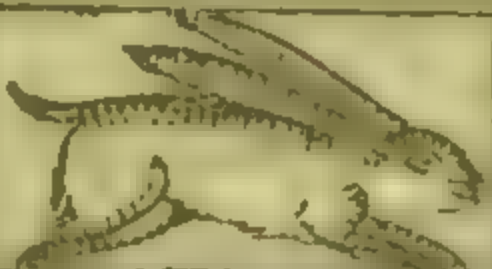


حکایت لب شیرین کلام فرمادست  
دلنم جو که قدت سپیچو سرود بجوایت  
ز دور باد به جان راحتی رسان ساقی  
از آن زمان که چشم به رفت یار عزیز  
چگونه شاد شود اندرون غمگینم

شکایت طرب سیاهی مقام مجنون است  
سخن گو که کلامت لطیف و موزون است  
که رنج خاطر من ز جور دور کردون است  
کنار دید من سپیچو رود چون است  
باخت یار که از خست یار پروان است



ز بچو دی صلب یار سینه حافظ  
چو مفلسی که طلبکار کنج قارون است



زان یار دلنوازم شکایت با شکایت  
بی مزد بود دوست پر خدستی که کردم  
رندان تشنه لب را آبی نمید پس  
در زلف چون کند شای دل پیچ کاغذ  
این راه ز نهایت صورت کجا توان بست  
چشمیت بزمه مار خون خورد و می پستی  
هر چند بردی بزم روی ز درت نتابم  
ای آفتاب خوبان میوزد اندرونم  
در این شب سیاهم کم گشت از مقصود  
از هر طرف که رفتم جز دشت نمیزود

کز نکته دان شستی حوس بشنو حکایت  
یارب مباد کس از مخدوم بی عنایت  
گویا ولی شناسان فرستند زین دنیا  
سر باریده بسینی بجرم و بی جنایت  
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت  
جانار و نباشد خون ریز را حمایت  
جوار حبیب خوشتر کند عی طایت  
یکسا غم بخجیان در سایه عنایت  
از گوشه برون آبی می کوکب هدایت  
ز هزار این بیابان وین راه بینهایت



غشقت رسد بفریاد کز خود بیان حافظ  
قهر آن زیر بخوانی ما حارده روا



سخن شناسن دهر خطای اینجا است

پوشنوی سخن ابل دل لک و کجاست



سرم بدینی و عجبی فروغی آید  
 در اندرون من خسته دل ندانم کیت  
 دلم ز پرده بر شد کجائی ای مطرب  
 مرا بکار جهان پر کز التفات نبود  
 نخفته ام بخجالی که میزدم شبها  
 چنین که صومعه الوده شد بخون دلم  
 از آن بدیر معانم عزیز می دارند  
 چه ساز بود که بخواست مطرب عشاق  
 خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود

تبارک الله ازین فتنه ها که در سر است  
 که من جموشتم و در فغان در غوغاست  
 بنال مان که ازین پرده کار ما بنواست  
 رخ تو در نظر من چنین خوش آرست  
 خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست  
 کرم بیاده بشویند حق بدست بگما  
 که آتشی که میزد همیشه در دل هست  
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صد  
 کجاست وقت عیادت چه جای وقت دعا

ندای عشق بود و دوشم در اندرون دادند  
 فضای سینه حافظ هنوز بر ز صد



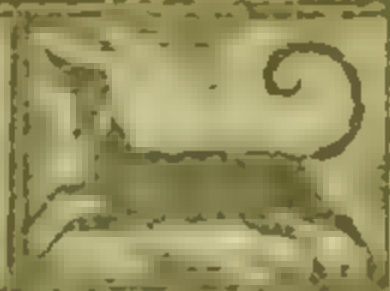
سرزاد ما استمان حضرت دوست  
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر  
 نثار روی تو هر برگ گل که در چمن هست  
 مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را  
 رخ تو در نظر آمد مرا ذوقا پس یافت  
 صبا ز حال دل تنگ من چه شرح ده  
 نه من سبکوش این دیر زند سوزم و بس  
 زبان ناطقه در وصف حسن و لال است  
 نه این زمان دل حافظ در تشر طلب است

که هر چه بر سر ما میرود زادت دوست  
 نهادم سینه ما در مقابل رخ دوست  
 فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوست  
 که با دغالبه سایست و خاک عنبر بوست  
 چرا که حال نکو در قهای فال نکوست  
 که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست  
 بسامری که در این استای سنگ بوست  
 چه جای کلک بریده زبان پنهان کوست  
 که داغ دار از لاله چو لاله خود دوست



سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تخم از واسطه دوری دلبر بکدخت  
هر که زنجیر سزای بر روی تو دید  
سوز دل بین که ز بس آتش شکم دل شمع  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست  
ماجرای کمن باز که مرا مردم چشم  
آشنائی نه غمیت که دلسوزنت  
خرقه ز بهر آب خرابات بسپرد

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
جانم از آتش بجز رخ جانانه بسوخت  
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت  
دوش بر من ز سر محبت چو پروانه بسوخت  
چون صراحی بکرم بی می و پناه بسوخت  
خرقه از سر برد آورد و بشکرا نه بسوخت  
چون من از خوشی بر فتم دل یکانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش سخنانه بسوخت



ترک افسانه بلو حاطه می نوش می  
که تخفتیم شب شمع با افسانه بسوخت



ساقی آمدن شمع مبارک باد  
در شکستم که درین مدت ایام فراق  
برسان بسند که دختر ز گوید بر آید  
شکر آید که ازین باد خزان زخمت  
شادی بجهت میان در تدمم مقه مست  
چشم بد دور کردن تفرقه خوشنانه آید

وان موخیه که کردی زود ریاد  
بر گرفتاری ز عرفان دل و دین میداد  
که دم بهمت ما کرد غم از ادات  
بوستان تمنی سر و کل شمشاد  
جای غم باد بهر آن دل که نخواهد شاد  
خالع نامور و دولت مادر از دست



ما فطرت دست مدحبت ان کستی لوح  
ورنه طوقان حوادث بر دین یاد



ساقی بیار باد که ما به سیاه میت  
وقت غریز رفت بیاتنا قضا کنیم

در ده قدح که موسی نام میت  
عمری که بی حضور صراحی و بانم رفت



در تاب توبه چند توان سوخت همچو خود  
ست مکن انجمنان که ندانم ز چو دی  
بر بوی انکه بسر عجب جامی مبارسد  
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید  
ز ابد غرور داشت سلامت نبرد راه  
ز ابد تودان و خلوت تنهایی بلا  
نقد دلی که بود مرصوف باده شد

می ده که غم در سر سودی خام رفت  
در غصه خیال که آمد که ام رفت  
در مصطفی دعای تو هر بسج شام رفت  
تا بونی از نسیم مشین در شام رفت  
رند از ره نیاز بدار استل م رفت  
عشاق را حواله بعیش م رفت  
قلب سیاه بود و ز آن حرام رفت



دیگر مکن بصیحت حافظ که ره نیافت  
کم گشته که باده عشقش کام رفت



سایم حضرات و می اب حیات  
باده تلخ از لب شیرین لبان  
چون دم عیسی نسیم اوز لطف  
جز بآب آتشین یعنی شراب  
روزی مابین که از دیوان عشق  
شاد بادار و روح آن رندی که او

توبه از می چون نسیم مہیات  
در خلاوت میسر داب از نبات  
مرده صد ساله رخشد حیات  
حل منیکر دد مرا این شکلات  
بحر می مجری نشد مار ابرات  
بر سر کوی منغان باید وفات



حاصل غم تو حافظ در جهان  
باده صاف است باقی ترکات



سامی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت  
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت  
آن عشوه داد عشق که نقشی ز ره رفت

مار چرخ خلوتیان باز در گرفت  
وان پیر سا بخورده جوانی ز سر گرفت  
وان لطف کرد دوست که دشمن خد گرفت



ز بهار زین عبارت شیرین لعل  
بار غمی که خاطر باخته کرده بود  
هر سر و قد که بر مه و خورشید  
زین قصه گفت کینه فلان بر صده است

کوفی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
عیب می خد بفرستاد و در گرفت  
چون تو درآمدی بی کار و گرفت  
کوته نظر من که سخن مختصر گرفت



ساقط نوا این دعا که اموستی که یار  
تعویذ کرد شعری ترا و بر گرفت



سکته شده کل سر و کشت بیک  
اساس تو به که در محکم چو سنگ نمود  
بیار باد که در بارگاه استغنا  
ازین رباط دو در چون ضرورت رحیل  
مقام عیش شیر نشود فی رنج  
بهت نیست مرغان خمیر و خوش میاش  
شکوّه اصفی و اسباب و منطق طیر  
ببال و بر مرد و از ره که تیر بر تاب

صلای سرخو سی یصوفیان ماده پر  
بین که جام زجاجی چگونه شست  
په پاسبان و چه سلطان چه پوشاک  
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست  
لی حکم ملا بسته اند روز الست  
که نیستی است سرجام بر کمال که هست  
بسا در رفت و زان خواهی هیچ طرف نیست  
هوا گرفت زمانی ولی بختاک نیست



زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید  
که تخمه سخنش مهند دست است



سهرتی رلب لعلش چیدیم و رفت  
کوفی از صحبت مانیک بستنک اندوه  
بسکه مافا تبه و حرز میانی خواندیم  
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا زدم

روی مره پیکر او سیر ندیدیم و رفت  
بار بر بست و کردش بر سیدیم و رفت  
از پیش سوره خلاص دیدیم و رفت  
دید می آخر که چسان نشود دیدیم و رفت



شد چنان حسن و لطافت لیکن  
گفت از خود برد هر که وصل الم طلبه  
صورت و با لطافت اثر صنم حد است

در کشتان وصالش بچشم دیدم و رفت  
ما بامید وی از خویش بریدیم و رفت  
ما بروش نظری سیر ندیدیم و رفت

پس چو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم  
کای در ناله بود عشرت بر سر آمدیم و رفت

شعیه ام سخن خوشی که بر فغان گفت  
حدیث بول قیامت که گفت و خط شهر  
نشان یار سفر کرده از که پرسیم باز  
فغان که آن همه نامهربان دشمن دوست  
غم کمن بی ساه خورده دفع کنسید  
من و مقام رضا بعد زین و شکر قریب  
کره بباد مزین کرچه بر مراد وزد  
مزن ز چون و چرا دم که بنده بقبل  
بعثوه که سپهرت دهد راه مرو  
بیار باده بخور زانکه بر میکده دوش

فراق یار زان میکند که توان گفت  
کنایت که از روزگار بچرخان گفت  
که مرجه گفت برید بسیار ایشان گفت  
ترک صحبت یاران خود چه سان گفت  
که تخم خوشدلی این است پیر دهمان گفت  
که دل بدر د تو خور کرد و ترک درمان گفت  
که این سخن مثل باد با سیل همان گفت  
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت  
ترا که گفت که این زال ترک شان گفت  
بسی حدیث ز غفور حیرت من گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
مرا برین بگفته ام نمک که گفته بهتار گفت

صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران است  
از صبا هر دم شام جان مان خوش میشود  
ناگشوده کل نقاب به تنک حلت میکند

وقت کل خوش یاد کردی وقت میخوابان است  
آری آری طیب انفاس هوایان است  
ناله کن بلبل که کلبا کند لاله کاران است



مرغ شخوار بشارت باد کاذر اعشق  
گرچه در بازار و دیر خوشدلی جز نامست  
از زبان سوسن از داهم آمد بگوشت

دوست را مانا له شبهای پیدان خوشت  
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشت  
کاذرین دیر که من حال سبکماران خوشت



حافظ ترک جهان هستن طریقی خوشدلی است  
تا فنداری که احوال جهان داران خوشت



صبا اگر کذری فدت بکشور دوست  
بجان او که بشکرانه جان بر فشانم  
و گر چنانچه در آن حضرت نباشد یا  
من که او تمنای وصل او بهیهات  
دل صند و بریم چو پید لرز است  
اگر چه دو بچیزی نمی خور دیار را  
چه باشد شود رقبه غم دلش ازاد

بیار نفخی از کیسوی معنبر دوست  
اگر بسوی من آری پیامی زبرد دوست  
برای دید و بیا و در غباری زرد دوست  
مگر بخواب به سپهر جمال نظر دوست  
ز حسرت قد و بالای چون صند و بردوست  
بعالی نفروشیم موی از سر دوست  
چو هست حافظ مسکین غلام و جا کردوست

صبحم مرغ چمن با گل نوخیز گفت  
کل بخندید که از راست ز تحسینم ولی  
کر طمع داری از انجام مرصع می معسل  
تا ابد بوی محبت بشاش ز سر  
در کاستان رزم دوش چو در لطف هوا  
گفتم می سهند جم جام جهان نیست کو  
سخن عشق نه است که اید بزبان

ما ز کم کن که درین باغ بسی چون تو گفت  
بیسج عاشق سخن سخت معشوقه گفت  
در ویا قوت بنوک مژدهات باید گفت  
هر که خاک در میخانه بر خساره زفت  
زلف سنبیل ز نسیم سحری می شفت  
گفت افوس که آن دولت بیدر گفت  
ساقی می ده و کوتا که کن گفت و شنید





اشک حافظ خرد و صبر بر دایان دخت  
چکاند سوز غم عشق بنارست نهفت



صوفی ز پر تو می راز نهانی دشت  
قدر مجموع کل مرغ سحر داند پس  
عرضه کردم دو جهان بر دل کار قناد  
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم  
دلبر آسایش و مصیحت وقت ندید  
سنگ و گل را کند زمین نظر عقل عشق  
ای که از دفتر عقل است عشق آموزی  
می بیاور که نثار دجل و باغ جهان

گوهر هر کس ازین لعل توانی دشت  
که نه هر کوه و در قی خواند معانی دشت  
بجز از عشق تو باقی همه فانی دشت  
محبوب سیزدین عیش نهانی دشت  
ورنه از جانب ما دل نگرانی دشت  
هر که قدر نفس باد میانی دشت  
رسم این مکته تحقیق ندانی دشت  
هر که غارت کری ما دخرانی دشت



حافظ این کو بر منطوم که از طبع کجاست  
اثر تربیت حافظ ثانی دشت



عیب ندان مکن ای زاهد پاکیزه شرت  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  
همه کس طالب بارند چه بسیار دشت  
سر تسلیم من و خاک در میس که  
ما امیدم مکن از سابقه روز از ل  
نه من از خانه تقوی بردفت ادم پس  
بر عمل مکیه مکن خواجه که در روز از ل  
گر نهادت همه نیست زهی پاک نهاد

که کنایه دگری بر تو نخو بهین دشت  
هر کسی آن درود عاقبت کار گشت  
همه جا خانه عشقت چه سجده گشت  
مدعی کو بختند فهم سخن کو سر و گشت  
توجه دانی که پس پرده که خوب گشت  
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
توجه دانی قلم صنع بنامت چه گشت  
که سرشتت همه نیست زهی پاک گشت



باغ فردوس لطیف است و بسکن نهال | آغو غنیمت شد بن سایه بس دشت

حافظار و راجل کربخا ری جای  
یکسر از کوی خرابات رندت بهشت

عمشال دردم ماوی گرفتست  
لب چون شش آبجاستست  
همای هتم عمریست کز جان  
شدم عاشق بیای بلندش  
چو ما در سایه قبال اویم  
نیم صبح غنچه بوست امروز  
ز دریای دو چشم که بر تنک

سهرم چون زلف و سوداگر  
زان آب آتشی در ما گرفتست  
هوای آن قد و مال گرفتست  
که کار عاشقان بال گرفتست  
چرا او سایه ز ما و اگر گرفتست  
مگر یارم ره صحر اگر گرفتست  
جهان در لوء لوء لالا گرفتست

صیث حافظای سر و سمن بوی  
بوصف قد تو بالا گرفتست

کل در برومی در لف و معشوقه کام است  
کو شمع نیاید درین بزم که مشب  
درند هب ما با ده سال است و لیکن  
کو شمع همه بر قول فی و نغمه چنک است  
در مجلس غنچه میایم که جان را  
از شنی قد ماوی هیچ وزشکر  
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است  
از تنک چه کوی که مرانام ز تنک است

سلطان جهانم بحسین در غلام است  
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است  
فی روی توای سر و کل اندام حرام است  
چشمم بر لعل لب و گردش جام است  
هر لحظه کیسوی تو خوشبوی است  
زانرو که مرانام شیرین تو کام است  
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است  
وز نام چه پرسی که مرانام است



میخواره و سرشته در ندیم و نظر باز  
بمحتب عیب مگوئید که او نیز

انگس که چو مانیت درین شهر که ام است  
پیوسته چو ماد و طلب شرب ام است



حافظ مستخین بی می و معشوق زمانی  
کام ام کل و بس من عیب سیامت



لرزد دست لاف مشکین خطائی رفت رفت  
برق عشق از خرمن بشمینه پوشی سوخت خست  
کرد لی از غم سوز دل داری بر دورد  
در طریقت بخش خاطر نباشد می بیا  
عشق بازی از تحمل بای دی دل پای دوا  
از سخن چپینان مالتها پدید آید ولی

وزر هندی شهاب را خطائی رفت رفت  
جو ر شاه کامران کر بر کدائی رفت رفت  
در میان جان جهانان ماجرائی رفت رفت  
هر که ورت را که بینی چو نصفائی رفت رفت  
کر طالی بود بود و در خطائی رفت رفت  
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت



عیب حافظ کو مکن زاید که رفت ز خالگاه  
مای آزادی رسد ی کربجائی رفت رفت



کس نیست که افتاده آن زلف دوامیت  
روی تو مگر آینه صنع الهی است  
زادم و دهم تو به ز روی تو ز بهی روی  
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بهی چشم  
از بهر خد زلف میارای که ما را  
باز ای که بی روی تو ای شمع لافروز  
دی میشد و کفتم صناعه بجای ار  
تیمار غریبان سبب ذکر چهل است

در هر کد ز می نیست که دای ز بلا نیست  
حقا که چن نیست در این روی ریاست  
بچش ز خد شرم و ز روی تو حیاست  
مسکین خبر شل از سر و در دند حیاست  
شب نیست که صد عربه با باد صفت  
در بزم حرفیان اثر نور و ضیاست  
کفا غلط ایخواجه در این عهد و وفایست  
جانا مکر اینقا عده در شهر شمایست



چون چشم تو دل پر از گوشه نشینان  
کر بر مغان مرشد ما شد چه تفاوت  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
عاشق چکند که نخوردت سیر ملات  
در صومعه زاهد و در خلوت عابد

دنبال تو بودن کنه از جانب نیست  
در هیچ سری نیست که تری ز خدایت  
دهند بزرگان که سر و ارسم نیست  
با هیچ دلاور سپهر قضا نیست  
جز گوشه ابروی تو محراب عایت



ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ  
فکرت کار غرت قران دعایت



کنو که میداد ز بوستان نسیم بهشت  
چمن حکایت اردی بهشت یکسره  
بی عمارت دل کن که انجمان خراب  
و فاجوی زد دشمن که پر تویی ندهد  
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست  
که چرخ از نذاف سلطنت امروز

من و شراب فرج بخش یار حور است  
نه عاقل است که نسیم خرید بهشت  
بر آن سرست که از خاک ماسازد  
چو شمع صومعه فروزی چراغ گشت  
که اگر هست که تقدیر بر سرش چه نو  
که خیمه سایه برست و بر که لب گشت



قدم دروغ مدار جنازه حافظ  
اگر چه غرق کنایست سر و دشت



کنون که در کف کل جام باده صفا  
بخواه دستر شعار و راه صحرای کیر  
فقیه مدرسه دی مست و دو قنوی دوا  
بدر دو صاف تر حکم نیست دم در کش  
ببر ز خلق و ز غنای قیاس کار بگیر

بصد هزار زبان بلبلش در وصایت  
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشت  
که می حرام ولی به زمال و قانیت  
که هر چه ساقی مار بخت عین الحیات  
که صیبت گوشه نشینان قاف آفات



حدیث مدعیان و خیال هم کاران | همان حکایت زرد و زبور یا نهست

حموش حافظ وین بختی نای چون زر سرخ | نگار که قلات شمس صرف است

لعل سیراب بخون نشسته لب یار منست  
شرم از آن چشم سیه باوش و مکر کمان  
ساربان رخت بدروزه مهرگان سرکوه  
بند و طالع خویشم که درین قحط وفا  
طبیب عصر و کل و درج عیب آفرانش  
باغبان پنجه نسیم ز درخویش مران  
شربت قند و کلاب از آب یارم فرمود  
از فی دیدن او دادن جان کار منست  
هر که دل بردن او دید در خار منست  
شاه راهیت که منزله دلدار منست  
عشق آن لولی سرست خریدار منست  
فیض یک شمع ز بوی خوش عطار منست  
کتاب کار از تو از اشک چو کلان منست  
ز کس او که طبیب دل بیمار منست

نکه در طرز غزل بختی حافظ و خت | یار شیرین سخن مادری کفشار منست

مطلب حاجت و میان سلاح از منست  
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
می به تا دهمت آگهی از شر قضا  
کمر لوه کم است از کمر مور نجبا  
جان فدای دهمت باد که در باغ نظر  
بجز از زکریا ستانه که چشمش مر ساد  
که به پیمان گشتی شهره شدم روز است  
چار بگیه ز دم یکسره بر هر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که  
نا امید از در رحمت مشوای با دهر است  
چمن آرای نظر خوشتر ازین غنچه نیست  
زیر این طارم فروزه کسی خوشتر نیست

حافظ از دولت عشق تو سیلانی یافت | یعنی ز وصل تو بش نیست بجز نادیدست



چون چشم تو دل پر از گوشه نشینان  
گر بر رخان مرشد باشد چه تفاوت  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
عاشق چکند که نخوردت سیر ملات  
در صومعه زاهد و در خلوت عابد

و نبال تو بودن کنه از جانب نیست  
در هیچ صبری نیست که تنی ز خدایت  
دانش بزرگان که سر و ارسه نیست  
با هیچ دلاوری سپهر قضا نیست  
جز گوشه بروی تو محراب غایت



ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ  
فکرت که از غرت قرآن دعا نیست



کنو که مید از بوستان نسیم بهشت  
چمن حکایت اردوی بهشت یکوید  
بی عمارت دل کن که انجمان خراب  
و فاجوی زدشمن که پر تویی ندهد  
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست  
که چهر از زلف سلطنت امروز

من و شراب فرج بشی یار حور شست  
نه نال است که نسیم خرد بهشت  
بر آن سرست که از خاک ماسازد  
چو شمع صومعه فروزی چراغ کشت  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت  
که خیمه سایه برست و زمر که لب کشت



قدم دروغ مدار جنازه حافظ  
اگر چه غرق کنایست سر و دشت



کنون که در کف کل جام باده صفا  
بخواه دستر شعار و راه صحرای کبر  
فقیه مدرسه دی مست و دو قنوی دوا  
بدر دو صاف تر حکم نیست دم در کش  
ببر ز خلق و ز غفای قیاس کار بیکر

بصد هزار زبان بلبلش در و صفا  
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشت  
که می حرام ولی به زمال و قاف نیست  
که هر چه باقی مار بخت عین الطاف نیست  
که صیت گوشه نشینان آفاق نیست



حدیث مدعیان و خیال هم کاران | بهمان حکایت زردوز و بوریا هست

حموش حافظ وین نکته های چون زر سرخ | کما بهار که قلاب شمشیر صرف است

بعل سیراب بخون شنه لب یار منست  
شرم از آن چشم سیه باوش و مکر کان  
ساربان رخت بدروزه مهرکان سرکوه  
بنده طالع خویشم که درین قضا و وفا  
طوبه عطر و گل و درج عجب آفرینش  
باغبان پنجه نسیم ز درخوشش مران  
شریت قند و کلاب زاب یارم فرمود  
ازنی دیدن او دادن جان کار منست  
هر که دل بردن او دید در خار منست  
شاید رایت که منزله دلدار منست  
عشق آن لولی سرست خردار منست  
فیض یک شمع زبوی خوش عطار منست  
کتاب گلزار تو از اشک چو گلزار منست  
ز کس او که طیب دل بیمار منست

انکه در طهر ز غزل نکته بجا فضا و خفت | یار شیرین سخن مادره کفزار منست

مطلب حاجت و پیمان سلاح ازین است  
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
می به دما دهمت اکلی از شر قضا  
کمر لوه کم است از کمر مور نجبا  
جان فدای دهمت باد که در باغ نظر  
بجز از زکریا ستان که چشمش مر ساد  
که به پیمان کشتی شمره شدم روز است  
چاره بایر ز دم یکسره بر هر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر روی که  
نا امید ز در رحمت مشوای باده پرست  
چمن آرای نظر خوشتر ازین باغ نیست  
زیر این طارم فروزه کسی خوشتر نیست

حافظ از دولت عشق تو سیلما لی یافت | یعنی ز وصل تو شش نیت بجز نابدست



مرحبا ای بیک شتافان پیغام دوست  
واله و شیت ادا نم، سچو بلبل در قفس  
زلف و دست خالشان آن دام من  
سر زنتی بر بخرد تا بصبح روز حشر  
من نوشتم نامه شرح شوق خود ولی  
میل من سوی وصال قصه و یی فراق  
کردید دستم کشم در دیده، سچو تیا

تا کنم جان از سر غبت فدای نام دوست  
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست  
بر امید دانه افشاده ام بردام دوست  
هر که چون من در زل کجی خور در جام دوست  
در دسرها شد نمودن پیش این برام دوست  
ترک کام خود کرشم تا بر آید کام دوست  
خاک رسی کان شرف کرد در اقدام دوست



حافظ اندر درد او میسور دلی درمان بساز  
زانکه در مانی نذر درد دلی آرام دوست



منم که گوشه میخانه خاگاه منت  
کرم ترانه چنگ و سبوح چه پاک  
زیاد شاه و کد فارغم محمد قد  
غرض مسجد و میخانه ام وصال شامت  
مرا که ای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
مگر به تنع اجل خیمه بر کسبم ورنه  
از آن زمان که بر این استمان نهادم روی

دعای پیرمغان ورد صبحگاه منت  
نوامی من تبحر آره عذر خواه منت  
که ای خاک درد دوست پادشاه منت  
خبر انخیال ندارم خدا کو ا ه منت  
که ذل جور و جفای تو عرو جاه منت  
رمیدن از درد دولت نه رسم و راه منت  
فرار منند خورشید تکیه گاه منت



کناه اگر چه نبود چستیار ما حافظ  
تو در طریق ادب کوشش کو کلاه منت



ماه من هفته شد ز شهر و چشم سالیت  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او

حال بجران تو چه دلی که چه شکل کمایت  
عکس خود دید بکمان کرد که تکین خالیت



ای که گشت نمانی بکرم در همه شهر  
میچکد شیرینوز از لب سپهر چون شکرش  
بعد از نیم نمود شبایم به در جوهر سرد  
مژده دادند که بر ما کذری خواهی کرد

ده که در کار غریبان عجب است ایلمیت  
گرچه در عشوه گری هر مژده اش نیست  
که دمان تو در این نکته خوش است  
فیت خیر مگردان که مبارک نامیت



کو ه ندوه فرقت بچه حیلت کشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون لبیت



مار ز خیال تو چه پروای تر است  
گر خمر بهشتت بریزد که بی دوست  
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان  
بیدار شوی دیده که ایمن نتوان بود  
معتو قه عیان میگذرد بر تو لیکن  
کل بر رخ زکین تو تا لطف عرق دید  
در بزم دل زردی تو صد شمع بر فروخت  
سزا است در دشت بیاتانکه از بیم  
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت  
راه تو چه راهیت که از غایت تعظیم  
بی روی دلا و بر تو ای شمع افزود

ختم کو سر خود گیر که سخنانه خراب  
هر شر بت خدیم که دهی عین غدا  
تحریر خیال خط افکش بر لبست  
زین سیل دامادم که درین منزل جوا  
ای غیار همی بیند از آن بسته نقابت  
در آتش رشک از غم دل غرق کلاست  
دین طرفه که بر روی تو صد کونه حجاب  
دست از سر آبی که جهان جمله سرباست  
کاین کوش پراز زمزمه چنگ و در باست  
دریای محیط فلکشن سپهر حجابست  
دل رقص کنان بر سر آتش چو کمانست



حافظ چه شد از عاشق و رند دست و نظر باز  
بس طور عجب لازم آید شب است



مار زار زوی تو پروای خواب نیست

بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست



در دور چشمست تو پیشیا کس ندید  
در هر که بنگری بجسمی ز تو هست دست  
هر کو بدست عشق تو شکسته بر دست

کو دیده که تو چشمیت بخواب نیست  
یکدل ندیده که ز عشقت خراب نیست  
او در بختاب سول و جواب نیست

حافظ چو ز بهر دوش در فدا دو ماییت  
عاشق نماند که جز زانو تا نیست

مدمست میدرد کیم جعد کیویت  
پس از چندین شکبانی شبی یار تو جان  
سود لوح به پیش غریز از بهر آن دارم  
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکبارگی  
و کر رسم فنا خواهی که از عالم بر نداری  
من و با و بسا سکین دگر گردان چرخ  
من از لطف صبا دارم سپاس گنج جان  
سود دیده هر وقتشنی بخون دل نمی دیم

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افروزیم در محراب برویت  
که جان را نسج باشد نقش خال هندویت  
صبارا گو که بر در دزمانی برقع زرویت  
بیفشان زلف تار بر دهر آن جان زهرت  
من ز افسون چشمست و از بوی کیویت  
و گرنه کی کذب بودی سحر کائنات زین سوت  
غریبش دارم آن ساعت بیایان

رهی همت که حافظ راست در دنیا و دهری  
نیاید هیچ در چشمش بحر خاک سرکویت

مردم دیده با جز برخت ناظر نیست  
اشکم احرام طواف حرمت می بندد  
بسته دام نفس با دچو مرغ وحشی  
عاشق مغلس اگر قلب دلش گردنشا  
حاجت دست بر آن مهر و بلند شمع

دل سرشته ما غیر ترا ذاکر نیست  
گر چه ز خون دل ریش و می طاهریت  
طایر سدره اگر در خلعت طایریت  
کنش عیب که بر نقش روان قادریت  
هر که از محبت همت دهد صریحیت



از روان بخشی عیسی نرغم پیش تو دم  
من که از آتش سودای تو آهی نرغم  
روز اول که سر زلف تو دیدم کاشتم

را که در روح قرائی چو دمت ما بر نیست  
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست  
که پریشانی این سلسله را آخر نیست



سپریوند تو شاد دل حافظ راست  
کشت آن کس سپریوند تو در خاطر



مذی شد کاش سودای و در جان است  
مردم چشم نخبه بکمر غرقه از آن  
آب حیوان قطره از لعل چشم شکرش  
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین  
هر دلی را اطلاعی نیست بر سر اعیان  
چند کوفی ای تذکر شرح دین خاموش است

دین منابین که دیم در دل ویران است  
چشمه مهرش در سپیده نالان است  
قرص خورشید زرد می آن مه تابان است  
بر من معنی که ماران وی دوی آن است  
محرم این سر معنی در علوی جان است  
دین مادر در دو عالم صحت جان است



حافظات روز جزا شکر این نعمت گذار  
کان چشم ز روز اول در وی درمان است

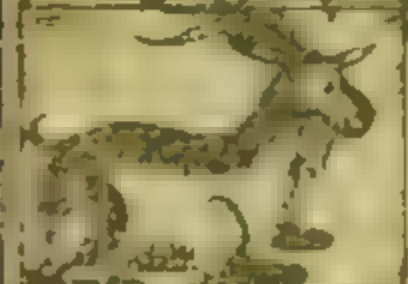


میر من خوش میروی کاندرا بر ما نیست  
کفته بودی کی میری چشم من بچشم نیست  
عاشق مجور و محنورم بت و ساقی کجاست  
کاشم از دمت هم در دلم چشم هم دور  
خوش خرامان میروی چشم از روی تو دور

ترک من خوش خرامی پیش ما نیست  
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا نیست  
کو خرامان شو که پیش قدر غنا نیست  
کا به پیش در دو که پیش ما نیست  
دارم اندر سر خیال انکه در ما نیست



کرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا نیست





هر آن حجت نظر گزینی سعادت رفت  
 زرطل در دگشان کشف کرد سائک  
 بیا و معرفت از من شنو که در سخنم  
 مجوز طالع مولود من بحب زندی  
 ز باد بدست دگر برآمده  
 مگر بجزه گوشه طبیب غیبی دم

بجج میسکده و خانه را دت رفت  
 رموز غیب که در عالم شهادت رفت  
 ز فیض روح قدس سر کج سعادت رفت  
 که این عالم با کوب ولادت رفت  
 و طیفه می دوستین مکر زیادت رفت  
 چرا که کار من خسته ز عبادت رفت



بزار شکر که حافظ ز راه میسکده دوست  
 بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت



یار این شمع شب افروز ز کاشانه کیمیت  
 حالیا خانه براند دل و دین من است  
 با ده لعل لبش که لب من دور مباد  
 دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو  
 میدید بر کیشش افشونی و معلوم نشد  
 یارب آن شاه و شومایه خ و زهره  
 آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب

جان ما سوخت پیرسد که جانانه کیمیت  
 تا بهم غوش که میس باشد و پنجا کیمیت  
 راح روح که و پیمان ده و پیمان کیمیت  
 باز پیرسد خدرا که به پروانه کیمیت  
 که دل نازک او مایل افسانه کیمیت  
 در بختای که و کوشه سر که نه کیمیت  
 همنشین که و همگاسه و پنجا نه کیمیت



کفتم از د دیوانه حافظ بستی  
 زیر لب خنده ز زمان گفت که دیوانه کیمیت



یار بیتی ساز که یارم بسلامت  
 خاک ره آن یار سفر کرده بیاید  
 فریاد که از شش هتیم راه بستند

باز اید و بر ماندم ر بند ملاست  
 تا چشم جهان بین کیمیت جای امیت  
 آن خال و خط و زلف رخ و رخسار امیت



امروز که در دست تو ام هر جستی کن  
ای آنکه بقریر و بیان دم زنی عشق  
در ویش مکن ناله ز شمشیر احیا  
در خرقه زن آتش که خم بروی ساقی  
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

فردا که شد م خاک چه سود اشک نیست  
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت  
کاین طایفه گشت ستانده غمت  
بر میث کند گوشه محراب امانت  
بید لطیفان همه لطف است و کرامت



کوته نمکند بحث سرفراز تو حافظ  
پیوسته شدین سلسله مار و ز قیامت



امروز ساه بسن دلبران بکسیت  
من بران یکی دو جهان داده ام بیاد  
سودنیان عالم پسند را بکوی  
خلقی دمان بدعوی خشقت کشاده ام

دلبرا اگر هرگز بود دلبران بکسیت  
عیشم مکن که حاصل هر دین بکسیت  
سرمایه کم کنسم که سود دوزان بکسیت  
ای من غلام آنکه دلش بازبان بکسیت



حافظ بر آستانه دولت نهاده سر  
دولت بران سرست که آستان بکسیت



الغیاث ای مایه جان الغیاث  
ما همه لب بسته ایم از تشنگی  
و ه کجا آن شربت دیدار تو  
چشم پمارت مرا پمار کرد  
ماز گریه غرق در خون گشته ایم  
از خدنگ ناوک مرقان تو  
دل بدام زلف چو کانت چو کو

کفر زلفت بردایمان الغیاث  
در لبانت آب حیوان الغیاث  
میگشت تلخی جگر آن الغیاث  
جز بلعلت نیست درمان الغیاث  
لعل تو پیوسته خندان الغیاث  
رخنه ما افتاده در جان الغیاث  
هر طرف اتمان و خیر آن الغیاث



غسره شوخ تو از راه اسل  
چون دوز لغت کرد سرگردان مرا  
بسچو کواند زخم چو کان فلک  
چپش آتد لاف تو بر جانم فدا د

میزند بر دیده پیکان الغیاث  
کردش سرگردون گردان الغیاث  
هر طرف شستم غلطان الغیاث  
رشته من شسته بجان الغیاث



با طاب زلف حافظ رکبش  
مانده در چاه ز نخدان الغیاث



بازم بوی آن کل رعناست الغیاث  
آن دل که کنج حافستی برگزیده بود  
زاهد که غرق بود بنا بوسن نیک و نام  
صوفی که جام صاف دما دم همی کشد

دایم دلم رمیده و شیده است الغیاث  
این دم بعزم درو و بلا است الغیاث  
افتاده در ملامت سودست الغیاث  
حیران روی او شد و رسوست الغیاث



از جان زار حافظ و از شتکان عشق  
فریاد و شور و دلوله برخاست الغیاث



درو مار نیست درمان الغیاث  
ز آن دل برنده و قصد جان کنند  
در حبسای بوسه جان صاب  
خون ما خوردند این کافران  
داده سلیمان به دای بوردل  
هر زمانه درد دیگر میرسد

بجز مار نیست پایان الغیاث  
الغیاث ز جور خوبان الغیاث  
میکنند این دستانان الغیاث  
ای مسلمانان چه درمان الغیاث  
از شب یله ای بجزان الغیاث  
این صرافان بر دل و جان الغیاث



بسچو حافظ روز و شب بی خوشین  
شته ام سوزان و گریان الغیاث





تشنه از آب فسرده ستیامی در جاج  
 ز کف آزادگان غایب مدار آن جام  
 ساقیا درده ز بهر آن روح و ابل دل  
 من چنین ز آغاز فطرت عاشق بستم آدم  
 بر فلک برقع ز رخ کرناز کی مانی بدان  
 حسیباج من بوصل خوشن دشته  
 عاشقان گوی جانان با که انی سر خوشند

یا در خشان در میان چشمه حیوان ز جاج  
 کابل دل کار عشرت زان می کرد روح  
 پنجهان ز حی که با جان هست ز انهرج  
 بر ستایم روزین ره تابو وقت اندراج  
 تازه کل کز دی رباید بادش بیکری و ج  
 دوستان از دستگیری کن بوقت بهار  
 اینچنین شده را گجا باشد نظر بر تخت تاج



بشنوین نکته توار حافظ که باشد سودمند  
 باده نوش و شیر کن کاین به زمال هر حاج



سرد که از همه دلبران ستانی باج  
 دو چشم شوخ تو بر هم زده حنا و خن  
 بیاض روی تو در دشمن چو پناض خورشید  
 لب تو خضر دمان تو آب حیوانست  
 ازین مرض حقیقت گجا شفا یابم  
 دمان تنگ تو داده باب خضر بقا  
 چهره می شکنی جان من ز سنکدلی

چرا که بر سر خوبان غای چون باج  
 بچین زلف تو ما چین دهند داخراج  
 سود زلف تو تاریکتر خلعت داج  
 قد تو سر و د میان تو موی کردن عاج  
 که از تو در دل من میرسد بعداج  
 لب چو قند تو بر دانات مصر و آ  
 دل ضعیف که هست و بنار کی جوزجات



فنا در سر حافظ هوای چون نوسه  
 کیم نینده خاک در تو بودی کاج



اگر بزمه ب تو خون عاشق است مباح  
 سود زلف تو غصه جاعل الطلمات

صلاح ما بمان است کان برست خ  
 بیاض روی تو بمان فلقا



ز دیده ام شد و صد چشم در کنار روان  
لب چوب حیات تو هست قوت روح  
ز چنگ لطف کند کسی نیافت خلاص  
بیا که خون دل خوشتین بجل کردم  
نزد لعل لبش بوسه بصدقه لبش  
صدا تو به و تقوی ز ما مجوز اهد  
پیا له چیت که بیا د تو کشیم دم

که خود شناسا کند در میان ملاج  
و خود خاکی مار ز دست قوت روح  
نه از کجا پنجه بر و ویر غمزه بجاح  
اگر بند هب تو خون عاشق است مباح  
نیافت کام دلم ز و بصدقه بر الحاح  
ز بند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح  
و سخن شرب شرابا کند لک لاقه اح



دعای جان تو در زبان حافظ باد  
نه م تا که بود کرد شرابا و سباح



بین بلال محرم خواه غمزه سراج  
عزیز دار زمان وصال را کاند م  
تراغ بر سر دنیای دون کنی گنه  
ولی توفیق غی از کار خویش و بیکرسم  
بیار باده که روز شش بخیر خواهد بود  
که ام طاعت شایسته ی از من است  
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع

که ماه من و امان است و سال صلاح و صلاح  
مقابل شب قدر است و روز استفتاح  
باشتی ستری نور دیده کوی فلاح  
که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح  
بر آنکه جام صبوحش نهد عراج  
که بانگ صبح ندغم ز فالق اصباح  
برحت ای دل و جان گوش در سباح



بوی سحر چو حافظ شبی بر دراور  
که شلفه کل عدت ز شعله سباح



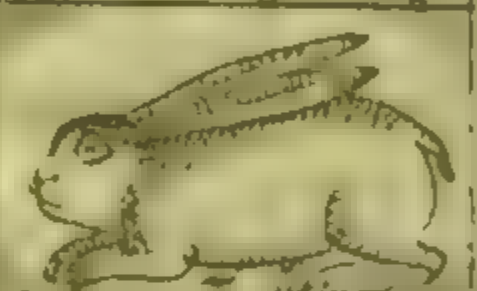
دل من در بوی روی رخ  
بجز نمیدوی لفتش چلیپ است

بود آشفته همچون بوی رخ  
که بر خور در شد ز روی فرخ



سیاه نکینت آنکه دیدم  
 شود چون بید لرزان سرو زار  
 به و ساقی شراب رخسار  
 دو ناسد قاتمم همچون کمان  
 نسیم مشک تاتاری جمل کرد  
 اگر میل دل هر کس بجائی است

بود سر از دهم ز نوبی فرخ  
 اگر بسیند قد و بجوی فرخ  
 بیاد ز کس جادوی فرخ  
 ز غم پیوسته چون بروی فرخ  
 شمع زلف غنچه بوی فرخ  
 بود میل دل این سوی فرخ



غلام خاطر اتم که باشد  
 چو حافظ جا کریمند و فرخ

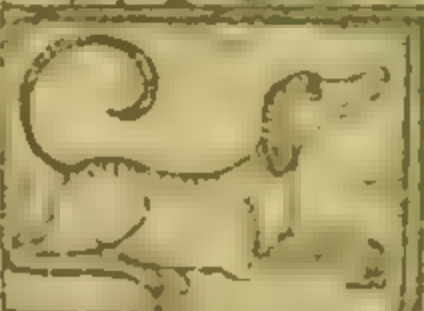


ابرار می بر باد نوری وزید  
 شایه ان در جلوه من شرمسار کیسه ام  
 فتح جو دست بروی خود میاید فروخت  
 غالباً خواب کشود از دلتهم کاری که دوش  
 بالبی و صد هزاران خفت به کل بدیاش  
 دامنش که خاک شد در عالم رندی به بان  
 ان لطایف که ز لب لعل تو من کشتم که گفت  
 عدل سلطان که نه سه حال مظلومان

وجه می سخنو اتم مطرب که میگوید ریه  
 می فکایتین شرمساری تا یکی بایده  
 باده و کل از بهای خرقه میباید خرید  
 سن همی کردم دعا و صبح این میباید  
 زگر می کویا در گوشه بوی شنید  
 جامه در نیکت نامی نیز میباید درید  
 و ان آفت و ل کر نسر زلف تو من دیدم که  
 گوشه کمر از از آسایش طمع ماید برید



ایر عاشق شش ندانم بر دل حافظ زد  
 اینقدر دانم که از شعر ترش خون میخاکد



الزان طایر قدسی ز درم باز آید  
 دارم میبدان اشک چو باران که

عمر یکدشسته به پیرانه سرم باز آید  
 برق دولت برفت از لطمه باز آید



کز تبار قلم می آید که چرخ  
نکه تاج سرین خاک کف پایش بود  
کوس نود و لقی از یام سعادت بر نه  
خواهم اندر خفتش فت چو یاران غمناک  
مانعش غفل چنگت و شاک خوب است

بوی جان بچه کار دگر م باز آید  
ز خفته از خیم تا بس م باز آید  
لرجه بسیم که همه نو سفر م باز آید  
شخم م باز نیاید خسته م باز آید  
ورنه اگر شت و داه سحر م باز آید



ارز و من در رخ شاه چو ماه است  
بختی تا سلامت ز درم باز آید



از دیده خون دل همه بر روی مارود  
دور و ن سپینه بوی نهفته ایم  
بر خاک راه یار نه سادیم روی خوش  
سیلی است ب دیده بر بر که بگذرد  
مار باب دیده شب روز ما جرست  
خورشید خاوری کند از شک جاک

بر روی مار دیده ندیم چپسارود  
بر باد اگر رود سر ماران پورود  
بر روی مار و ست اگر شت مارود  
کر خود دشت رشتنک بود هم ز چارود  
زین بگذر که بر سر کوشش چارود  
کر ماه مهر بر در من در قسارود



حافظ بگوی سیکده دیم بصدق دل  
چون صوفیان صومعه دار الصغارود



از سر کوی تو هر کو بملالت برود  
ساکت از نور هدایت خلیه ره بدست  
کردی آخر عمر منی معشوقی بحر  
ای دلیل دل ملک شسته خدای مددی  
حکیم ستوری هستی همه برخاسته است

زود کارشش و آخر نخیالت برود  
که بجای نرسد کز فضلالت برود  
حیف اوقات که یک به بر طالت برود  
که غریبانه بر زده بد لالت برود  
کس ندانست که آخر بچه حالت برود



کاروانی که بود بر قشایش لطف خدا  
تجمل بنشیند بجلالت برود

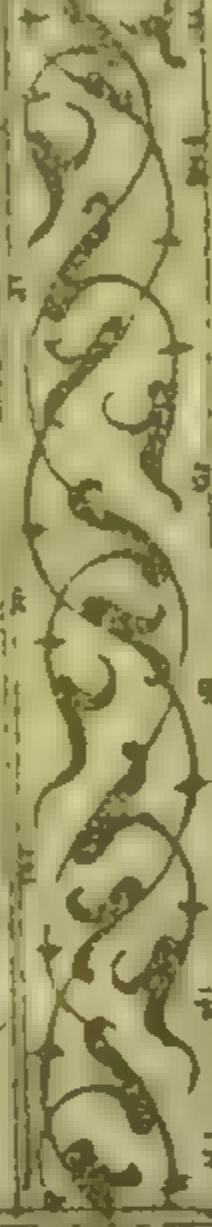


حافظ ز چشمه صفت بکف آورد جامی  
بو که از لوح دلت نقش جهانست برود



سلفانی جسم مدام دارد  
در سیکه و جو که جام دارد  
کاین رشته زونش مدام دارد  
در دور کسی که کام دارد  
تایار سر که ام دارد  
اعلت نمکی متام دارد  
از چشم خوش تو دام دارد  
در دیت که حب و شام دارد

نکس که بدست جام دارد  
آبی که خضر حیات از یافت  
سر رشته جم بجام بگذار  
بیرون ز لب ساقیانیت  
ما و می و زاهدان و تقوی  
بر سینه ریش درد مندان  
ز کس همه شیوای میستی  
ذکر رخ و زلف تو دلم را



در چاه ذفن چو حافظ ایجان  
حسن تو دو صد غلام دارد



باز باد شد کان ناز و عیالی دارد  
چه توان کرد که عمر است و شتانی دارد  
آفتابیت که در پیش تجاری دارد  
روشنست هین که خضره ه مری دارد  
تاسی سر و ترا تازه بآبی دارد  
فرصتش باد که خوشش ای صوفی دارد  
ترک مستی مکر میل کبابی دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد  
از سرشته خود میگذرد و سپهر بآ  
ماه خورشید نمایش ز پس پرده لطف  
آب حیوان اگر اینست که دارد لب با  
چشم من کرد بهر گوشه روان میل سر  
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد  
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر



جان بیمار مریمیت ز توروی سوال

می خوش آن خسته که از دوست جوی داد



کی کند سوی دل خسته حافظ لظری  
چشم بست که هر گوشه خرابی دارد



اگر نه باده غم دل زیاد ما برد  
و گرنه عقل بستی فرو کشد لنگر  
طیلب عشق منم باده خور که این معجون  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف خمین  
که از بر ظلمت خضر راهی جو  
فغان که با هر کس غایبانه بخت فلک

بنیب حادثه بنیاد ما زجا برد  
چگونه کشتی ازین ورطه بلا برد  
فراغت اردو اندیشه خطا برد  
که جان زمین بدلداری صبا برد  
مباد کالتش محرومی آب ما برد  
کسی نبود که دستی ازین دغا برد



بسوخت حافظ و کس حال او بیار بخت  
مگر نسیم پیامی خدا و آب برد



اگر روزم پیش مستانه ما برانیکرد  
و گرنه بر کذری یک دم از وفاداری  
چو گویش که چرا باکسان بیامیزی  
و گرنه طلب نسیم بوسه صد نفوس  
من آن فریب که در ز کس تو می بزم  
فرازد شیبه بیابان عشق ام بکاست  
تو عمر خواهی در بوی عطر شعله باز

و از طلب شبنم بینه بر حیزد  
چو کرد در پیش افتم چو باد بگریزد  
چنان کند که سرشک بخون بیامیزد  
ز حقه دهنش صد شکر فرو ریزد  
بس بروی که با خاک ره بر آ میزد  
کجاست شیر دلی که ز بلا پرهیزد  
هزار بازی ازین طرفه تر برانیکرد



در استانه نسیم حافظ  
که گریسته گهی روزگار بستیزد





آن کسیت کز روی کرم با ما وفا داری کند  
 اول بیانک چنگ و نی از دهن پیغام وی  
 دلبر که جان فرسود از و کام دلم نکشود زد

بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند  
 و آنکه بیک پیما نه می با من وفا داری کند  
 نو مید نتوان بود ز و باشد که دل داری کند



کشم کرده کشودم زان طره تا من بوده ام  
 پشیمه پوشتنند خوار عشق شنیده است بو  
 چون من که انی بی نشان شکل بودیاری چنان

بگفتا من فرموده ام تا با تو طراری کند  
 ارستیش من می بگو تا ترک هشیاری کند  
 سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند



زان طره پر پیچ و خم سهل است کبریم ستم  
شد لشکر غم بیهوده از بخت میخواستیم ستم

از بند و زنجیرش چه غم نکس که عیاری کند  
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

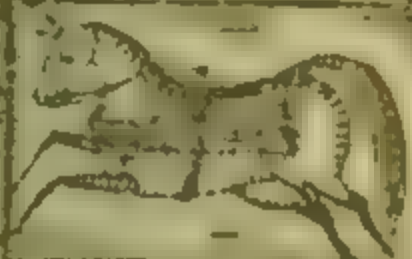


با چشم ز بزرگ و حافظ کمن است شک و  
کان طره هشتک و بسیار مکاری کند



ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند  
جانی که یار باش کر خنده دم زند  
خواهی که بر بخیزدت از دیده رود خون  
که طره هین سمانی و که طعنه میزنی  
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند  
ز شفقت کی حال من آگاه کی شود  
باز از شوق گرم شد شمع رخ کجاست

شما قم از برای خدایک شکر کند  
ای پسته کیستی تو خند از خود بخند  
دل در وفا می صحبت رود کسان بسند  
ما سیم معتقد مرد خود پسند  
زین قصه بگذرم که سخن میثود بسند  
آز که دل نداشت گرفتار این بسند  
تا جان خود بر آتش رویش کنم بسند



حافظ تو ترک خسره خوان نمیکنی  
دانی کجاست جای تو خوارم با خند



اگر زگوی تو بونی بمن رساند باد  
اگر چه کرد بر بخت ز بهستی من  
تو تا بروی منی نور دیده در بستی  
خیال روی تو ام دیده میکند پر خون  
نه در برابر چشمی نه خایب از نظری  
بجای طعنه اگر تیغ نمیزند دشمن  
زدست عشق تو حافظ منی بر دواز

بر شو جان چسب از باد خواهم داد  
غبار می ز من و خاکی بدمنت مر ساد  
و که جهان در شادی بروی من کشاد  
هوای زلف تو ام عمر میسد بدرباد  
نه یا دمیکنی از من نه میروی زیاد  
زد و نبت دست ندایم هر چه باد باد  
که جان محنت شیرین گوایر دفر باد



بآب روشن می عارفی مهارت کرد  
همین که ساغر زین خود و حس ان کیده  
خوشانما نیاز کسی که ز سر در و  
بهای باد چون لعل صیت جو عقل  
بیا بمیکده و وضع قرب و تنه هم  
فلک انبیه رخ یار با هزاران چشم  
امام شه که بودش سر نماز در از  
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید شوب  
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی  
مقام صلی ما گوشه خرابات است

عالی بصیرت بباح که میخانه زیارت کرد  
بلال بروی سانی بی شارت کرد  
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد  
بیا که سود کسی بر دکان تجارت کرد  
اگر چه چشم باز از حقارت کرد  
نمید چون مهر ویش اگر بصارت کرد  
بخون دختر ز خرقه رقصارت کرد  
چه سود دیدند انم که این تجارت کرد  
اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد  
خداش خرد ما دانه که این غارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز



خبر دهبید که حافظ می طهارت کرد

بشر جام جسم که نظر توانی کرد  
کهانی در میخانه طرفه اکیر سیت  
مباش بی می و مطرب که زیر صرخ کنود  
بعزم مر حله عشق پیش نه قد می  
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید  
تو کز سرای طبعیت نیروی پروان  
جمال یار ندارد نقاب پرده وانی



که خاک سیکه که کل بصر توانی کرد  
که این عمل بکنی خاک زر توانی کرد  
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
که سودا کنی از این سفر توانی کرد  
بفیض بخشی ابل نظر توانی کرد  
که خدمتش چون سحر توانی کرد  
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد  
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد





ولی تو مال معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار در توانی کرد

کر این بصیحت شام نه بشنوی حافظ   ر شاه راه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد  
ثواب روزه و حج قبول نکس بد  
مقام هسل با گوشه خرابات هست  
نماز در خم آن اروان محرابی  
امام شهر که سجاده میکشید بدوش  
اگر امام جماعت طلب کند امروز  
فغان که ز کس جانش شش شه امروز  
بلال عید بدور قدح شارت کرد  
که خاک میس که عشق از زیارت کرد  
خداش خیر دما د انامین عمارت کرد  
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد  
بخون دستر ز جامه رقصارت کرد  
خبر دهی که صوفی می طهارت کرد  
نظر مدد گشان ز مهر حارت کرد

حدیث عشق را حافظ شنو نه از واعظ   اگر چه صنعت بسیار در عمارت کرد

بلبل خون جگر خورد و دلی صیل کرد  
طوطی با بخیال شکری دل خوش بود  
قره العین من آن یوه دل یادش باد  
ساربان بار من قناد خد ز مددی  
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار  
آه و فریاد که از چشم حو سود مرده  
باد غیرت بشه حال پریشان کرد  
ناکش سیل فنا نقش امل باطل کرد  
که خود آسان بشه و کار مرشکل کرد  
که هید کر مسمم به این محل کرد  
چرخ فیروزه طربخانه این میکل کرد  
در لحد ماه کمان بروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد مگان حافظ   چکنه بازی یام مرا غافل کرد



بخت از دمان پارتشام نمید به  
از بهر بوسه ز لبش جان بس می دم  
مردم ز انتظار و درین پرده داره نیست  
شکر تعب و زحمت دید عاقبت دلی  
زلفش کشیده باد و سبا چرخ سفله بین  
چند آنکه بر کنار چو پر کار میروم  
جان میدهم بری کی بوسه لبش

دولت خیر از زنها نمید به  
اینم نمید ستاند و آنم نمید به  
یا هست پرده دارشام نمید به  
به عهدی زمانه اما نم نمید به  
کاجا مجال باد و دوزانم نمید به  
دوران چو نقطه ره میام نمید به  
جان میروم دروان و اما نم نمید به



گفتم روم کجواب و به بینم جمال یار  
حافظ ز راه و ناله اما نم نمید به



بود آیا که در می که ما بکشایند  
اگر از بهر دل زاید خود بین بستند  
در میخانه بستند خدا می پسند  
کیسوی چنگ بست برید برک می ناب  
بصفای دل رنده ان بست و حی زدگان  
نامه تعزیت دختر ز بنویسید

کره از کار فرو بسته ما بکشایند  
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند  
که در خانه تذویر و ریا بکشایند  
تا همه مغرب چکان زلف دو تا بکشایند  
بس در بسته بمشاح دعا بکشایند  
تا حرفان همه خون ز مرثا بکشایند



حافظ این خرقه سپید به منی فردا  
که چو زمار ز شیرین بخت بکشایند



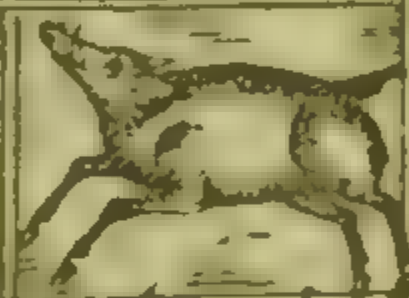
بعد زین دست من و دهن آن سرو بلند  
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشی  
هیچ روئی نشود آینه مهره بخت

که بیالای چان زین و چشم بر کند  
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند  
مگر آن روی که مالند بر آن چشم



گفتم اسرار غمت هر چه بود کویباش  
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صفتی  
من خاکی که ازین درتوانم برخاست  
جز زلف تو ندارم دل عاشق منسل  
شب و روزت بدعا عاشق بیدار

سبزه زین بشین دارم چکنم تابی چند  
شرم از آن چشم سیه و بیندش کند  
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بند  
آه ازین دل که بصد بند نمیکند  
که بسبب ناسی قامتت از دهر گزند



باستان دل از آن کیسوی مشکین جاف  
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند



بسی دارم که کرد کل بنبل سایبان  
غبار خط پوشانید خورشید خراب  
چو عاشق میشدم کفتم که بردم کو هر قصه  
چو در رویت بخند دکل شود در پیش پای  
خدا داد من بستان از دای شجسته مجلس  
چو دام طره فشانند ز گردن عاشق  
ز خوف هجرم من کن اگر امید آن داری  
چه افتاده است درین ره که بر سلطان معنی  
بغیر از همی بندی خدای خود پسید  
ز سر و قد و بجویت من محروم میشم  
ز چشمت جان نشاید برد که بر سو که می بینم  
بیفتان بر غم بر خاک و حال شوکت بین  
چه غم از بخت خود گویم که آن بنیاد شهرت

بهار عارش حطی برکت غوان درد  
حیات جاودنش ده که حسن جاودان داد  
نداشتم که این دریای موج بیکران دار  
که بر کل اعتمادی نیست که حسن جوان داد  
که می بادیکران خورده با من سر کران داد  
بغبار صبا گوید که راز من نهان داد  
که از چشم بداند نشان خدایت درمان داد  
درین درگاه می بینم که سر بستان داد  
که آفتاب است در تاخیر و طالب زمان داد  
بدین سر چشمه شش نشان که خوش آب داد  
کمین از گوشه کرده است و تر اندر بکان داد  
که از جبهه کشید و بخیر و فرادان بستان داد  
تا کشت حافظ را و شک در دمان داد



بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد  
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند  
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز  
هزار نقد بازار کائنات دارند  
در بغ قفسه عمر کا پنهان فرستند  
هزار نقش بر آید ز کلک صنم و یکی  
دل از طعن سودان مرنج و این شمس  
چنان بر می که اگر خاک ره شوی کس را

ترا در این سخن انکار کار ما نرسد  
کسی بحسن و ملاحظت بیار ما نرسد  
بیار بجهت حق گذار من نرسد  
یکی بیکه صاحب عیار ما نرسد  
که گردشان بهوای دیار ما نرسد  
بد پذیر می نقش و نثار ما نرسد  
که بد بخاطر هستد دار ما نرسد  
غبار خاطری اندر بگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و رسم که شرح قصه و  
بسمع پادشاه کامکار ما نرسد

مبیا که رایت منصور پادشاه رسید  
جمال بخت ز روی ظفر نقاب اندخت  
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
ز قاطعان طریق این زمان شو این  
عزیز مهر بر غم برادران غمور  
کجاست صوفی دجال کل مکشیش  
صبا بگو که چهار سرم در این غم شوق  
ز شوق روی تو شام بدین سیر فرق

نویافته است و بشارت بهر و ماه رسید  
کمال عدل بفرماید داد خواه رسید  
قوافل دل و دانش که مرد ز راه رسید  
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید  
ز قهر چاه برآمد با وج ماه رسید  
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید  
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید  
همان رسید که آتش بر کن گاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیار گاه قبول  
که ورد نیم شب و در صبحگاه رسید





بنفشه دوش بکل گفت و خوش نشانی داد  
دل که مخزن اسرار بود دست قضا  
شکسته و زرد رنگ کاهت آمد که طیب  
بر و معالجه خود کن ای نصیحت گوئی  
مش در دست دلش شاید باد و خاطر خوش  
گذشت برین مسکین و باریک بخت

که تاب من بهمان طره سلمانی داد  
درش نسبت و کلیه شایسته بستانی داد  
بومبانی لطف تو آم نشانی داد  
شراب و شاد و شیرین گرازانی داد  
که دست داد شرح یار می نا توانی داد  
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خرمینه دل حافظ کوهر اسرار  
ببین عشق تو سرمایہ جبهانی داد

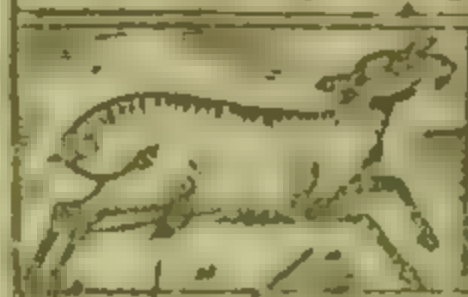


پیرانه سرم عشق جوانی بر افتاد  
از راه نظر مرغ دل گشت هوا گیر  
در داکه از آن ایووی شکین چشم  
بار غم او عرض هر بس که نمودم  
از ریکد ز خاک سر کوی شمع بود  
مرا کان تو تا تیغ جبهه گیر آورد  
این باد که برورد که خار خرابات  
بس تحسین کردیم درین دیو مگافات  
کر جان بد بد سنگ سینه لعل بخرد

ان راز که در دل بهفت سحر افشا  
ای دیده نظر کن که بدام که در افشا  
چون نافه بسی خون دل در جگر افشا  
عاجز شد این قرعه بنامم سحر افشا  
هر نافه که در دست نسیم سحر افشا  
پس گشته دل زنده که بر یکدگر افشا  
از بوی بهشتش چنین چرخ افشا  
با در دگشان هر که در افشا دور افشا  
خمسینت اصل چکند بد که افشا



حافظ که سر زلف بسان دستش بود  
بس طره حرفت شکر اکنون سحر افشا



برید باد صبا دو شمع آگهی آورد  
که روز سخت و شوم و بد بوی آورد



بمطران سبوحی و هم جامه پاک  
نسیم زلف تو شد خضرایم اندر عشق  
بیابیا که طهور بهشت را رضوان  
بخیر خاطر ما کوشش کاین کلاه نهد  
چنه ناله ما که رسید زدم بخر که ماه

بدین نوید که باد سحر کهی آورد  
زهی رفیق که بخت هم بهی آورد  
در آنچه ان ز برای دل زهی آورد  
بسی شکست که بر فاسرشی آورد  
چو باد عارض ان ماه خر کهی آورد



رسانده ریت منصور بر فلک حافظ



چوالتجا بجنا س شهنشهی آورد

بگوی میس که دیارب سحر چه شغل بود  
حدیث عشق که از حرف صوت تنغی است  
مباحثی که در آن حلقه خون میرفت  
دل از کرشمه سیاقی بشکر بود ولی  
قیاس کردم و آن چشم جاودانه  
بگفتش بلم بوسه حواله کن  
قیاس کردم زان ترک چشم شهر شوب  
زاخترم نظر سعد در هست که دوش

که جوشش شاد و ساقی و شمع و شعله بود  
بناله و دف و نی در خروش و دلوله بود  
ورای مدرسه و قیل و قال سئله بود  
ز نام مساعدی بختش اندکی کله بود  
هزار ساحر خون سامریش در کله بود  
بخنده گفت گیت با من این معامله بود  
زخیل دلشد کانش هزار در کله بود  
میان ماه و رخ یار من مقابله بود



دمان یار که در مان درد حافظ دشت



فغان که وقت مروت چه شک حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد سباز شنید  
ایش نر نمود دل حق گذار من  
ای شاه حسن چشم بجال که فلک

از بار آشنا سخن شناسید  
کز شکسار خود سخن ناسر شنید  
کاین کوشش حکایت شاه و که شنید



خوش میس که باده مشکین بهام جان  
 ستر خدا که عارف سالک بکس گفت  
 باده زیر خرقه نه مرد می شیم  
 نشیند هر چه کفتم و بگذاشت این عجب  
 بر شام با جری من دل شمال گفت  
 یارب کجا بست محرم رازی که یکرمان  
 مای بیانک چنگ نه مرد میخوریم  
 محروم اگر شدم ز سرگومی او شدم  
 ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند  
 پند حکیم عین صوابت و محض خیر

کز دلق پوشش صومعه نوی را شنید  
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید  
 صد بار پیر میس که این ماجرا شنید  
 سلطان شنید هم که حدیث که شنید  
 هر صبح کفشگوی من و او شنید  
 دل شرح آن دید که چه دید و چنان شنید  
 پس دور شد که نشد به چرخ سپید شنید  
 از گلشن زمانه که بوی وفا شنید  
 انکس که گفت قصه ما بهم زما شنید  
 فرخنده بخت انکه بسع رضا شنید

حافظ و طیفه بود عاشق سن ست و بس  
 در بند آن مباحث که نشنیده شنید

بر سر انم که کز دست براید  
 منظر دل نیست جانی تحت غما  
 صحبت حکام ظلمت شب یکدست  
 بر در باب بیروت دنیا  
 ترک که آئی مکن که کنج بیانی  
 بگذر دین روز کار تلخ تر از زهر  
 صالح و طالح متاع خوش نمود  
 بلبل عاشق تو عجب خواه که

دست بکاری زخم که غصه  
 دیو چو بیرون رود فرشته  
 نور ز خورشید خواهد بود که برید  
 چند شینی که خواص کی برید  
 از نظر هر سروی که در گذر آید  
 بار دگر روز کار چون شکر آید  
 تا که قبول افتد و چه نظر آید  
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید



صرد و طفر هر دو دوستانمند | بر اثر صفت نوبت طفر آید

عقلت حافظ در این سرچشمه است | هر که منخانه رفت بخیر آید

بر سر بازار جان بازان منادی شنود  
دختر ز چند روزی شد که از ما کم شده است  
خانه دارد ز لعل و تاج دارد از حجاب  
هر که زان تلخ دهد حلوا بها جانش دسم  
بشنویدی ساکنان کوی ندان  
رفت تا کیر دسر خودمان مان حاضر شود  
عقل و دانش میرد تا این زودی نغنیود  
در بود پوشیده و پنهان بدوزخ درود

دختر شب کرد تلخ و سیر و کلر نکست و مت  
کر ساید شش سوی خانه حافظ برید

پیش ازینت پیش ازین سخاوی عشاق بود  
یا دبا دان صحبت بها که بازلف توام  
حسن رویان مجلس که چه دل میرد و دین  
از دم صبح زل تا آخر شام ابد  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
پیش ازین کاین بقف سوز طاق بر میا کنند  
رشته تشیع اگر یک نیست و درم بداد  
در شب قدر از صبح جو کرده ام عینم  
بر در شا هم کدانی نکست در کار کرد  
مهر و رزی تو با آه سر راه فاق بود  
بخت سر عشق و کمر حلقه عشاق بود  
عشق با بر لطف طمع و خوبی اسلاف بود  
دوستی مهر بر یک عهد و یک میاق بود  
ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود  
منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود  
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود  
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود  
گفت بر هر جوان که بنشسته خدای بود

شعر حافظ در زمان ادم در باغ خلد  
در قمر نسرین کل رازینت و در ن بود



تا زینچ سانه می نام نشان خوابد بود  
 حلقه پر مخانم زازل در گوش است  
 بر سر تربیت ما چون کدوری همت خواه  
 بر زمین کنی که نشان کف بامی تو بود  
 بروای زاده خود بین که چشم من و تو  
 ترک عاشق کش من بست بر دهن فت هر دو  
 عیب بستان مکن بخواجه که این کهنه بط  
 چشم منم که ز شوق تو نهد سر بجد

سر ما خاک روی سپر رخان خوابد بود  
 ما بهما نسیم که بودیم و بهمان خوابد بود  
 که زیارت که زندان جحسان خوابد بود  
 سنا لها سجده صاحب بنظر آن خوابد بود  
 راز این پرده نهان است نهان خوابد بود  
 تا که را خون دل از دیده روان خوابد بود  
 کس ندانست که رحلت بچه سان خوابد بود  
 تا دم صبح قیامت نگران خوابد بود



بخت حافظ کراری سگونه مدد خوابد کرد  
 زلف معشوقه بدست دگران خوابد بود



مرسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
 خوابم شدن بیکه که ریان و دوا  
 این سرکشی که در سر سر و بلند است  
 این قصر سلطنت که تو اشک منظر  
 از هر کنار ته سپرد عا کرده ام روان  
 از کیمیا می مهر تو ز رکشت روی من  
 ای جان حدیث ما بردل از عرض کن  
 روزی اگر غمی رسد تنگدل میباش  
 ای دل صبور باش و مخور غم که حقیقت

این راز سر مجرب بعالم سمر شود  
 آری شود و لیک بخون جگر شود  
 کرد دست غم خلاص دل آنجا مگر شود  
 کی با تو دست کوتاه من در مگر شود  
 سر ما بر آستانه این خاک در شود  
 باشد گزان میانیه کمی کار مگر شود  
 آری همین همت تو خاک زر شود  
 لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود  
 رو شکر مکن مباد که از بدست شود  
 این شام صبح کرد و این شب سحر شود



در تنگنای حیرتم از نخوت قریب  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
جانا چون نافه سر زلفش بدست است

یارب مباد آنکه که مهتبر شود  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
دم در کشش از نه مباد بسیار خیر شود

حافظ سر از لحد بدارد بیای بوس  
کر خاک و بیای شمالی سپهر شود

منت بیمار طبیبان نیاز مند مباد

وجود نازکت از ده گزند مباد



سلامت همه فاق در سلامت است  
در این پسن چو دایه خزان پنهانی

بسیار عارضه نفس تو درد مند مباد  
ز بهر سهر و سهی قامت بلند مباد

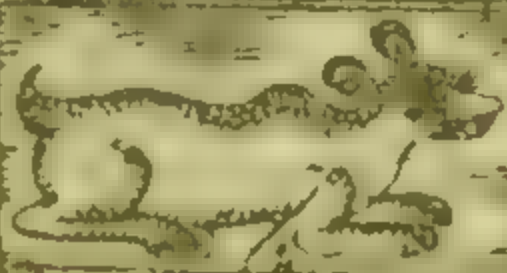


درین بساط که حسن خوبساده خازد  
هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بد بیند  
جمال صورتی زین بهت نشت

مجال طعنه بدین و بد پسند مباد  
بر آتش تو بجز چشم و سپند مباد  
که ظاهرت درم و باطلت نرزد مباد



شفا ز کف دست گرفتار جان حاطه جوی  
که حاجت بعد از کلام قند مباد



ترک سرن جوان بعد شکین کرد کا کل شکیند

لاله ز دل خون شود بازار شکیند



در خرامان سرو و گلنایش کینه میل چین  
تا خیال بر روی جان ز بیم دور شد

سرور از پا در نازد دل کل بشکیند  
اندین ره سیلها باشد مدیل بشکیند



چون سیم سجایا پرده کل بردرد

خاغم اندر دل مجروح لبشکنند



حافظ این سرودست رزدست خودمدر  
تا خیال هر سه و تقوی را تو کل شکنند



جان بی جمال جانان ذوق چنان نذر  
بما سپید نشانی زان وستان نذر  
هر شب نمی در این ره صد موج آیین است  
سر منزل قناعت نتوان زدست داد  
ذوقی چنان نذر و بیدوست زندگانی  
چنگ خمیده قامت یخو اندت بعثت  
احوال کج قارون کایام داد بر باد  
انرا که خواندی استاد بر بگری تحقیق  
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

هر بس که این نذر دحقا که ان نذر  
یا من خب بر نذر م یا اولشان نذر  
در داکه این عتسما شرح و بیان نذر  
ای ساربان فردکش کاین ره کرن نذر  
بی دوست زندگانی ذوقی چنان نذر  
بشنو که سپید این مبحث بیان نذر  
در کوشش کل فروخوان تا زرنهان نذر  
صنعت کربست اما طمع روان نذر  
مست و در حق او کس این چنان نذر



کس در جهان نذر دیک بنده همچو حافظ  
زیرا که چون تو شاهن کس در جهان نذر



جهان بر روی عیب لال و کشید  
شکسته گشت چو پست لال قامت من  
مپوشش روی و شود خط از تفرج حسن  
مگر نسیم منت صبح در چمن بگذشت  
بیا که با تو بگویم غم هالت دل  
بنود چنگ و رباب و کل نمید که بود

هلال عیب بر روی یار باید دید  
کمان ابروی یارم که باز و بسته شد  
که خواند خط تو بر روی وان یکا دیده  
که گل بوی خوشت سپید چون جامه دیدم  
چرا که بی تو نذر م مجال گفت و شنود  
کل وجود من غمشته کباب و نمید



بهایی وصل تو کر جان بود سریدم  
میرز آب سرشکم که بستی تو دراز تو  
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم  
لب لب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
ز انقلاب زمانه طمع مدارای چرخ  
دل ز زلف تو شوریده بودم سیدم

از حبس خوب متضرر هر چه دید خرید  
چو باد میشد و در خاک راه میغلطید  
شبنم روی تو روشن چو روز میگردید  
بسر رسیدم و طلب بسر رسید  
چو صبح بر رخ عالم از نصیفت خندید  
که پیش روی تو بر خود چو مار می چسبید



ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند  
سخوان تو نظمش و در گوشش چو مروارید



جمال قشای هر نظر باد  
بهایی و جشایین شهرت  
دلی کو بسته زلفت نباشد  
بتا چون غمزه ت ناوک کشاید  
چو لعل شکر مینت نونجشد  
مرا از رشت حسرت دم تازه

از خوبی روی خوبت خوبتر باد  
دل شامان عالم زیر پر باد  
همیشه غرقه در خون جگر باد  
دل مجروح من پیشش سپر باد  
مذاق جان من زو پر شکر باد  
ترا بر سنا عجب حسن دگر باد



بجان شتاق روی است حافظ  
ترا بر حال شتاقان نظر باد



چو رویت مهر و مهابان نباشد  
چو لعل لولوءت در دل سپروز  
میان خط سبزه لعل نوشین  
چو فندق پسته و شخند و بکالم

چو قدرت سرور سمان نباشد  
در از دریا و لعل از کان نباشد  
عجب از چشمه سیوان نباشد  
چرا باد ام من گریان نباشد



سواد کفر زلف او که دل را  
بتو نسبت نباشد هیچ تن را

بروی تو از ان ایمان نباشد  
نه تن باشد که مثلت جان نباشد



اگر چه هست شیرین سر حافظ  
چو لعل سر و خوان نباشد



چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید  
سیم در سر کل بشکند کلاه که سنبل  
حکایت شب بجران نه آج حکایت است  
ز کرد خوان نیکون فلک مدار طمع  
کرت چه نوح نبی صیر هست در غم طوفان  
بسی خود نتوان برد کوه مقصود

ز باغ عارض ساقی شیر لاله برآید  
چو در میان چمن بوی آن کلاه برآید  
که شمه ز بیانشن بعد رساله برآید  
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید  
بلا بگرد و کام هم زار رساله برآید  
خیال باشد کاین کار ببحاله برآید



سیم وصلی که بگذرد برت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید



چو باد غزم سر کوی یار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوختیم زد اش و دین  
به رزه بی می و معشوق غم میکزد  
صبا کی است که این جان خون گرفته چو کل  
چو شمع صبح دم شد ز مهر اور و شن  
بیا چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

نفس بوی خوشش مشکباز خواهم  
نثار خاک ره آن کار خواهم کرد  
بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد  
قدای نکبت کیسوی یار خواهم کرد  
که غم بر سرین کار و باز خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد



لغاف و ورق خند صفای ل حافظ  
طریق رندی و عشق خست یار خواهم کرد

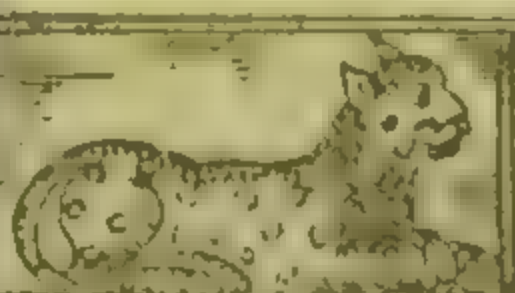




چستی است ندیم که رود با آورد  
ولا چو غنچه شکایت شکایت ز کار تبکین  
رسیدن کل نسرین بخیر و خوبی باد  
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیت  
صبا بخوش خبری بدید سلیمانیت  
چهاره میزند اینم طرب مقام شناس  
تو نیز باده بچنگ آورده احسب که  
مرید پر مغامر من مرنج ای شیخ  
به تنک چشمتی آن ترک لشکری تازم

که بود ساقی دین باده از کج آورد  
که باد صبح نسیم کره کشا آورد  
بنفشه شاد و شریع سمن صفا آورد  
بر آرزو که طبیب مدد و دوا آورد  
که مژده طرب از گلشن سبا آورد  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
که مرغ نغمه سراساز خوشنوا آورد  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
که حمید بر من مسکین یک قبا آورد

فلک خدای حافظ کنون بطوح کند  
که التجا بدرد دولت شما آورد



چو دست بر سر لافش نغمه بتاب رود  
چو ماه نوره چپا رکان نظاره  
طریق عشق پر شوب و مست اید  
که امی در جانان بساطت مفروش  
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر  
شب شراب خرام کند به بیداری  
مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم  
دل چو پر شدی حسن و نازکی مفروش  
سواد نامه موی سفید چون شد طی

در آشتی طلبم بر سر عتاب رود  
زند بکوشه ابرو و در ثواب رود  
بیشده آنکه درین راه باشتاب رود  
کسی ز سایه این دریا قباب رود  
کلاه داریش اندر سر سرب رود  
و کر بر وز حکایت کنم بخواب رود  
که با تو روز قیامت همین خطاب رود  
که این معامله در عالم شباب رود  
بیاض کم نشود و در صده شب خواب رود





تو خود حجاب خودی حافظ از میان بریز  
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود



حسب حالی بهوش تیرم دشت تا می چنند  
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
چون می از خم بسوخت کل افکند ثعالب  
فشد آیمخته با کل نه علاج دل ماست  
ای که ایان خرابات خدایار شمس  
زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر  
عیب می جمله بگفتی مهرش نیز بگوی  
پیر منجانه چه خوش گفت بدردی کش خوش

محر می گو که فرستم تو بیغام می چنند  
هم مگر لطف شما پیش آید کام می چنند  
فرصت عیش کند روزن جام می چنند  
بوسه چند بر آینه بدشت نام می چنند  
چشم انعام مدد ز انعام می چنند  
تا خرابت نکند صحبت بدنام می چنند  
نظمی حکمت مکن ز بهر دل عام می چنند  
که مگر حال دل هوخته با خام می چنند



حافظ از باب رخ مهر فروز تو بسوخت  
کامکار انظری کن سوی نا کام می چنند



حسن تو همیشه در سزون باد  
نذر سر من هوای عشقت  
قد همه دلبران عالم  
هر سر که در چمن بر آید  
چشمی که زلفت تو باشد  
هر جا که دلیست در غم تو  
چشم تو ز بهر دلربایی  
هر کس که بجز تو نسازد

رویت همه ساله لاله کون باد  
هر روز که هست در فردون باد  
در خدمت قامت نکون باد  
پیش از الف قدت چون باد  
از کوهر اشک غرق خون باد  
بی صبر قرار ولی سکون باد  
در کردن سحر ذوقنون باد  
از حلقه وصل تو برون باد





عقل تو که هست جان حافظ  
دور از لب هر خیر و دین



ساحت کون و مکان غرضه بدین تو باد  
صیت خلق تو که پیوسته نهمیان تو باد  
دیده فتح بدعاشق جولان تو باد  
عقل کل چاکر طغراش در یون تو باد  
غیرت خلد برین ساحت یوان تو باد  
هر چه در عالم است بفرمان تو باد

خسر و اکوی فلک در رسم جوکان تو باد  
همه آفاق گرفت همه اطراف کشت تو باد  
زلف خاتون طغر شیفه رحمست تو باد  
ای که انشای عطار و صفت شوکت است تو باد  
طره جلوه طوبی قد و بجوی تو شود  
نه به تنها حیوانات نباتات و جمادات



حافظ هسته با خلاصه شاخون تو شد  
لطف عام تو شمع شش و شاخون تو باد



نه من بسوزم و دوشمع آهمن باشد  
که گاه گاه در دست هرمن باشد  
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
توان ششیاخت ز سوزی درین باشد  
غریب ر دل داره در وطن باشد

خوش است خلوت گریار یار من باشد  
من آن کمین سلیمان هیچ تنم باشد  
روا در خدایا که در سریم وصل باشد  
همای کو مفکن سایه شرف هرگز باشد  
بیان شوق چه حاجت که حال اشک باشد  
هوای کوی توار سر منیر و دمار باشد



ایسان سوسن کرده زبان شود حافظ  
جو غنچه پیش تو اشق من در دمان باشد  
که در دستش بجز نسا غریب باشد  
که دایم در صدف کوپر باشد





غنیمت دان و می خورد در کشتن  
 عجب راهیست به عشق کاجنا  
 بشوی وراق اگر هم در سالی  
 زمین سیوش دل در شایه می  
 بیای شیخ در سخا و سخا  
 شراب بخارم بخش ساقی  
 ای پسر لعل کرده جام زرین  
 من از جان بنده سلطان اوم  
 بتاج عالم آرایش که خورشید  
 بنام ایزد بی سیمین هست



که کل تا به مفتی دیگر نباشد  
 کسی سر بر کند شش سر نباشد  
 که علم عشق در دفتر نباشد  
 که حسن بشوید یور نباشد  
 شرابی خور که در کوثر نباشد  
 که با او هیچ در دهر نباشد  
 بخشایر کسی شش ز نباشد  
 اگر چه یادش از چاکر نباشد  
 چنین زینبند آفر نباشد  
 که در تخت آینه آذر نباشد



کسی که در خطا بر طمس حافظ  
 که هیچ شرف در کوهر نباشد

خستگان چو طلب باشد قوت نبود  
 ما جفا از تو ندیدیم و تو هم پسند  
 تا با فسون بکند جادوی چشم تو دام  
 چون چنین نیک ز سر رشته خود جزم  
 هر که ایستاده فی نشد از رنگ هوا  
 خیره آن دید که آتش بس در گریه  
 چون لعل هار نبود کعبه و تنجاییست  
 دولت از مرغ همایون طلب سایه او

که تو بیدار کنی شرط مروت نبود  
 آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود  
 نور در سوختن شمع محبت نبود  
 آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود  
 دیده اش قابل رخسار حکمت نبود  
 تیره آن دل که در او نور مودت نبود  
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
 زانکه باز اغوز غن شہیر دولت نبود

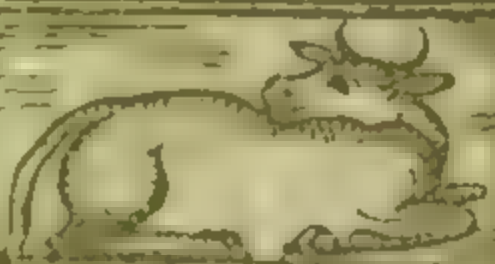


کرد و خواستم ز پیر معان عیب مکن

شیخ ما گفت که در صومعه میبخت بنود



حافظ علم و ادب و رز که در مجلس شاه  
هرگز نیست ادب لایق صحبت بنود



دل بر رفت و دل شد کان را خبر نکرد  
یا بخت من طریق مرگت فرو گذشت  
من استاده تا کنش جان فدای تو شمع  
گفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم  
هر کس که دید روی تو بوسید چیم من  
در حیرتم که بهر چه شدم بهدم قریب

یا در حریف شهر و رستاق سفر نکرد  
یا او بشاد را حقیقت گذر نکرد  
او خود کند ربا چون سیم حیر نکرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد  
خرمهره سیاحلس جو قرن که نکرد

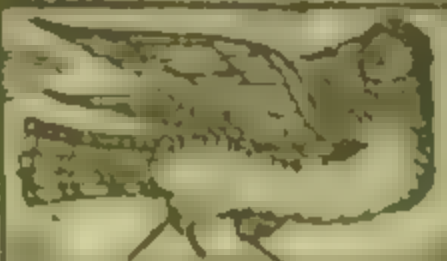
کلیک زبان بریده حافظ در انجمن  
با کس نکشت راز تو تا ترک سر نکرد

دل را برد و روی ز ما پنهان کرد  
شب تنهائیم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خونین دل نباشم  
صبا گر چاره داری وقت فقیست  
بدان زمان سوخت چون شمع که برین  
میان مهربانان کی توان گفت

خدا را با که این بازی توان کرد  
خیالش لطیفهای بس کران کرد  
که با من بر سر او سر کران کرد  
که در دشتیاقم قصد جان کرد  
صراحی گریه و بریط فغان کرد  
که یار من چنین گفت و چنان کرد



عد و با جان حافظ ان نکردی  
که تر حشمتش از رو کمان کرد



دلا بسوز که سوز تو کار ما بلند

دعای نیم شبی دفع صدمه بلا بلند



عقاب مار بچشم عشق کیش  
ز ملک تا ملک و شش حجاب بر گیرند  
طیب عشق سی و م است و شفق لیک  
تو با خدی خودند ز کار و دل خوش دار  
ز بخت خفته ملوم بود که بیدار

که یک کرشمه ملا فی صه جفا کین  
بر آنکه خدمت جام جهان نماند  
چو در در تو بنشیند که او بخت  
که رحم اگر نکند مدعی خدایند  
بوقت فاتره صبح که عا کیند

بسوخت حافظه و بوی زلف یارند  
مکر دالالت این دو شش سبانه

دید ای دل که دگر بار غم یار کرد  
آه این ترکس جادو که چه بازی بخت  
اشک من ز ملک شفق یافت ز پهری یار  
برقی از خانه لیلی به خورشید سحر  
ساقیا جام میمده که کارند غیب  
انکه بر نقش این دایره سینه

چون بشد دلبه و یار وفادار کرد  
وای زان مست که با مردم بشیار کرد  
طالع نی شفق بین که در این کار کرد  
و ده که با خر من مجنون دل فکار کرد  
مینست معلوم که در پرده سزار کرد  
کس ندانست که در کردش کار کرد

برق عشقش نم در دل با فطر د و حوت  
یار دیرینه بسینید که یار چکر د

دست در حلقه زلف دو ناتوان کرد  
انچه سعیت من اندر طلبت نمودم  
دامن دوست بصد خون دل فدا د  
خارش ز بیل ماه فک ثوان گفت  
سر و بالای من اندم که در ابد بهمار

نکبه بر عهد تو و با و سبب توان کرد  
اینقدر زبست که تغیر قضا ثوان کرد  
بفسونی که کند خصم را ناتوان کرد  
نسبت دوست هر میسر و پاشوان کرد  
چه محل جامه جانزا که قبا ثوان کرد



مشکل عشق نه در حوصله دیش است  
غیر تراشت که محبوب حبانی لیکن  
من چلویم که ترانازی طبع لطیف  
نظر مان تواند رخ جانان دیدن

حل این نکته بدین فکر خطا شون کرد  
روز و شب عریه باس خلق خدا شون کرد  
تا بجایست که بسته دهانتوان کرد  
که در آینه نظر جز صفا شون کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذمت توان کرد

دانی که چک و عود چه تقریر میکنند  
ناموس عشق در رونق عشاق میرند  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل هنوز  
کویند رمز عشق مگوئید و شنوید  
تشویش وقت پیرمغان میدهند باز  
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید  
ما از درون در شده مغرور صد فریب  
قومی بجه و جهنهاوند وصل دوست  
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

پنهان خورید باده که مکفر میکنند  
عیب جوان و سرزنش بر میکنند  
باطل در این خیال که اکبر میکنند  
مشکل حکایتیت که تقریر میکنند  
این سالکان نکر که چه با بر میکنند  
خوبان در این معاطه تعصیر میکنند  
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند  
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند  
کاین کارخانه است که تعمیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و مست  
چون نیک بنگری همه تذویر میکنند



من چنینم که نمودم دگر ایشان دای  
عشق داند که در این دیره سرگردانند  
که در این آینه صابن از آن حیرانند

در نظر بازی چسبران حیرانند  
حافظان نقطه پر کار و جووند ولی  
وصف رخساره خورشید خفاش پرانند



گر شوند که از اندیشه ما مغرب چکان  
لاف عشق و کلاه زیار ز پی لاف دروغ  
بلوہ گاہ رخ او دیدہ من تنہایت  
مکر مچشم سیاہ تو بیا موزد کار  
مفسا نیتم ہوای می و مطرب داریم  
گر بنزہتکار و اح برد بوی تو باد

بعد زین خسرو صوفی بگردان  
عشق بازان چنین مستحق بجز این  
ماہ و خورشید ہمین ینہ میگردان  
در نہ ستوری وستی ہمہ کس ہو این  
آہ اگر خرقہ پشہین بگردان  
عقل و جان کو میرستی بشارت



ز ابدار رندی حافظ نمکند قسم چه پاک  
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند



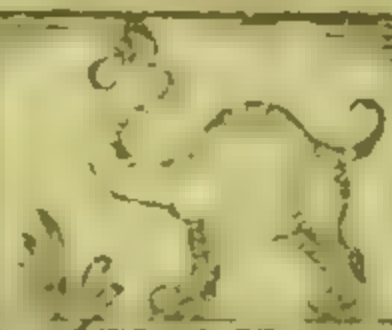
دوست وقت سحر از غصہ نجاتم دادند  
چو داز شعشہ پر تو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود چه فرخندہ شبی  
چو من از عشق خورشید خود جیران گشتم  
من اگر کام رویشتم و خوشدل عجب  
بعد زین رومی من اینہ حسن نگار  
تلف آرزو ز من مرثوہ این دولت داد  
اینہ شہد و شکر کر سخنم میریزد  
کیمیائیت عجب بند کی پیرمغان  
بحیات ابد آرزو ز رسا سند مرا  
عاشق آندم کہ بدم سر زلف تو قیاد  
ہمت پیرمغان نفس رندان بود

دندان ظلمت شباب حیاتم دادند  
بادہ از جام تجلی صفا تم دادند  
آن شب قدر کہین تازہ بر اتم دادند  
خبر از واقعات و مناتم دادند  
مستحق بودم وینہا بزکاتم دادند  
کہ در انجا خبر از جلولہ ذاتم دادند  
کہ بیازار غمت صبر و شہادت دادند  
اجر صبر است کران شاخ نباتم دادند  
خاک او شتم چندین در جاتم دادند  
خط آزاد کی از حسن مہاتم دادند  
گفت کہ ز بند غم و غصہ نجاتم دادند  
کہ ز بند غم ایام نجاتم دادند





شکر شکر شکرانه بقیان حافظ  
که کار خوشش شیرین و کام دانه



کل آدم بپرشتند و به پمانه زدند  
بامن راهشین باده ستانه زدند  
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
چون ندیدند حقیقت ره پسانه زدند  
قرعه فال بنام سن دیوانه زدند  
همچو آن خال که بر خار خنانه زدند  
چون ره آدم خاکی بسکی دانه زدند  
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

دوشن دیدم که ملاک و میخانه زدند  
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت  
شکار ایزد که میان سن و او صلاح زدند  
جنک همقاد و دولت را همه را خنده زدند  
آسمان بار امانت توانست شیشه  
نقطه عشق دل گوشه شینان خن زدند  
با بصره خرمن پندار زره چون زدیم  
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع



کس جو حافظ نکشید ز رخ مدتیغاب  
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند



که چو سرو پای بندهست چو لاله داغ دارد  
که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد  
مگر آنکه شمع رویت بر سپهر چرخ دارد  
تو سیاه کم بهابین که چه در دماغ دارد  
چه دلاور است دزدی که شب چراغ دارد  
طرب آشیان طبل نکر که ز باغ دارد  
که به خستیم و از ناست ما فراغ دارد  
به ندیم شاه ماند که کف یاغ دارد

دل من بدو رویت ز چمن فراغ دارد  
سرمافرو نیاید بجان ابروی سس  
شب تره چون سر ارم ره سپهر لعلت  
ز بنفشه تاب درم که ز زلف او زنده دم  
بغروب چهره زلفت همیشه ندر دل  
سز دار جو ابرو من که در این چمن بگریم  
من و شمع شب حکایه میزد ابرویم مگریم  
بچمن خرام و بنکر رخت کل که لاله



سر در شوق دارد دل در دست حافظ  
که نه خاطر تماشا نه بهوی باغ دارد

دشمن دل سیاه به غرقه بخون چال له باد  
راه روان و هم راه هزار سال له باد

داد کرافک است تراجره کش سیال له باد  
دروغ کاخ رفعت است فرط ارتفاع



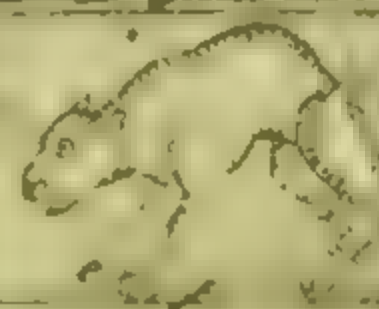
جان رسیم دولت در شکن کلال له باد  
باده صافیت در قدح و سیال له باد  
حادث از نماع آن همدم فنا له باد

زلف سیاه پر خمت چشم و چراغ عالم است  
ای بهرج معدلت مقصد کل زادمی  
چون بهوی قامت ز پره شود ترانیا



بیت پیران فرمودم در سر که  
دشمن فکر کرد من محرم صحبت تو شد

از لب خوان جنت سهل ترین ناله باد  
مهر چنین غرور من هم گفت حواله باد



حافظ تو درین غزل بخت بندگی نوشت  
لطف عبیدرورت شاید بر قباله باد

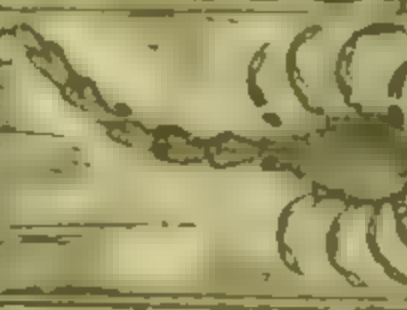


دیرست که دل در پیامی نفرستاد  
سه نام فرستادم و آن شاه سو  
سوی من وحشی صفت غفلت بریده  
دانت که خواهد شد غم مرغ دل از دست  
فریاد که آن ساقی شکر لب سزست  
چند آنکه ز دم لاف کرامات متعانت

نخست جوانی و سلامی نفرستاد  
پیکلی ندانند و پیامی نفرستاد  
آه و شور و شکی کبک خرامی نفرستاد  
زان طره خون سلسله ای نفرستاد  
دانت که غمورم و جامی نفرستاد  
بسیار خرامی و سیاح مقامی نفرستاد



حافظ با دب با شکر در خوست نباشد  
کر شاه پیامی بغض می نفرستاد



دی پی پی بر و شکر که ذکرش بخیر باد  
کتاب با دمیده دم باده نام ننگ  
سود و زیان و مایه خویش شدن ردت  
بی خار کل نباشد و بی شکر نوش  
پر کن ز باده جام و دما دم بگوشت  
در آرزوی آنکه رسد دل بر حقی  
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ  
حافظ کز ت زیند حکیمان ملالت

کتاب شرب نوش و غم دل بر ریاد  
کتاب بول کن سخن و هر چه بادا باد  
از به این معاطه غلین بکش و شاد  
نه پر چیت وضع جهان این چش باد  
شنو از و حکایت خمشتید و قیباد  
جان در درون سیاه غم عشق و هلا  
در معرضی که تحت سلیمان و دیبا  
کوته کنیم قصه که عمرت در زباد



دوش در سلفه ماقته کیسوی تو بود  
دل که از ناوک مژگان تو در خون میکشت  
هم عفی الله عنهما که تو بیامی آورد  
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست  
من سرشته هم ز ابل سلامت بودم  
بخشایند قبا تا که شاید دل من

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود  
بارش تاق کمانخانه ابروی تو بود  
ورنه در کس بر رسیدیم که از کوی تو بود  
فست اینک جهان غمزه جادوی تو بود  
دام ز هم شکن طره همت دوی تو بود  
که شادی که مرا بود ز بهلوی تو بود

بوفای تو که بر ترست حافظ مکر  
کر جهان میشد و در آرزوی دوی تو بود

در ازل پر بو سنت به بجلی دم زد  
جنوه کرد رخسار دید ملک عشق نهشت  
مدعی خواست که آید تماشا که راز  
غسل میخواست که از آن شعله شرار فروزد  
جان علوی بوسه چاه زرخدان تو داشت  
دیگران قرعه قسمت همه برایش زدند  
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد  
غین آتش شد از آن خیرت بر آدم زد  
دست غیب آمد و بر سیننا محرم زد  
برق خیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
دست در حلقه آن زلف خیم اندر خم زد  
دل غمزه ما بود که بهم بر خم زد  
خمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ امروز طربنا تمه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر سبزهات دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره بر فروخته بود  
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر شوی  
کفر زلفش زده دین میزد و آن سنگ دین

تا کجا باز دل خرم زده سوخته بود  
جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
در هر شعله از چهره بر فروخته بود



دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بخت  
هر که یک لحظه دجالش بدو عالم بخرید  
جان عشاق سپند رخ خود میدهد  
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم

الله که تلف کرد و که انداخته بود  
راستی او چه خرید است و چه فروخته بود  
و آتش چه سوزد بر این کار بر فروخته بود  
که نهانش نظری با من دلخوست بود



گفت و خوش گفت برو خرقه سوزان جانم  
یار این قلب شناسی ز که اموشه بود



دوش کهی زیار سفر کرده داد باد  
در چنین طره تو دل بی حفاظ من  
دلخوش شدم بیا د تو هر که که درین  
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم  
کارم بدان رسید که هم از خود کنم  
از دست رفته بود وجود ضعیف من

من نیز دل بیاد دادم هر چه باد باد  
هرگز نکشت مشک و مالوف باد باد  
بند قبا می غنچه کل میکشاد باد  
انجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد  
هر شام برق لامع و هر باد ادا باد  
صبح هم سوی وصل تو جان باز داد باد



حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد  
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد



در هر یو که جز برق اندر طلب باشد  
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل  
در کارخانه عشق از کفر ناکر زیارت  
در کیش جان فروشان فضل و ادب نرسید  
در محفلی که خورشید نذر شمار ذره است  
می خور که غم سرمد کرد در جهان توان یافت

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد  
بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد  
آتش کرا بسوزد و کیر بولهب نباشد  
اینجا نسب بکجاست اینجا حسب نباشد  
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد  
جز با ده بشتی تیغی سبب نباشد





حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی  
روزی شود که ما او پیوند شب نباشد



زهر در میدهم پندش لیکن در نیکی  
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیکی  
عجب کراتش این زرق در دفر نیکی  
که پیر میفرودشانشن بجای در نیکی  
چو جام می چو اسکندر کسی دیگر نیکی  
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نیکی  
زبان آینه مست اما در نیکی  
بود کاین و غطابی معنی مراد در نیکی  
دلش بس تنگ می بینم مگر غما نیکی  
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نیکی  
چه سود فسونگری ای دل که درد لبر نیکی  
دری دیگر منبند زره دیگر نیکی  
که این دلق ریائی را بجای در نیکی

دل من جز مهر محسوس رویان طریقی بر نیکی  
نه ارایی نصیحت که حدیث از مطرب می گو  
سراچی می کشم نهان و مردم دفر کارند  
من این دلق ریائی را بخوابم سوختن روی  
من آن نیند روزی بدست آرم سکندر  
نصیحت کم کن ما را بفرما دلفانی بخش  
میان گریه می خندم که چون شمع نذرین مجلس  
من چشمی باین خونی تو کوئی چشم ازور کمر  
نصیحت گوئی زنده ترا که با حکم خدا جنگ است  
چه خوش صید دلم کردی بنام چشم منت را  
سخن در جست بیاج ما دست قنای عشق است  
خدا را رحمی ای دلبر که در دیش سر کویت  
من پیر معان دیدم کرامتهای مردانه



باین شعر تر و شیرین ز شاه شه عجب دارم  
که سر تا پای حافظ را چرا در زمر نیکی



تعبی رفت و کار بد دولت حواله بود  
تدبیر ما بدست شراب و دساله بود  
در چین زلف آن بت شکن کلاله بود

دیدم کجوب خوش که به ستم سال بود  
چهل سال رنج و غصه شیدم و فقت  
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت



از دست برده بود و جو دم خمار عشق  
 نالان و داد خواه میخسانه میروم  
 خون میخورم و لیک نه جای شکایت  
 بر طرف کشته نظر افتاد وقت صبح  
 هر کو خاشت مهر و زخوبی کلی بچید  
 آتش فکند در دل مرغان سیم باغ  
 آن شاه تنه حمله که خورشید شیر کمر

دولت مساعد می در پیاله بود  
 کاینجا کشاد کار من از آه و ناله بود  
 روزی باز خوان کرم من نواله بود  
 آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
 صدر بکند از باد که میان لاله بود  
 زان داغ سر ببرد که بر جان لاله بود  
 پیشش روزی که کمت سر غزاله بود



دیدیم شعر دلکش حافظ مدح شاه  
 هر بیت از آن سینه به زنده ساله بود



دمی با غم سپردن چنان کسری می آرد  
 بکوی می فروشان بنجامی بر نیکی کند  
 تر آن به که رومی خود درشتا فان پوشتا  
 شکوه تاج سلطانی که پیم جان در و درشت  
 رقیب هم سر نشها کرد که این لب رخ بر تاب  
 بشوی این نقش دست نیکی که در بازار کجی  
 دیار دیار مردم ایتقید میکند لیکن  
 بس انسان می نمود اول غم دریا بوی سود  
 برو کنج قناعت جوی و کنج عاقبت بین

بی بفروشن دل تو ما کزین بستی می آرد  
 زهی سجاده تقوی که یکسا غمی آرد  
 که شایسته جهان داری غم شکر می آرد  
 کلاه دلکش است اما ترک جان می آرد  
 چه فتاد این سر مارا که خاک در نمی آرد  
 تنگتهای کونا کون می آرد  
 چه جای فارس کاین محنت جهانی آرد  
 خلط کفتم که هر جوش بعد کوبه می آرد  
 که یکدم تنگدل بودن به بحر در نمی آرد



چو حافظ در قناعت کوشش از دنیای دوز بکند  
 که یک جویست دوزان بعد من زرنی آرد





دوستان دختر ز تو بهر ستوری کرد  
آمد ز پرده مجلس عرقش پاک گشته  
مرد کافی بدهی دل که در مطرب عشق  
جای آست که در عقد و صیاحش گزیده  
نه بهفت آب که زکش صدش زود  
غنچه کلین و صلح ز نیمش شکفت

شد بر محبت و کار به ستوری کرد  
تا کمویند صریفان که چو دوری کرد  
راه ستانه زد و چاره مخموری کرد  
دختر ز که چنان این همه ستوری کرد  
آنچه با خسر قد زاهد می انکوری کرد  
مرغ شبخوان طرب از رک کل سوری کرد



حافظ افتادلی ز دست مده زانکه حسود  
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بستان که کام دل ببارد  
چو همان خرابانی اجشرت بشن بارند  
شب صحبت غنیمت دان و در خوشه بستن  
غماری دار لیلی را که ماه و مجر دیمست  
بهار عمر خواه ای دل و گرنه بچمن بهر سال  
خدا چون دل ریشم قرار می بسته بگفت  
ز کار افتاده ای دل که صدمین بار غم داری

بنال دهمنی بر کن که رنج بهر شمارد  
که در دگر گشتی جاناکرتستی خمار آرد  
بسی کردش کند دوران بسی بیل و نیار  
خدا یار دل اندازش که بر محنون گذارد  
چون سرین صد کل رد بار و چون طبل بزراد  
بفرمالعل نوشین را که جازا بر قرار آرد  
برو کجگر غم می در شکر که در حالت بکار آرد



درین باغ ار خدا خواهد درین پیله سیر حافظ  
شمند رلب حونی و سروی در کنار آرد

دو سر جناب صف یک شایسته  
خاک و جود مار از آب دیده کل کن  
این شرح بی نهایت گز حسن یار گفته

کز حضرت سیدمان عشرت شایسته  
ویران سزی دل را که عمارت آید  
حرف نیست از بهر ان کا ندر عبارت آید



عجب همیش در نعل سارین خرقه می لود  
امروز حامی هر کس می شود ز خوبان  
بر تخت جهم که تا جیش معراج قنایست  
از چشم شوخش ای دل یمان خود نگه دار  
دیاست مجلس شاه دیاب و وقت شناس

کاین یار پاک دهن به زیارت آمد  
کان ما مجلس را اندر صدرت آمد  
همت نکر که سوری با این حقارت آمد  
کان جادوی کاکمش بر عزم غارت آمد  
مان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

الوده تر حافظ فیضی ز شاه در خواه

کان غصه سماحت کمر طهارت آمد

در نمازم حسم بروی تو بر یاد آمد

حالتی رفت که محراب بفسر یاد آمد




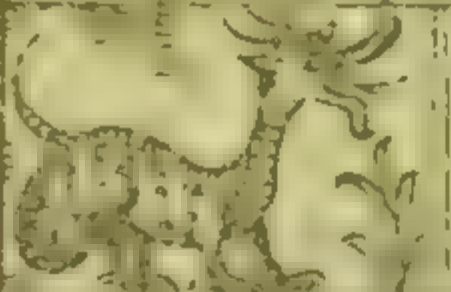
از من اکنون طمع صبر و دل بهوش مدار  
باد صافی شد و مرغان چمن تشنه

کان تحمل که تو دیدی همی بر باد آمد  
موسم علم شقی و کار بهیمنه یاد آمد





بوی پیوده ز وضای جهان بشنوم  
ای عروس بنساز بخت شکایت نمایی  
برزینخیستم ای یوسف مصری چند  
دلفریبان نباتی همه زیور بستند  
زیر بارند درختان که تعلق دارند

شادی ورد کل و باد صبا شاد آمد  
جمله حسن بیاری که دانا دآمد  
زانکه از عشق بر او اینهمه بید آمد  
دلبر ماست که به حسن خدا داد آمد  
ای خوشا سر و که از ما غنیمت زاد آمد

 مطرب از گفته حافظ غزلی نغمه خوان  
 تا بگویم که ز عجب طریم یاد آمد

دلی که عیب مایست و جام بسم درد  
نخل و خال که مانده خنجر ز دل  
نه بر درخت تخیل گشت دغای خزان  
سید و سمنان که طرب چو ز کس مست  
زار بهای می اکنون چو کل دروغ مدار  
ز سر عیب کس آگاه نیست قصه تخوان  
دل که لاف بجز دزدی کنون صد شکر  
مراد دل ز که جویم که نیست دل داری

ز خاتمی که دمی کم شود عجب سم داد  
بدست شاه دشی ده که محترم دارد  
خلاص همیت سر و دم که اینقدم دارد  
دهد بهای قدح هر که شش درم دارد  
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد  
که ام محرم دن در این حرم دارد  
بوی زلف تو با باد صبح دم دارد  
که جلوه نظر و شیوه گرم دارد

 ز جیب خرقه حافظ چه طرف بوان بست  
 که ما صید طلبیدیم و او صیغم داد

دست از طلب بدارم تا کام من بر آید  
بکشای تربتم بعد از وفات بکشگر  
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید  
کز آتش درونم دود از کفن بر آید  
بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید



جان بر لبست و در دل حسرت از لبست  
از حسرت و دمانت آمد بتناش جانم  
گشتم خویش کز وی بر گیر دل دلم گفت  
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت  
هر یک شکن زلفت پنجاه شست دارد  
بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چو رویت  
هر دم چو یو فایان نتوان گرفت یاری

نگر و نه هیچ کامی جان ز بدن بر آید  
خود کام تنگدستان کی زان دین بر آید  
کار کیست این کو با خویش تن بر آید  
هم سرو در بر تر به هم نارون بر آید  
چون این دل شکسته با آن شکن بر آید  
آید نسیم و هر دم کرد چمن بر آید  
مایم و استانش تا جان ز تن بر آید

گویند ذکر خیرش در حیل عشق باران  
هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید



تا آمد جام مرادش همه جامی بود  
گشتم این شاخ ارد به باری پیمانی بود  
به سیمو کل بخرقه زنک می سلمانی بود  
ز آنکه کنج ابل دل باید که نورانی بود  
وقت کل ستوری ستان نادانی بود  
ستد جام می ز جانان کران جانی بود  
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
خود پسندی جان من بر مان نادانی بود  
کانه رین کشور که انی رشک سلطانی بود  
باده ریحانی و سیاقی مست روحانی بود  
ای عزیز من کنه آن به که نهانی بود

رازل هر کو بغیض دولت ارزانی بود  
من همان ساعت که از می خوا شدم نوک  
خود گشتم کافکنم سجاد چون سوسن بود  
خلوت مار فروغ از غایب جام باد بود  
بی چراغ جام در خلوت نمی رستم  
مجالس انس و بهار و بحث عشق اندر میان  
همت عالی طلب جام مرصع کو میاست  
سکینای خواهی می دل باید آن صحنه  
کر چه بیامان نماید کار با سهیلش  
خوش بود خلوت هم می صوفی و لیکن کرد  
دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان



دلیم بی جالب صفائی نذر  
مستاع دل پاک عشاق مسکین  
دلاجام و ساقی کل رخ طلب کن  
اگر چه دلیم رفت لیکن غمش نیست  
ازین سینه شکست هم که ترش  
همه چیز دارد دلارام لیکن

چو پیکانه کاشنمائی نذر  
ببازار حشتر حسابائی نذر  
که چون کل زمانه بقائی نذر  
بجز آن خم زلف جانی نذر  
رو بجای آنکه دوائی نذر  
دریغ که ماما و فائی نذر

چو ماه دست روشن که بی مهر ویت  
دل و جان حافظ صفائی نذر

دل شوق لبست مدام دارد  
جان شربت محروم باد شوق  
شورید زلف یار دایم  
آخر نرسد که باز پرسم  
بایار کجاست شینه آن کو  
خرم دل آن کسی که صحبت  
تصدد کند ولی شوخی

یارب زلبت چه کام دارد  
در ساغر دل مدام دارد  
در دایم بلا مقام دارد  
کان لب بر ما چه نام دارد  
اندیشه خاص و عام دارد  
بایار علی الله و ام دارد  
بر کل زنبقشه تاب دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس  
اسباب طرب مدام دارد



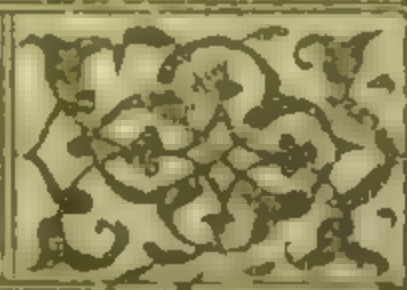
صد لطف چشم دایم و یک نظر کرد  
در سنک خاره قطره باران اثر نکرد

دو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد  
سیل سرشک مازد لشکین بد نکرد

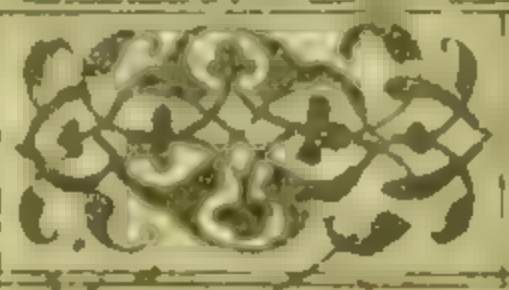


ماهی و مرغ دوش بخت افغان بن  
یارب توان جوان دلاور کاه  
جانا که اسم سکه لی بی کفایت  
شوخی کر که مرغ دانیال و پر کباب

وان شوخ دیده بین که سر خواب بر کرد  
لزا و تیراوشه شبستان خدر نکود  
کو پیش ز خم تیغ تو جانز اسپر نکرد  
سودی خام عاشقی را سر نکرد



حافظ حدیث عشق تو را بسکه دلکش است  
نشسته کس که از سر غمت ز بر نکرد

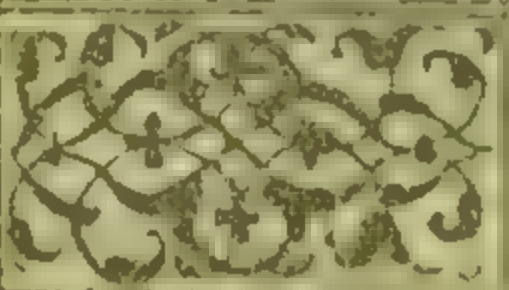


ایم بران که ای بر سار آن توان زد  
بر آستان جانان سر کر توان نهادن  
در خانقه کجی اسرار عشق وستی  
شدر برن سدا رلف تو این عجب بیت  
قه خمیده ما سہلت مناسبات  
از شرم در حجابم ساقی لطفی کن  
بر جو یار چشمم که سایه فکند دوست  
درویش را نباشد منزل سرای سلطان  
اہل نظر دو عالم در یک نظر بیارند  
با عقل و فہم و دانش و سخن توان داد  
عشق و شہاب زندگی مجموعہ مراد  
بر رخم کاروانی فانی برن چه درانی

شعری بخوان کہ با او وصل کران توان  
کلبانک سر بلند می بہر آسمان توان زد  
جام می معانہ ہم ہمنان توان زد  
کر را ہزن تو باشی صد کاروان توان زد  
بر چشم دشمنانت تیرا بخان توان زد  
باشد کہ بوسہ چہ برن دہان توان زد  
بر خاک رکہد شش آب روان توان زد  
مانیم و کہنہ دلفی کاتش دران توان زد  
عشقت و داد اول بر عقد جان توان زد  
چون جہش معانی کوی بیان توان زد  
ساقی بیا کہ جامی درین مان توان زد  
باشد کہ کوی خیری درین میان توان زد



حافظ سخن سران کر زرق و شید باری  
باشد کہ کوی عیشی درین میان توان زد





روز وصل دوستداران یاد باد  
 این زمان در کس وفاداری نماند  
 کام از تلخی غم چون زهر گشت  
 کرچه یاران فارغند از حال من  
 بتلاشتم در این دایم بلا  
 کرچه صدر و دست از چشمم رون  
 در هوای سروقدهت گفتم ایام

یاد باد آن روز کاران یاد باد  
 زان وفاداران و یاران یاد باد  
 بانک نوشش باده خواران یاد باد  
 از من ایشان را هزاران یاد باد  
 کوشششان حق گذاران یاد باد  
 زنده رود باغ کاران یاد باد  
 روز و شب زان سروقدهان یاد باد

از حافظ بعد از این ناکفته به  
 ای دروغ از زواران یاد باد

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند  
 من آنچه در انظار یار خاک رسد  
 چو پرده دار بشمیر میرزند همه را  
 تو انکار دل در ویش خود بدست آور  
 غنیمتی شمری شمع وصل پروانه  
 سروش عالم غنیمت بشارتی خوشنود  
 بین رواق زبرد نوشته اند بزر  
 سر و مجلدش همیشه گفته اند این بود  
 چه جای شکر و شکایت نقش نیک و بد است  
 سحر کرشمه و سلم چه مرده داد ده است  
 ز مهربانی جانان طمع بس حافظ

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند  
 که مخزن زرد و گنج درم نخواهد ماند  
 که این عالم تا صبح دم نخواهد ماند  
 که بر در کر مش کس درم نخواهد ماند  
 که جز نگوئی ابل کرم نخواهد ماند  
 که جام باده بیاور که حم نخواهد ماند  
 که بر صحیفه پستی رقم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
 که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند



روشنی صفت تو ماه اندازد  
 جانب دما کا ہزار کہ سلطنت  
 دیدم آن چشم دل سیه کرد  
 ای شہ خوبان بعاشقان نظری  
 فی من شہا کشم اطاول الفت  
 شوخی ز کس نکار کہ پیش تو شکفت  
 رطل کرانم دہی مرید خرابات  
 کو برو استین بخون جگر شوی  
 تا چکند بارخ تو دود دل سن  
 خون خورونی شش نشین کہ این لاک  
 گوشہ بروی است منزل جانم

پیش تو کل روق کیا ہند  
 ملک بگردا کر سپاہ اندازد  
 جانب بیچ شہا کا ہند  
 بیچ شہی چون تو این سپاہ  
 کیت بدل دغ ان سپاہ  
 چشم دیدہ ادب کا ہند  
 شادی شہی کہ خاٹا ہند  
 ہر کہ درین استیادہ راہ اندازد  
 آیتہ دانی کہ تاب آہ اندازد  
 طاقت فریاد واد خواہ اندازد  
 خوشترین گوشہ پادشاہ اندازد

حافظ اگر جسدہ تو کرد مکن عیب  
 کافر عشق ای سنم کناہ اندازد



رسیدہ مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ  
 صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست  
 ز روی ساقی مویش کلی بچین امروز  
 چنان کرشمہ ساقی دلم زد دست ببرد  
 سن اینم ترقع رنگین چو کل بخواہ سوخت  
 بکوی عشق منہ بید لیل راہ قدم  
 ز بسوای ہشتی بہ ذوق دریا بہ

وظیفہ کر برسد مصرش کل بہت و سبید  
 فغان قناد بہ طبل نقاب کل کہ شبید  
 کہ کرد عارض بستان خطہ بنفشہ  
 کہ با کس دکر مینت برک الفت و شنید  
 کہ بر بادہ فرو شش بھر خہ نخرید  
 کہ کم شد آنکہ درین رہہ برہروی رسید  
 کسی کہ سیب زنجہ ان شاہدی نکرید



مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب  
عجایب ره عشق ای رفیق بیار است  
خدا یارم دی ای دلیل راه سرم  
کلی بخیل ز بستان آرزو دل من  
بهار میکند روداد کستر در باب

براحتی نرسیده آنکه ز حمتی کشیده  
پیشتر آهوی این دشت تیره ز بر میه  
که نیت بادی عشق را اگر اندر دیده  
مگر نسیم مرقت درین چمن نوزیده  
که رفت کوسم و عاشق منور می کشیده



شراب نوش کن و جام زربخا فطوره  
که پادشه بکرم حرم صوفیان بخشیده



روز بچران دشب فرقت یار آخر شد  
اینمه باز و تنغمم که خزان میفرمود  
بعد ازین نور با فاق دهم ز دل خوش  
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل  
ساقیا عمر دراز و قه مست پر می باد  
شکر ایزد که با قبال کله گوشه کل  
باورم نیت ز بد عهدی ایام هنوز  
صبح امید که بد معتكف پرده غیب  
کوچه شفت کی کار من ز زلف تو بود

ز دمین فال و گذشت استر کار آخر شد  
عاقبت در قدم باد بهجسار آخر شد  
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد  
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد  
که بعضی توام اندوه شمار آخر شد  
نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد  
قصه غصه که درد دولت یار آخر شد  
کو برون آیی که کار شب تار آخر شد  
حل معقده هم از روی خار آخر شد



در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را  
شکر کان محنت و پند و شمار آخر شد



راه خلوت شین و شین میخانه شد  
شاهد عهد شباب ده بودش بخواب

از سر پیمان گذشت بر پیمایه شد  
باز به سرانه سر عاشق و دیوانه شد



مغی میگذشت در سوزن دین دل  
آتش رخسار کل خرم لب و لب و لب  
کر به تمام و سحر شکر که ضایع نشد  
نرگس ساقی نخواند ایت افسونگری  
صوفی مجلس که وی جام قدح شکست

در پی آن آشنای همه بیکانه شد  
چه هفتاد آن شمع افت پروانه شد  
قطره باران ماکو هر یکدانه شد  
حلقه او را دما کردش همانه شد  
دوشن بکمر خیمه می خاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بار که کبریاست  
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دل بر اندام و کار بر نمی آید  
مگر بروی دلارای یار من ورنه  
در این خیال بسر شد در غم غم غم  
چنان بجزرت خاک در تو میمیرم  
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر  
فدای دوست نکردیم عمر و مال دروغ  
همیشه تر سحر کا هن خطا نشدی

رخود برون شدم و یار در نمی آید  
بسی چو به دگر کار بر نمی آید  
بلای لطف سیاهت بر نمی آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
ولی بخت من مستحب بر نمی آید  
که کار عشق ز ما نفی در نمی آید  
کنون چه شد که کی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ برسد از بیم کس  
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام بس از یاد  
کوهری که ز صدف کون بیکان پروان بود  
شکل خویش بر پر مغان بر دم دوش  
بیدلی در همه احوال خند با او بود

آنچه خود داشت ز بیکانه نمایی کرد  
طلب از کشته کان لب دریا کرد  
کو بتا شد نظر حل نمایی کرد  
او نمیدیدش وز دور زنی کرد



دیش خرم و خندان قدح با دُست  
انکه چون غنچه دلش از حقیقت بهفت  
کشم این جام جهان بین تو کی داد حکیم  
آن همه شعبه با عقل که میکرد اینجا  
گفت آن یار کز و گشت سردار بلند  
فیض روح الله سر را باز مدد فرماید

واندر آن سینه سینه کونما میگرد  
ورق خاطر ازین نکت میشتا میکرد  
گفت از دوز که این کتب به دنیا میکرد  
سامری پیش عصا دید بیضا میکرد  
چرخش آن بود که اسرار بود میکرد  
دیگر آن هم بکنند آنچه میخواست میکرد



کشم سلسله زلف بتان دانی پیت  
گفت حافظ کجای زشت یلد میگرد



سالها دستر مادر کرد و صهبا بود  
نیکی پریغان بین که چو باد مستان  
دل جویر کار بهر سود و رانی میگرد  
مشکفیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی  
از بتان آن طلب احسن شناسی دل  
بیر گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان  
دفر دانش با جسمه بشوید همی  
مطرب از در محبت غزلی میردخت

روفق مدرسه از در سر و عنای بود  
هر چه کردیم بحشم کریمش نیابود  
واندر آن دایره سرشته پابر جا بود  
بر سرم سایه آن سرو سهی بال بود  
کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود  
رحمت جنت ندادار نه حکایتها بود  
که فکات دیدم و در قصد دل انما بود  
که حکیمان جعبه از اثره خون مانا بود



قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
که معامل همه عیب نهان بینا بود



سامی اندر قدحم باز می کلکون کرد  
دیگر از امی دیر سینه برابر میداد

در می کهنه دیر سینه ما فیون کرد  
بن دلشده خسته سینه افزون کرد

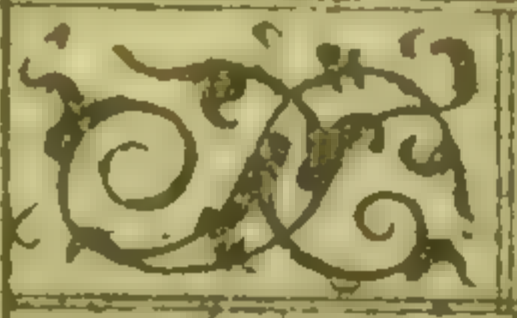


این قبح پوشش هر جمله بیکبار برود  
تو می پندار که در ساغر و پیمانه ما  
آنچه در سینه مجروحش دل خوانی  
روز اول که استاد سپردند مرا

این می بین بار مرا پاک ز خود بیرون کرد  
بت سنگین دل با خون جگر اکنون کرد  
سوز خشق است که با خون جگر سچون کرد  
دیگر از آخر و آموخت مرا همچون کرد

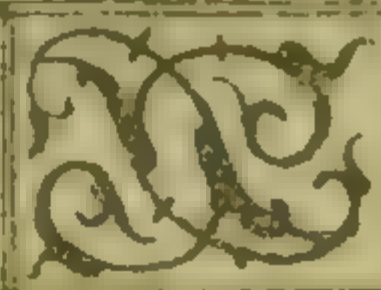


دل حافظ که ز افسون لبست این بود  
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد



سامی حدیث سر و کل و لاله می رود  
می ده که نوغ و سحر جهان خفت  
شکر شکن شوند همه طوطیان  
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر  
با و بنام میوز و از بوشان شاه  
آن چشم جادو دانه حاد فریبین  
خو کرده بخرازد و بر عارضش سمن  
ایمن مشوز عشوه دنیا که این عجز  
چون سامری بکاش که زرد دانه خری

وین بحث با طماعت الیه می رود  
کار این زمان صنعت و لاله می رود  
این قفس پارسی که به بنگاله می رود  
کاین طفل کیش به ره یک الیه می رود  
در ژاله باده در قدح لاله می رود  
شکر کاروان بحیرت الیه می رود  
وز شرم روی و غرق از ژاله می رود  
مکاره می نشیند و محتال می رود  
موسی بهشت و ازلی کو سال می رود



حافظ از شوق مجلس سلطان خیاثین  
خامش شو که کار تو از ناله می رود



سر و چمان من چهر امیل چمن می کند  
تا دل برزه کرد من رفت بچین زلف او  
پیش کمان برویت لاله می کنم و لی

بمدم کل نمیشود یاد من می کند  
زان سفر دراز خود غم وطن می کند  
کوشه شیده است از آن کوشه می کند



چون ز سیم شود زلف نقشه بر سکن  
با همه عطر و منت آید مافیه با عجب  
ساقی سیم ساق من کریمه در دمیبه  
دل با میوه وصل او همه جان میشود  
دی که کله طره اشیر کردم و از سر فسون  
دست کشش چنانکه آب رخم که فیض ابد  
نخله سهای شد سبب دهن یک از خدای

و ده که دلم جو یاد آن عهد شکن نمیکند  
کز کذر تو خاک را مشک ختن نمیکند  
کیست دهن جو جام می حلقه دهن نمیکند  
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند  
گفت که این سیاه کج کوشن نمیکند  
لی مدد سر شک من در حدن نمیکند  
خاک نقشه زار را شک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ باشند  
تینغ منراست هر کرا در کن سخن نمیکند

همین بویان غبار غم چو بشینند بشانند  
بفرک جفا دها چو بر بند بر بند  
ز چشم لعل تانی چو میس بارند میخندند  
بهری کیفس با ما چو بشینند بر خیزند  
چو منصور از مراد آنان که بردارند در آن  
سر شک کوشه کرا را چو دریا بند در آن

پر بر دیان قرار دل چو بشیر به بمانند  
ز زلف هیزن جانا چو نقشانند نقشانند  
ز رویم راز پنهانی چو می بشینند خندانند  
نمال شوق در خاطر چو بر خیزند نقشانند  
که با این درد اگر در بند در مانند در آن  
رخ از مهر سحر خیزان نکردند بخندانند

در این حضرت چو شتا فان نیازند نازند  
بدین درگاه حافظ را چو میخوایند حیرانند

سحر مروت بس در بالین آمد  
قدحی در کش و سر خوش تماشا خرام  
مژد کالی به ای خلوتی نافه کشای

گفت بر خیز که بخند و شیرین آمد  
تا به منی که نکارت چه آهین آمد  
که ز صحرای ختن بهوای شکین آمد



گریه بی برخ سوختن کان باز آورد  
مرغ دل باز بوادار کمان برویست  
در هوا چند معشوق زنی و جلوه کنی  
ساقی می بده و خشم خور از دهن دوست  
شادی یار پرچهره باده ناب  
رسم بدعهدی امانم خود در بهار

نال فریاد در سر عاشق مسکین آمد  
که کین و کیدش جان و دل دین آمد  
ای کبوتر نکران بهشت که شاهین آمد  
که بکام دل ما آن بهشت دین آمد  
که می غسل و دای دل غمگین آمد  
گریه شش بر سمن و سنبل و نرین آمد

چون صبا کشته حافظ بشنید لعل  
غمت به فشان تماشای ریاحین آمد

ساره بدر شید ماه مجلس شد  
نخامین که بکاتب زلفت و خط نوشت  
طرب سرای محبت کنون شود معمور  
بومی او دل بیمار عاشقان چو سبا  
بصد مصطفی امینشان کنون یار  
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خد  
گر شمه تو شرابی بعاشقان پیمود  
خیال آب خضر است و جام خیر و  
چو زر عزیز وجود است شعر من ری  
بیمین دولت سلطان ختم قرنت

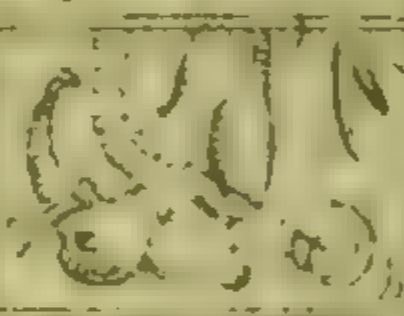
دل رسید به مار ایسر و موس شد  
بغمزه شمله آموز صمد در سر شد  
که طاق بروی یا زش منند سر شد  
فدای عارض نهرین و چشم کبر شد  
کدامی شهر که کن که میر مجلس شد  
که خاطر مبراران کنه مشوش شد  
که غلم خیر افتاد و عقل چس شد  
بجرعه نوشی سلطان بوالقورس شد  
قبول دولتیمان کیمیا یار شد  
که کنج قصه بهشت سوی مجلس شد

ز راه میسکه ماران عنان بگردید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و مجلس شد



ساقی از باده ازین دست بجام نذر  
در چندین بر خمر زلف نهد و آنه خال  
از زمان وقت می صبح فروغ است شب  
روز در سب هیرکوش که بخوردن رو  
می خوشا حالت آن مست که دریای  
زاید سر بکلاه گوشه خورشید بر آرد  
زاید خام طمع بر سر انکار بماند

عارف از اهرم در شرب مدام اندازد  
ای بسام میخ خرد دراکه بدام اندازد  
کرد خمر گاه افق پرده شب اندازد  
دل چون آینه در زنگ نخلام نذر  
سرود ستار نماند که بدام اندازد  
بخت رقرعه بدین ماه تمام نذر  
بخت کردد چون نظر بر می خام اندازد



باده با محبت شمس یوسی حافظ  
بخورد باده و دست و سنک بجام نذر



سحر خون خمر و خا و در غلام بر کو بسیار  
چو پیش پیش رو شد که حال مهر کردن  
خاکرم دوش در مجلس عزیم رهس چو نجات  
میرای زنگ صیلاخ اندم بخون دل شستم دست  
که ام من دلش موخت این این غماری  
خیال نه سوری داشت در برین دل سلین  
در بزرگ خسایش چو جان دادم چون یوم  
منش با خرقه پشمین کجا اندکیت درم  
نظر رقرعه توفیق وین دولت شاه است  
شهنشاه مظفر فرج جاع ملک دین منصور

دست مرحمت یارم در میدوران زد  
برآمد خنده خوشم غرور کامکاران زد  
کره بکشد از کیس و بردلهای یاران زد  
که چشم باده پیمایش صلا بر شو یاران زد  
کراول چون برون آمد زنده دران زد  
خند و ناله در شش که بر قلب عاران زد  
چون نقش دست داد اول رقم بر جان بسیار  
زده مونی که مژگانش ره خنجر کند آن زد  
بده کام دل عاشق که فال بخت یاران زد  
که جو بدیدر غیش خنده بر بهار آن زد



از آن ساعت که جام می بدست و سرف  
ز شمشیر قشای طغران روزید شد  
تعالی بدهی ذاتی که تا نیزک نیست

زمانه ساغر شادی بیاد میکند از آن روز  
که چون خورشید بجم سوزش بریزان  
صفای جوهر با کس دم زریزه کاران

دوام هم در ملک و محراب از لطف و حافظ  
که چرخ این سکه دولت بنام شه باران زد



سحر بلبل حکایت صبا  
غلام همت آن نازنینم  
خوشش باد به صبحگاه  
من از بیگانگان هرگز نیام  
لقاب کل شید از لطف بلبل  
از آن رنگ و رخسار خون دل  
بهر سوسن بیدان رفغان  
کر از سلطان طمع کردم خطا بود

که عشق روی کل با ما چو باد  
که کاخ سپیدی روی زیبا کرد  
که در شب شینا زاد و کرد  
که با من هر چه کرد آن شناس  
که به بند قباغی غنچه و کرد  
در این کاشن بخارم متلا کرد  
تنغم در میان با و کرد  
ورازد لبر و فاستم خفا کرد

بشارت بر بلوی می فروشان  
که حافظ تو را زید و ریا کرد



شاید آن کرد لبر می ریشسان کنند  
هر کجا آن شاخ تر کس شکفت  
یار ما چون سازد آهنگ سما  
رخ نماید آفتاب دو لیت  
مردم چشم نم بخون غشته شد

زابد از رخند در ایمان کنند  
کلر خانش دیده تر کس دل کنند  
قدسیان در عرش است افشان کنند  
کر چه صحت آینه رخشان کنند  
از کجا این ظلم بر انسان کنند



کن نگاہی از دو چشمت تازوان  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
پیش چشم کسرت از قطره  
عید رخسار تو کو تا عاشقان  
ای جوان سر وقت کوفی برزن  
خوش برای از غصه می دل کاهل راز

مرکز ابر بر بدن یکن کنند  
هر چه فتنان تو باشد آن کنند  
آن حکایتها که از ملوفان کنند  
درو فایت جان و دل قریب کنند  
پیش آن کز قافیت جوکان کنند  
عیش خوش در نوبه بحر آن کنند



سر ملکس حافظ زاده نیم شب  
تا جو سجت ایند رخشان کنند



سرب پیش و سافی خوشن دو دم بریند  
من چه عاشقم و رند دست و نامر یماه  
ببین حقیر که یان شهر را کاینقوم  
جفای شبیه دروشی است و راه روی  
مکن که کو که دلبری شکسته شود  
غلام بهمت دردی کشان یکر نکم  
قدم من نه بخرابات جز بشرط ادب  
بهوش باش که پسنگام با دستمغا

که زیر کان جهان از کند شان بریند  
هزار شکر که یاران شهر کی کنند  
شهان بی که خوش سروان فی کلیند  
بیار باده که این سالکان نه مردیند  
چو بند کان بگریند چاکران بجهت  
نه انکرده که از رقی لاس دل بیند  
که ساکنان در شش مخرمان یادیند  
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند



جناب عشق بلند است همی حافظ  
که عاشقان ره بهیمتی بخود بندیند



سایه آن میت که مولی و میانی دارد  
شیوه حور و پری خوب و لطیف و لی

بند طلعت و کاس که الی دارد  
خوبی آن است و اطافت که فلانی دارد



چشم چشم مرا ای کل خندان دریا  
مرغ زیرک نشود در پیش نغمه سرای  
ختم بروی تو در صنعت ترا اندازی  
گوی خوبی که بر دلت که خورشید اینجا  
دلشین شد خنم تا تو قبوش کردی  
در ره عشق نشد کس یقین محرم راز  
با خرابات نشینان کرامات طاف

که با نغمه تو خوشی آب روانی دارد  
هر بهاری که به نبال خستنی دارد  
بسته ز دست هنرگستر که کمانی دارد  
نه سواریت که در دست عنانی دارد  
ری روی سخن عشق نشانی دارد  
هر کسی بر حسب قسم کمانی دارد  
هر سخن جانی و هر نکته کمانی دارد

مدعی کوب و دکتبه حافظ مفروش

ککک مایه زبانی و بیانی دارد

شراب غیش همان چیت کار بی بسا  
کره ز دل بکشد و سپهر یاد مکن  
ز انقلاب زمانه غیب مدر که پسرخ  
قدح بشرط ادب گیر زانکه برایش  
که اگر است که جمشید و کی کجافشد  
ز حسرت لب شیرین هنوز می پسم  
مگر که لابد است بیوفانی و سر  
نمیدهند اجازت مرا بهر سفر  
بیایا که زمانی ز می خراب شویم  
بنوشش با ده صافی بناله دمی و خلک  
ز دست اگر نهم جام می مکن عجبم

زدیم بر صف زندان بر آنچه با داما  
که فکر هیچ مهندس چنین گزینشاد  
ازین فسانه و فسون هزار دارد یاد  
ز کاسه جمشید و همین است و قباد  
که و حققت که چون رفت تحت جرم بر باد  
که لاله میدد از خاک تربت سر باد  
که تا براد و بشد جام می زلف ننهاد  
نسیم باد مصطفی و آب رکناباد  
مگر رسیم کجی درین خراب آباد  
که بسته اند بر بر شیم طرب دلشاد  
که پاک تر از رسیم حرف دست نداد



رسید در غم عشق کجا فغان کرد  
که چشم خشم زمانه عاشقان نرسد

بسیار دیگر با فلک حقه ساز کرد  
دیگر بحسب لوه آمد و آواز کرد

صوفی بنیاد دم و سر حقه باز کرد  
ساقی بیا که شاید رعنای صوفیان



این مطرب از کجاست که ساز عراق خست  
باز می چرخ بکشدش بیخه در کلاه  
ای دل بیا که تا به پناه خدایم

و اینک باز گشت براه حج از کرد  
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
ز این استین کوه و دست دراز کرد



صنعت مکن که بر که محبت نه راست خست  
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست  
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

عشقش بروی دل در منی فراز کرد  
غره مشو که کرب به عابد نیاز کرد  
شمرند هر میروی که نظر بر مجاز کرد



حافظ مکن ملامت رندان که در ازل  
مارا خد از زند و رانی نیاز کرد



صوفی را باده باندازه خورد و شش باد  
انکه کج حیرت می زد دست تواند داد ن  
کیت آن شاه سور خوش و خرم که چون  
نر کس هست نوازش کن مردم در د  
چشم از آینه در آن خط و خال گشت  
گرچه از کبر سخن با من درویش گفت  
شاه ترکان سخن به عثمان میشنود  
پیرا گفت خطا بر قلم صنع ز رفت

ورنه اندیشه یگار فراموش باد  
دست با شاپه مقصود در غوشش باد  
سته بند قفا و علم و دوشش باد  
خون عاشق نمدح گر بخورد و ششش باد  
لبم از بوسه ریا یان بنا گوشش باد  
جان فدای شکر من پسته خاموشش باد  
شرمی از مظلمه خون تن سداشش باد  
آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد



بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
حلقه بند کی زلف تو در گوشش باد



صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد  
ز در شک تا زلف یار بر باد سحر مید  
فروغ ماه میبیدم ز بام قطره روشن  
عفی الله چنین برویش گرچه تا تو انم کرد  
خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن لطف به

دل شوریده مار تو در کار می آورد  
صبا هر ناله مشکلی که از تا مار می آورد  
که روی از شرم و خورشید در دیوار می آورد  
بر حمت سسم پیامی بر سر بیمار می آورد  
بزدیدی چنان دلها که خسته از مار می آورد



سرخشش جان طریق لطف جان بود  
من آن شاخ صفت بر زباغ سینه  
زیم غارت چشمش دل خونین را کردم  
بقول مطرب ساقی برو زخم که و بیکه

اگر تسمه می فرمود اگر ز نار می آورد  
که هر کل از غمش شکفت محنت بار می آورد  
ولی میرخت خون در پاهای سنجایی  
کران راه کران قاصد خرد شور می آورد



عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام میانه  
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد



سبب بهتت پیر می فروش آمد  
هو امیخ غفر گشت و باد نافه شای  
تنور لاله جان بر فروخت باد بهار  
بجوشن موشن موشن ازین بعثت کوش  
ز فکر تفرقه باز ای تاشوی مجوع  
ز مرغ صبح ندانم که سوسن ازاد  
چه بای صحت نامحرم است مجلس انس  
بگویت سخن خوش را و باد بهوش

که موسم طرب عیش و ناز و کوش آمد  
درخت بنر شد و مرغ و خروش آمد  
که غنچه غرق عرق گشت و گل بخوش آمد  
که این سخن سحر ز ما نفهم کوش آمد  
بحکم آنکه خوشد بهر من سر و ش آمد  
چه کوشش کرد که باد ده زبان جموش آمد  
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد  
که زاهد از بر مارفت و می فروش آمد



رخا نقا همنجانه میرود حافظ  
مکر ز مستی زید و ریاهوش آمد



ظایر دولت اگر باز گذار می کند  
دید هارد است که در و کهر چه ماند  
شهر خالیست ز عشاق مکر کز ظرفی  
کس نیارد که برودم زند از قصه ما

یار بازاید و ما وصل فراری کند  
بخورد خونی و تندرستیاری کند  
مردی از غیب برون آید و کاری کند  
مکرش باد صبا کوش گذاری کند



دادم باز نظر را بتندروی پرواز  
کو گریمی که رزم طریش غمزه  
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قریب  
دوش گفتم بکنده لعل لبش حازه من

باز خواند مکرش بخت و سکاری بکند  
جرعه در کشد و دفع خاری بکند  
بازی خرچ ازین یکد و سه کاری بکند  
تا تف غیب نداد که آری بکند

حافظا کر زوی ز در او سم روزی  
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد  
یکدل بمن که در ره عشق  
شد منترم از کمال حیرت  
بس غرقه بحر وصل کاخر  
نه وصل ماندونه وصل

وصل تو کمال حیرت آمد  
بر چه پسر نه خال حیرت آمد  
آنرا که جمال حیرت آمد  
بسم بر سر جمال حیرت آمد  
انجا که خیال حیرت آمد

سرافسدم وجود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو خود رسنه جام افتاد  
جلوه کرد رخسار زل زیر نقاب  
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود  
غیرت عشق زبان همه خاصان برید  
هر دیش این دل سوخته لطفی در گشت  
پاک بین از نظر پاک مقصود رسید  
ز چشمش غمش قصص کنان باید رفت

عارف رسنه می در صمغ خام افتاد  
عکسی از پر تو آن بر رخ افهام افتاد  
یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد  
کز کجا تر غمش در دهن عام افتاد  
این کداین که چه شایسته انعام افتاد  
احوال از چشم دو بین در طمع خام افتاد  
کانکه شد شسته و نیک سر انجام افتاد



در خم زلف تو او بخت دل ز چاه زرخ  
آن شد آنچه که در صومعه باز می بینی  
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم  
چکند کز پی دوران زود چون پر کار  
حسن دی تو بیک جلوه که در پیش کرد

آه کز چاه برون آمد و دام افتاد  
کار ما باز رخ ساقی دلب جام افتاد  
ایتم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد  
هر که در دایره گردش پر کار افتاد  
اینهمه نقش در آینه او نام افتاد

صوفیان بسکه عرفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد



عشقت نه سر سرست که از سر بر شود  
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
اول یکی منم که درین شهر هر شبی  
ورزاکم من هر شک فشانم بنده رود  
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی  
دی در میان زلف بدیدم ز رخ نگار  
عاشق بیاد لعلش اگر باده میخوری

مهرت نه جار صیبت که جامی در شود  
باشی از درون شد و با جان بر شود  
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود  
گشت عراقی حمبله یکبار تر شود  
بگذر تا که ماه ر عقر ب بر شود  
بر هیاتی که ابر محیط تر شود  
مگذر تا که مد عثمان را خیر شود

حافظ سراز لحد بدو بر پیای کوس

گر خاک او پیای شمای میسر شود



فلانم ز کس مست تو تا جدار هست  
تر صیبا و مرآب دیده شد غماز  
بیز زلف دو تا چون گذر کنی بسکه  
گذر کن چو صبا بر منقشه زار و بین

شراب باده لعل تو بهوشیار هند  
و گرنه عاشق و عشوق راز دار اند  
که ازین و یسارت چو بقرار اند  
که از لقا دل زلفت چه سوگوار اند



رقیب در گذر و پیش ازین مکن نخوت  
 نصیب است بهشت ای خدای شناس  
 نه من بر آن خاک غرض غزل بر آیم و بس  
 تو دستگیر شوی خضر فی حبه که کن  
 برو بیکده و چهره رخوانی کن  
 نخال دهند وی تو مردمان دید و روی

که ساکنان در دوست خاکسار آید  
 که مستحق کرامت کند کار آید  
 که خند لب تواند هر حرف بزر آید  
 پیاده میرودم و سپهرمان سو آید  
 مرد بصومعه کاخ سیاه کار آید  
 ز رشک روی تو هر سو سر شک آید

فلان حافظ از آن زلف تا برسد  
 که بهستان کند تورست کار آید

غم زلفت دلم شفت دارد  
 ز مژگان که چون تیر نه گشت  
 کل از خورشید کل رام جانهاست  
 لبست کو غیرت آب حیات

حدیثی از لبست نام گفت دارد  
 ز بر سو سینه ام ز سفته دارد  
 دو خوب آلوده ز کس خفته دارد  
 درخشان آلوده ز سفته دارد

دل حافظ که خونت از فراقت  
 شکایتا بی بهشت دارد

فلان این شب بیهوش تو رفت یزید  
 یارب اینه شن تو چه جوهر دارد  
 سر ز حیرت بدریس که با بر کردم  
 من دیوانه چو زلف تو را میگردم  
 ناز این تیر قدرت در چمن ناز نرست  
 تا مگر به چو صبا باز زلف تو رسم

در نه هیچ از دل بر جسم تو رفت یزید  
 که در آوازه مرا قوت باشد یزید  
 چون شناسای تو در صومعه کنیز  
 بهیچ لایق ترم از حلقه زنجیر یزید  
 خوشتر از نقش تو در عالم تصور یزید  
 حاصلم دشمن نجران که شبگیر یزید



آن شیدم ز تو ای تش هجران که چو شمع

جز فمای خودم ز دست تو تپید



ایستی بد ز عذاب اندوه حافظ بستی



که در چاکش حاجت تقیر نمود

کر می فروشن حاجت زندان رویت  
ساقی بجام عدل بده ماده تا که  
در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
مطرب به باز خود که کس بی اجل نبرد  
کر رنج پیشیت آید و کر راحت ای حکیم  
مار که درد عشق و بلای خار هست  
حقا که در زمان برسد مرده امان

ایزد کنه بخشد و دفع ملک  
غیرت نیاد و رد که جهان بر ملک  
و هم ضعیف زای فضولی چهر  
وان گونه این ترانه سراید خطا کنند  
نسبت کمر بغیر که اینها خبر  
یاد سل دست یامی صافی دوا  
گر سالی بچهر امانت وفا کنند



جان رفت در سر می و حافظ عشق وخت

غیبی می که حاست که احسای ملکند



کلک مشکین تور و زمی که ز مایا کنند  
قاصد حضرت سلمی که سلامت باد  
یار باند دل آنچه و شیه بن انداز  
حالی عا شوه عشق تور بنیاد مبرد  
کو بهر پاک تواند حست استغنی است  
امتحان کن که بسی کنج مرادت بدیند  
شاه یاب بود از طاعت صد ساله زب  
ه نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

بر داجرد و صندبه که را دکنه  
چه شود که بر سلامی دل با شاد  
که رحمت کذری بر سر فرما کنند  
تا دگر فکر حکیمان چه بنیاد کنند  
فکر مشاطه چه بهمن خند ادا کنند  
که خیرانی چو مرالطف تو آباد کنند  
قدر یک ساعت عمری که در داد کنند  
خرم آرزو ز که حافظ ره بغداد کنند



گفتم کیم دمان ولایت کامران کنند  
گفتم خراج مصر طلب میکند لب  
گفتم نقطه دهنت خود که بر در راه  
گفتم ستم ریت مشو با صمد شین  
گفتم هوای سیکه غم میرد ز دل  
گفتم شراب و خرقه تا این مذمب است  
گفتم ز نوش لعل لبان پیر راجه سود  
گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود

گفتا بچشم هر چه تو کوئی جان کنند  
گفتا در این عالم کمتر زیان کنند  
گفت این حکایتیست که با نکته دان  
گفتا بجوی عشق هم من و هم آن کنند  
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان  
گفت این عمل مذمب پیر معان کنند  
گفتا بوسه شکر نشن جوان کنند  
گفت آن زمان که شتری مرغان کنند



گفتم دحای دولت تو در حافظ است  
گفت این دعا ملاک یافت آسمان کنند

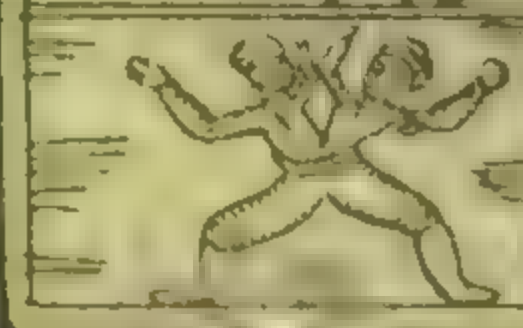


کسی که سن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه بر سر فرمان او خط عفت  
کسی بوصل تو چون شمع یافت پرده  
بی پای تو سر تو دست کسی رسیده  
ز زبد خشک ملولم بیار باد نایاب  
بر در قیاب تو روزی بسیند ام تیری  
کسی که از ره تقوی قدم برودن نهاد  
ز باد بهجت گرفت این لبس که ترا

محقق است که او حاصل بصیر دارد  
نهاده ایم مکر او بتیغ بر دارد  
که زیر تیغ تو هر دم سری و گرد دارد  
چو استمانه بدین در همیشه سر دارد  
که لوی با ده دم دم دماغ تر دارد  
ز بسکه تر غمت سینه پی سپرد دارد  
بعزم میگردد اکنون سر سفر دارد  
دمی زو سوسه عقل خسر دارد



دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد  
چو لاله داغ جوانی که بر جگر دارد





کر من از ماغ تو یک سیوه پینم چه شود  
یار باند کنت سایه اشرو بلند  
آخرا می خاتم بشید پیا یون اشار  
زاد شهر جوهر ملک و شخته کزیه  
صرف شد عمر که انایه مشوقه و می  
عقل از خانه بدر رفت و کرمی است  
من که در کوی بتان منزل ما و دارم

پیش پای چراغ تو بپنم چه شود  
که من سوخته بکدم بشیم چه شود  
گرفته عکس تو بر لعل بکیم چه شود  
من اگر محسوس بر کاری بکیم چه شود  
تا از انم چه پیش یازیم چه شود  
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود  
که و بهی جای نفرد و سر بپنم چه شود

خواجسته دانت که من عاشقم و بهیج گفت  
حافظار نیز بداند که چپ پینم چه شود

که خت جان که شود کار دل تمام نشد  
فغان که در طلب کنج کو هر مقصود  
در یغ و درد که در جستجوی کنج حضور  
به لایه گفت شبی میر محابس تو شوم  
پیام کرد که خواهم شست بار ندان  
روست در بر اگر میطید کبوتر دل  
بکوی عشق مننه بی دلیل راه تمام  
بدان هوس که بپوشم مستی آن لب لعل

بخت سیم درین روزی خام نشد  
شدم خراب و جهانی غم تمام نشد  
بسی شدم بکدائی بر کرام نشد  
شدم محابس خاصش کمین غلام نشد  
بشد برندی و دردی شیم و نام نشد  
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام نشد  
که من بخویش نمودم صد اتهام نشد  
چه خون که در دلم افتاد چه جام نشد

هزار حیل بر بخت حافظار سر مهر  
بدان هوس که شود آخر لاف رام نشد

کی شعر تر بکیم در خاطر که خزن بشد

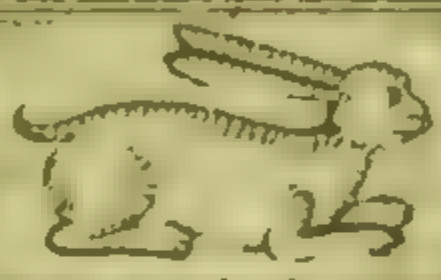
یک نکته از تمغنی گفت سیم بهین بشد



از اصل تو گریه کنم گشتی ز نهان  
غمناک نباید بود از طعن جسدی ل  
هر کوه کند فهمی این کلک خیال دیگر  
جام می و خون دل هر یک کسی دادند  
در کار کلاب کل حکم از لی این بود

صد ملک سیلها نم دزد ز کین باشد  
شاید که چو دایمی خیر تو درین باشد  
نقشش بحرام رخ خود صورتگر چنین باشد  
در دیره قسمت وضاع چنین باشد  
کان شاید بازاری می پرده نشین باشد

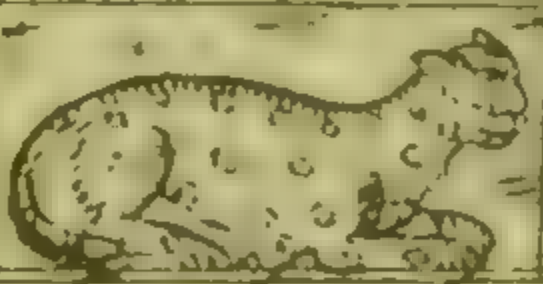
آن نیست که حافظ از ندی شد از خاطر  
کاین سابقه پیشین تار و ز پسین باشد



کل بی رخ یار خوش نشاند  
طرف چمن و هوای بستان  
رقصیدن سر و حالت کل  
باغ کل و گل خوش است لیکن  
بیار شکر لب کل اندام  
هر نقش که دست عقل بندد

بی باده بجزار خوش باشد  
بی لاله غدار خوش باشد  
بی صوت هزار خوش باشد  
بی صحبت یار خوش باشد  
بی بوس و کنار خوش باشد  
جز نقش و کار خوش باشد

جان نقد محض است حافظ  
از بهر شار خوش نشاند



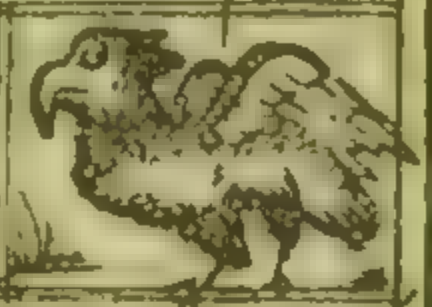
گفتم غم تو دارم کشتا غمت سر آید  
گفتم ز محسوس در زان رسم و قایم بود  
گفتم که بوی زلفت کراه عالم کرد  
گفتم که نوش لعلات مار مار ز دوست  
گفتم دل رحمت کی عزم صلح داد

گفتم که ماه من شو کشتا اگر بر آید  
گفتا ز ماه رویان این کار کمر آید  
گفتا اگر بدانی رسم اوت رهبر آید  
گفتا تو بسند کی کن گوینده پرور آید  
گفتا بکسر کم این تا وقت آن بر آید



گفتم که بر خیالت زه نظریه بندم  
گفتم خوش آنوای کر باغ خلد خیز و

نقاش که شب دست این از راه دیگر آید  
نقاش خنک نسیمی کز کوی دلبر آید



گفتم زمان عشرت دیدی که چون سیر آمد  
گفتا کجاست حافط کاین غصه هم سیر آمد



کوهر مخزن اسرار بهمانست که بود  
از صبا پرس که مارم شب دم بر سج  
رنگ خون دل مار که نهان کرد خطت  
عاشقان بنده رباب مانت باشند  
کشته غمزه خود را بر زیارت می آبی  
زلف بهندوی تو گفتم که در ره زنند

حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود  
بوی زلف تو همان بوی نس جانست که بود  
همچنان زلف لعل تو عیانست که بود  
لاجرم چشم کهر مار بهمانست که بود  
زانکه چاره همان دل نکرانست که بود  
سالمه رفت بدان سیرت سالت که بود



حافظ باز ما قصه خوانا به چشم  
که در این چشمه بهمان آب رویت که بود



کنون که در پس من آمد کل از عدم بوجود  
بنوش جامه سبوحی بناله دف و چنگ  
بباغ تازه کن این دین ز روشنی  
زدست شاه نازک عذار عیسی دم  
جهان چو خلد برین شده در سوین و کل  
شد از چراغ ریاحین چو آسمان روشن  
چو کل سوار شود بر مو سیلیمان وار  
بدور کل نشین بی شراب و شاه چنگ

بنقشه در قیدم و نهاد بر سجود  
ببوس عنقب ساقی بنغمه و فی و عود  
کنون که لاله بر افروخت شش مرزود  
شراب نوش در ما کن حدیث عباد و مژود  
ولی چه سود که درویشی ممکن است خلود  
زمین بخت سیمون و طالبع سفود  
سحر که مرغ در آید متغیر دود  
که هیچ دور بقا هفت بود معدود



خواه جام لبالب بیا و صنف دهر

وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حلقه سپین برپا شد  
هر آنچه میطلبید حاصله باشد بر خود

کشم که خطا کردی و توبه بر نهی بود  
کشم که خداده را دردت بوحاش  
کشم که قرین بدت فرسکند بدین روز  
کشم که ز من ای ماه چه مهر بریدی  
کشم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش  
کشم که تو ای عمر سپرز و دبر رفتی  
کشم که بسی خط خطا بر تو کشیدند  
کشم که سحر که رخ خوش بنظر بود  
کشم که نه وقت سفت بود پسین روز

کشا چه توان کرد که تقدیر پسین بود  
کشا که مرادم بوحاشا شنیهمین بود  
کشا که مرا بخت بد خوش قرین بود  
کشا که فلک با من بد محسوس گزین بود  
کشا که شفا در قدح بار پسین بود  
کشا که فانی چکنم عمر بهمین بود  
کشا بهمان بود که بر لوح جبین بود  
کشا بهمه شب و روز مانم بهمین بود  
کشا که مگر مصلحت وقت درین بود

کشم که ز حافظ بچه حجت شده دور  
کشا که همه وقت مراد اعینه این بود

گرچه برو خط تحسین سخن آسان شود  
زندگی آموز و کرم کن که نه چندین بهر است  
کوهر پاک بیا که شود قابل فیض  
اسم عظمه کند کار خودی دل خوش است  
در دمنده می که کند درد نهان طریب  
عشق میوزم و مهیبه که این چنین است

تاریا و رزد و سا کوس سلیمان نشود  
حیوانی که بنوشد می و انسان نشود  
ورنه سر سنک و کلی لو، لو، لو، مر جان نشود  
که تبا بیس و حیل و یو سلیمان نشود  
در داد و بی سببی قابل درمان نشود  
چون هسره های دگر موجب درمان نشود



دوش می گفت که فردا به کلام ملت  
حسن خلقی ز خد مه طیب هم خوی ترا  
هر که در گیشستان بر سر جان میگذرد

سببی سازد یا که پشیمان نشود  
تا دگر خاطر ما از تو برستان نشود  
بی تکلف تن اولای تو قیام نشود



دژ را تا نمود بخت عالی حافظ  
طالب چشمه خورشید درخشان شود



کارم زد دور چرخ بسامان میرسد  
با آنکه خاک راه شد هم سیم چو سبک بنود  
از دست برد جو زمان ابل فضل را  
سیرم ز جان خود بدل رستان نی  
از آرزو ت گشته گران بار دل ز غم  
تا صد هزار خار نمیزوید از زمین  
یعقوب را دودیده حسرت سفید شد  
پی پاره نمیکند از هیچ استخوان  
از حشمت ابل چهل کیوان رسیده اند  
صوفی صبور باش که در راه عاشقی

خون شد دلم زد درد و بد زمان میرسد  
آب چشم همی رود و زمان میرسد  
این غصه بس که دست سوی جان میرسد  
پچاره راجه چاره که فرمان میرسد  
آوخ که آرزو من آسان میرسد  
از کلبه نی کلی بکستان میرسد  
آوازه ز مصر بکفان میرسد  
تا صد هزار رخسارم بندان میرسد  
جز آه ابل فضل کیوان میرسد  
هر کس که جان نداد بجانان میرسد



حافظ بشوی ب دل خود باب می  
زین شست و شوی خرقه غفران میرسد



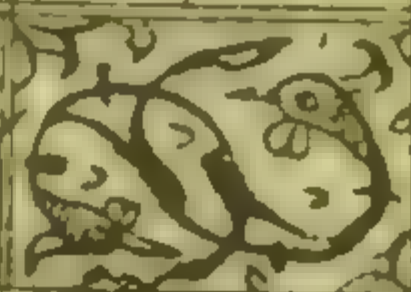
مرا برندی و عشق ان فضل عیب کند  
کمال صدق محبت بهین نقص کنایه  
چنان برزده اسلام غمزه ساقی

که اعتراض بر هزار عالم غیب کند  
که هر که بی هنر افتد نظر عیب کند  
که جبهه ثواب ز صبا مکر صیب کند



ز خطر حویشتان زمان براید بوی  
کلید کنج سعادت قبول دل است  
شبان وادی امین کی رسید برادر

که خاک میکده خیم حیرت کند  
مباد کس که درین نکته شک و یقین کند  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند



رویده خون چکاند فاسانه حافظ  
که یاد عهد شباب در زمان شب کند



مژده می دل که سیحان نفسی می آید  
از غم درد مکن ناله و فریاد که دوش  
ز آتش وادی امین نه منم خرم و بس  
بیچکس منت که در کوی تو شش کاریست  
کس ندانست که نه سر که معشوق کجاست  
جرعه ده که مبخشان از باب کرم  
دوست را اگر سر رسیدن بیمار غم است

که ز انفاس خوشش بوی کس می آید  
زده ام قالی و فریادرسی می آید  
موسی اینجا بامید قفسی می آید  
هر کس اینجا بامید موسی می آید  
ایفتد رست که بانگ جرسی می آید  
هر حرفی زنی طمشی می آید  
کو بیا خوشش که هنوز نفسی می آید



یار دارد سر صمد دل حافظ یارن  
شاهپزاری شکار مکی می آید



مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد  
حالم از ناله عشاق مبادا خالی  
پیر و دی کشاکش کرد ناز و زور و زور  
از حدالت نبود دور گرش پرسد حال  
محترم دارد دلم کاین کس قند پرست  
اشک خونین طبیبان بنمودم کفشد

نقش هر پرده که ز دره بحالی دارد  
که خوشتر است شک و فرح بخش صدائی دارد  
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد  
پادشاهی که بهم پای کانی دارد  
تا به خواسته تو شد فرمائی دارد  
در عشق است و جگر سوز دانی دارد



ستم ز غمزه بیاور که در بند عشق  
تغیر کشت آن بت ترس با بچه ماده فروش

هر عمل اجری و هر کرده بسزائی دارد  
شادی روی کسی جو که صفائی دارد



خسرو حافظ در کاه شبنم فاخته خواند  
وز زبان تو متشائی دعائی دارد



من و بخار شراب این چه حکایت باشد  
من که تنهاره تقوی زده ام با ذوق و خند  
زاهد راه برند بی سر در معذور است  
تا بغایت ره میخایمید استم  
بند و پیر مغالتم که ز جهل بر ماند  
زاهد و عجب و نماز و من و دوستی و نیاز

خالبها نیک درم عقل و کفایت باشد  
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد  
عشق کایست که موقوف بدیت باشد  
در نیستوری تا با بچه غایت باشد  
پیر ما هر چه کند عین دلالت باشد  
تا خود او را ز میان ما که عنایت باشد



دو شل این غصه محکم که حکم می مسکیت  
حافظ را ماده خورد حامی شکایت باشد



سلمان مرا وقتی دلی بود  
دلی بمرد و یاری مصلحت بین  
بگردانی چو می فتنه ادم ز غم  
ز من ضایع شدن در کوی جان  
بر این حال بریشان رحمت آید  
مرا تا عشق تغیر سلیم سخن کرد  
همزنی عیب سران بود  
سر شکم در طلب درافشاند

که با وی گفت ستمی که مشکلی بود  
که استظهار هر ابل دلی بود  
بتدیرش مهسا حلی بود  
چه دهنش که یارب منزلی بود  
که وقتی کار دآن کاملی بود  
حدیثم حکمت هر محلی بود  
زین محروم ترکی سایلی بود  
ولی از وصل او پی صلی بود





مکودیکر که حافظ نکته دانست  
که ما دیدیم محکم خا فلی بود



معاشین ز حریف شبانه یاد آرید  
چو در میان مراد آورید دست آید  
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی  
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  
مینخورید زمانی غم و فاداران  
سمند دولت اگر تند و سرشت اولی

حقوق بندگی محاسبانه یاد آرید  
ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید  
ز عهد من بسود و ترانه یاد آرید  
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید  
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید  
ز همزمان بر زمانه بردارید



بوقت مرحمتی ساکنان صدر جلال  
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید



من و صلاح سلامت سلیمان نبرد  
من این مرقع پشمینه بهران دارم  
مباش غره عجم و عمل فقیه زمان  
مشو فریفته زنگ و بوقدح در کش  
اگر چه دیده بودی سببان توای کل

که کس برند خدایات طعن آن نبرد  
که زیر خرقه ششم می کس این بجان نبرد  
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد  
که زنگ غم ز دولت جرمی مغان نبرد  
بهوش باش که شد تو با سببان نبرد



سجن نبرد حنندان داکن جافظ  
که تحفه کس در کو هست بحر و کان



مرا می دگر باره ز دست برد  
هزار آتش بر می سرخ باد  
بنام زم بستی که انکور چید

من باز نمود و می دست برد  
که از روی من زنگ زردی برد  
مریزاد پانی که در سینه فشرود



بروز هم سدا خورده بر ما که  
مرا از ازل عشق شد سر نوشت  
مزن دم رحمت که در وقت مرگ  
مکش رنج پیوده خورسند بها  
چنان زندگانی کن اندر جهان

که کار خدایی نه کار است خور  
قضای نوشته شاید پیرد  
ارسطو دین جان چاره کرد  
قناعت کن زینت طهر جود  
که چون مرده باشی مگویند فرد

شود دست وحدت ز جام هست  
هر انکو چو حافظ می صاف خور

مرا مهر حیرت چنان ز سر بیرون نخواهد شد  
مرا روز ازل کاری بجز زندگی نفرمودند  
مجال من همین باشد که پنهان محروم  
شراب لعل و جامی امن و یار مهر بان سپاسی  
بیاتما در صف زندان ببانگ چنگ می بوم  
بشی بچون بلبل گفت کامی محبوب بهمتا  
رقیب از ارمافرمود و جای آشتی نگذاشت  
بیاتما در می صافیت راز دهر نمایم

قضای سمانتین و دیگر کون خواهد شد  
هر آن قسمت که آنجا شد کم افزون نخواهد  
کنار و بوس و اغوشش حکوم چون نخواهد  
دلای به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد  
که ساز شرع زین فسانه بقانون نخواهد شد  
ترا عاشق شود پیدایلی مجنون نخواهد شد  
مکراه سحر خیزان سوی کردون نخواهد شد  
که کار عشق ازین فسانه فی صون نخواهد شد

مستوی ای دیده عشق غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تر دلد از است زنگ خون نخواهد شد

معاشران گره زلف بار بار کشید  
حضور مجلس نشست و دوستان جمع اند  
ز باب و چنگ ببانگ بلند می گویند

بشی خوشست بدین قصه سن رازید  
و ان یکا و بخوایند و در فرار کشید  
که گوشن هوش به پیغام مل راز کشید



هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده عشق  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار  
بجان دوست که غم پرده شما نبرد  
نخست موعظه بر محاسن این حرف است

با و چو مرده بخت وی مینا بکنید  
چو یار زار نماید شما نیل بکنید  
که اعتماد بر لطاف کار سازید  
که ز صاحب جنس احترام بکنید



و اگر کند طلب نصایم از شما حافظ  
حواشی طلب یار دلنوار بکنید



مرا بوصول تو گر زانکه دست رس باشد  
اگر بهر دو جهان بکنی زخم بادوست  
بر آستان تو غوغای عاشقان پیچ  
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را  
چه حاجت شمشیر قتل عاشق را  
هزار بار شود آشنای دیگر را  
ازین بوس که مرادست بخت کوتاه است

دگر ز طالع خویشم چه میسر باشد  
مرا ز بهر دو جهان حاصل این بوس باشد  
که هر کجا شکرستان بود و ملس باشد  
که سیل محنت عشقش ز پیشش باشد  
که نیم جان مرا بکشد اگر شمه بس باشد  
مرا به بسیند و گوید که این کس باشد  
کیم بسرو بلند تو دست رس باشد



خوش است باده ز لکن صحبت بانان  
مدام حافظ بسیدل درین بوس باشد



میرم هر سر ز دست فراق فرماید  
چکنم که نکند ناله و فریاد و فغان  
روز و شب غصه و خون بخورم و چون  
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی  
ازین هر مژه صد قطره خون شیرین

آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد  
که فرق تو چنانم که بدیش مساد  
چون ز دیدار تو شادم چه چشمشاد  
ای بسا چشمه خونین که دل از زده کشد  
چون بر آورد دل ز دست فراق فرماید



باز آمد
باز آمد
 نافه دلشده غرق بادت شب روز  
 تو ازین بنده دل خسته بجای آزاد

مرده ای دل که در با صبا باز  
 بر کش می مرغ سحر نغمه داود را  
 لاله بوی می نوشین بشنید صبح  
 غار فی کو که کند قسم زبان بسون  
 مردمی کرد و گرم بخت خداده من  
 چشم من از پی این قافله سر آید

بهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد  
 که سیلیمان کل از طرف هوا باز آمد  
 داغ دل بود بمانست دو باز آمد  
 تا بگوید که چو رفت و پیرا باز آمد  
 کان بخت سنگدل از راه وفا باز آمد  
 تا بگوید شرم آواز در باز آمد



گرچه ماعده شکسته و کینه حافظ کرد  
 لطف و مین که لبست از در ما باز آمد



نقد مار بود آیار که عیاری می یسزند  
 صلحت دیدن آن است که یاران همه کما  
 خوش گرفتند حرفیان سر زلف ساق  
 یار سب این پخته تر کان چه دیر بخون  
 رفته بر شعر تر و ناله فی خوشش با  
 قوت بازوی پر سپهر جوان غروین  
 زان جوان شرم نبرد که نهد پا بر کل

تا همه صومعه داران بی کاری یسزند  
 بگذارند و چشم طره یلری یسزند  
 که فلک شان بگذارد که قرار می یسزند  
 که به تیر مژه پیر لحظه شکاری یسزند  
 خاصه رقصی که در آن دستکاری یسزند  
 که در این خسل حصاری بسواری یسزند  
 بلبس از اسر زده دامن خاری یسزند



حافظ ابنای زمانه شکست نانیت  
 زین میان که توان به که کناری یسزند



فغان که بخت من از خواب بر می آید  
 شرم بر آید و کام از تو بر نمی آید



درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز  
مقیم زلف تو شد دل که خوش بودی  
قد بلند تر تا به برنیکب مردم  
زشت صدق کشادم نیز زیر  
بسم حکایت الیه است باسیم سحر

بلای زلف کس باهت بسر نمی آید  
وزان غریب بلا کشش خبر نمی آید  
درخت بخت مرادم به بر نمی آید  
ازان میانه یکی کار نمی آید  
ولی به بخت من شب خبر نمی آید



کسی نه شرط و فاکرک سر بود حافظ  
بر و اگر ز تو این کار بر نمی آید



نه هر که چهره بر فروخت لبری د  
نه هر که طرف کله کج نهاد و نشت  
هزار نکت شربار یکم ز نو اینجاست  
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم  
علامت آن ز خافیت سوزم  
سواد نقطه پیش ز خال است مرا  
با ختم دل دیوانه و ندانستم  
بقعه و چهره بر آنکس که شاه خوابان شد  
و غا و عهد نکو باشد ارباب موزی  
توبندگی چو که ایمان بشرط مزدمن

نه هر که است نه سازد سکندری نه  
کلاه داری و آئین سروری داند  
نه هر که سر تراشد قلندر داند  
که در محیط نه هر کس شناوری داند  
که در که صفتی کیمیاگری داند  
که قدر کو هر یکدانه کوهری داند  
که آدمی بچه شیوه پری داند  
جهان بکسیرد اگر داد گسری داند  
و اگر نه هر که تو بسینی شکر می داند  
که خواجه خود در دوش بند و پوری داند



ز شعر دلکش حافظ کسی شود که  
که لطف طبع و سخن گفتن در می داند



مست در سحر کاری که دل از ما بر د

تختم ریا شود در ستم زایجا بر د

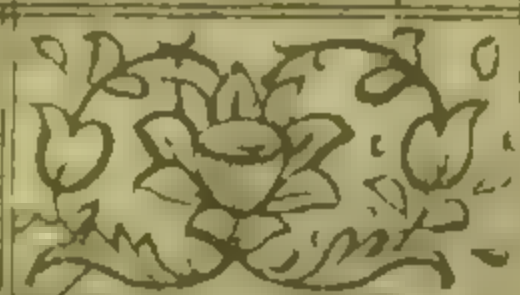


کو هر نفی خوشتر است پیش که مش  
در خیال این همه لعبت بهوس بسیار  
راه عشق از چه کینه گاه کمانه از آن است  
سحر با سحره پلوتزند دل خوش در ار  
بانک کاوی که صد بار دیده عشوه مخ  
جام سمنائی می تدره تنگدلیت  
باغبان از خزان چهرت می بسیم  
رهزن دهر نطفه است مشو این از و  
علم و فضلی که چهل سال دم جمع آورد

عاشق سوخته دل نام منت با بر د  
بو که صاحب نظر نام تماشا بر د  
هر که داشته رود ضرفه زاهد ابر د  
کی سها عکس ز خورشید تنقید  
سامری کیست که دست ازید بیضا بر د  
منه از دست که سیل غمت از با بر د  
اه از آن روز که بادت گل رعنا بر د  
اگر امروز نبرده هست که فردا بر د  
ترسم آن ز کس شانه بیغما بر د



حافظ از جان طلبه غمزه ستانیدار  
خانه از غیر بر روز بیل تا بر د



نفس با صبا مشک فشان خواهد شد  
ارغوان جام عقیقه بیمن خواهد داد  
گل عزیز است غنیمت شمرید صحت  
این تطاول که شیده غم حیران بلبل  
ای دل از عشرت امروزی بفرستی  
ماه شعبان ده ز دست قدح کاین خوی  
مطر با مجلس انس است غزلخوان سرود  
کز مسجد بخرابات شدیم عیب مکن  
حافظ از بهر تو آمد سوی سلیم وجود

عالم پیرد کربار و جوان خواهد شد  
چشم ز کس شقایق نگران خواهد شد  
که بیایغ آمد ازین راه و زان خواهد شد  
تا سر برده کل لغت هزاران خواهد شد  
مایه تقدیر است که ضمان خواهد شد  
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
چند کونی که چنین است و چنان خواهد شد  
مجلس و عطر درازست و زمان خواهد شد  
قدمی نه بود عشرت که روان خواهد شد



نقد صوفی نه همه صافی همیسن شه  
صوفی ما که زور د سحر می ست شدی  
خوش بود که محک تجربه آید میان  
ناز پرور تنگم نبرد راه بدوست  
خط ساقی که از نیکو نه ز بختش ربا  
غم دنیا ی دنی چست خوری با ده نجر

می بسا خرقه که مستوجب آتش شه  
شامگاه هوشن نگران باش که به خوش شه  
تا سپیده روی شود بر که در آتش شه  
عاشقی شیوه زندان ملاکش باشد  
ای بسا رخ که خونامه نقیض باشد  
حیف باشد دل دانا که سوس باشد

دلق و سجاد و حافظ بر داده فروس  
کر شراب از کف آن ساقی موش باشد

سبت رویت اگر با ما و پر دین کرده  
شمه از دست آن عشق شورانگیز است  
نکبت جان بخش در دنا که کوی طرغان  
خاکیان بی پروا نذر خمره کاس طبرم  
شیر زاغ و زغن زیبا می رسد و نمید  
از خرد و یکانه شو چون جانش اندر بگش  
یر مکرگان دراز و غمزه و جاد و کرد  
یک شکر انعام ما بود و است خستند  
شدن ز آتش خنار ز کمان و سیم

صورت نماده شبیهی چنین کرده اند  
آن حکامتها که از فرما دو شیرین کرده  
نار فان آنجا شام عقل چنین کرده  
این اطاولین که عاشاق سلیم کرده  
کاین کرمت هم و شهاب و شایین کرده  
دختر زر که نقد عقل کاین کرده اند  
آنچه از اغف سیاه و خال شکین کرده  
هم تو انصافش بد و شیرین لبانین کرده  
زاد از ار خنما بس که در دین کرده

شعر حافظ را که یکسر مدح حسان است  
هر کجا باشد نه فایده ایست که در دهن

و عینان کاین جلوه در محراب و بزمیند  
چون بخت بیرون داند که بگریزند



مستفی از عجز و استغناء مجلس بر سر  
 کونین با و میسازند روز داور  
 یار این بود و لسان بر خورشید نشان  
 بنده پیر خراباتم که درویشان او  
 ای که ای خانقاه باز که در دروغان  
 حسن بی پایان و چپند که عاشق  
 خانه خالی کن دل تا منزل جانان شود  
 آه از دست در فغان کوهر نشان  
 بر درختان عشق ای ملک تسلیح کوی

توبه فرمایان چرخ خود توبه کمتر میکنند  
 کاین همه قلب و غل در کار داور  
 کاین همه ناز از غلام و اسب و اسیر  
 کنج رازی بی نیازی خاک بر میکنند  
 میمند آبی و دلها را توانگر  
 زمره دیگر عشق از غیب سر میکنند  
 کاین همه سنا کان دل جان جانگر  
 هر زمان خمر سره را در برابر میکنند  
 کاندرا نجا طینت آدم خمر میکنند

قدس م از عرش می آمد خروشی عقل گفت  
 قدس میان کوئی که شعر حافظ از بر میکنند



هر که شد محرم دل در سر مبارک  
 اگر از پرده بروشد دل من عیب مکن  
 صوفیان بپوشند از کرمی بهریت  
 خرقه پوشان بپوش که شد کشت  
 داشتیم دلقی و صد عیب مرگوشید  
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
 هر می لعل کران دست بلورین ستم  
 جزدلمه کوز ازل تا باید عاشق دوست  
 کشت بیمار که چون چشم بپایند کس

و اندک این کار نه است در کار بانه  
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بانه  
 دلق مابود که در خانه خم بانه  
 قصه ماست که در هر سر بازار بانه  
 خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بانه  
 یاد کاری که در این کسند دور بانه  
 آب حسرت شد و در چشم که بار بانه  
 جاودان کس نشنیدم که در این کار بانه  
 شیوه آن نشد شر حاصل و بیمار بانه



بر حال تو چنان صورت چهره آن شد که حدش همه جابر رود و بار بماند

بمناشاک زلفش دل حافظ روزی شد که باز آمد و جاوید گرفتار بماند

هر کمو خاطر بسوع و یار باز نه دارد  
جناب عشق را در که بسی بالا بر عقل است  
و نه آن تنگ شیرینیت مکره سلیم است  
بخواری منکر ای منعم ضعیفان و تحیفان  
چو بر روی می باشی توانا می غنیمت دان  
ملاگردان جان و دل دعا می کنند  
فربهار عشق من مری بگو با آن شه خون  
لب لعل و خط مشک این جوانش نیست نیست

سعادت همه دم و گشت و دولت همه قرن  
کسی آن آستان پر سده جان در آید  
که نقش خاتم لعلش جهان بکین دارد  
که صد سر سبز عزت شیرین در آید  
که دوران ناتوانها بسی زیر زمین دارد  
که بیند خیز از آن خرمن که نیک خوشه چین دارد  
که صد حسنه و خیر و غلام مترین دارد  
بنازم دلبر خود را که حسنش آن دین دارد

اگر گوید محبوبم جو حافظ بنده مجلس  
بگویندش که سلطانی که او را نشین دارد

هر آنکه جانب بل و فخر نمکدار د  
کرت به دوست که از دوست نکسلی بویند  
حدیث دوست نکویم مگر بجزرت دوست  
سرور و دل و جانم فدای آن محبوب  
صبا در آن سر زلف از دل مرا پشی  
ولا معاش چنان کن که کربلای  
نکه داشت دل ما و جای بخش نیست

خداش در همه حال از بل نکم دارد  
نگاه در سر رشته تا نکم دارد  
که آشنا سخن آشنا نکم دارد  
که حق صحبت محسوس و وفا نکم دارد  
ز روی لطف بگویش که جان نکم دارد  
در شتات بد و دست دعا نکم دارد  
ز دست بسته و چرخه نکم دارد





خوار راه گذارت کجاست تا حافظ

سازگار است صبر با نیکو دارند

همای وج سعادت بدم ما هست  
 حباب در براندازم رشت اط کلاه  
 ببارگاه تو چون باد ز بارشید راه  
 چو جان فدای لبست شد خیال می بزم  
 خیال زلف تو کفشا که جان و سیله سا  
 ملوک را چه ره خاکبوس این نیست  
 بنامیدی زین در مردون فالی  
 ششی که ماه مراد از افق طلوع کند

اگر ترا گذری بر مقام ما هست  
 اگر ز روی تو عکسی بجایم ما هست  
 کی اتفاق مجال سلام ما هست  
 که قطره زلالیت بکام ما هست  
 گرین شکار فروان بدم ما هست  
 کی التفاب جواب سلام ما هست  
 بود که قرعه دولت بنام ما هست  
 بود که بر تو نوری سایم ما هست

ز خاک کوی تو پر که دم زند حافظ

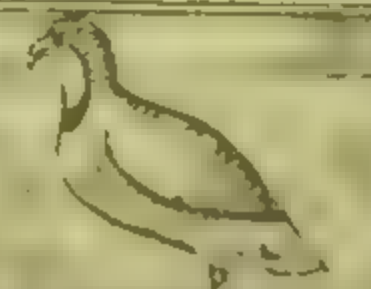
نسیم گلشن جان در شام ما هست

هرگز با خط سست سر سودا باشد  
 در قیامت که سر ز خاک بحد بر گیرم  
 ناله ممد و خشم زلف تو ام بر سر باد  
 چون دل من دمی ز پرده برون می دوری  
 تا کی ای در کرانمایه رو خوابی داشت  
 از بن هر مژه ام ب روانست بیا

پا زین دایره بیرون نهند ما باشد  
 داغ سودای تو ام سر سودا باشد  
 کاندین سایه قررواں شیشه  
 که در باره مذاق است نه پیر آید  
 کر غمت دیده مردم همه دریا باشد  
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

چشم از ناز سجاف ط نکلند میل آری

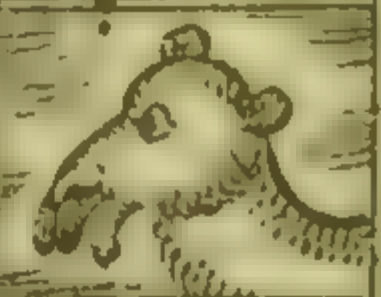
سر کرانی صفت بر سر شمشاد





هرگز نم محسوس تو از لوح دل و جان نرود  
انچنان مهر تو ام در دل و جان جای نشت  
انچه از بار غمت در دل مسکین منست  
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند  
کر و دزدی خوان دل من معذورست

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود  
اگر م سر نرود و مهر تو از جان نرود  
برو این دل من ز دل من آن نرود  
تا ابد سرنگش در سر همان نرود  
در دادر حاکم کزنی در مان نرود



هر که خواهد که چو حافظ شود سرگردان  
دل بخوان ندهد وز لی ایشان نرود

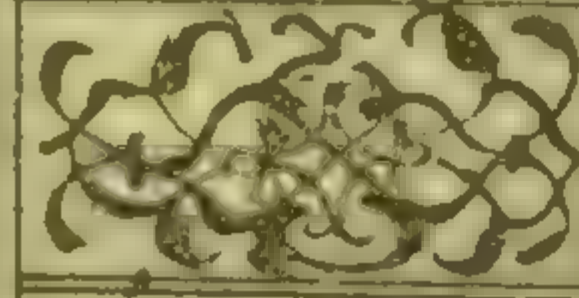


هو س یاد بهارم بهر صحر ابرد  
هر گجا بود ولی چشم تو برد از دیش  
جام می می ز لبست دم ز روان بخشی زد  
دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست  
راه ما غمزه آن ترک کمان ابروزد  
دل سنگین ترا اشک من در در راه

باد بوی تو بسیار در سر از ما برد  
نه دل خسته بهار مرا تنها برد  
ابر و ازل لب جان بخشش روان بخشا برد  
پای خیل خردم شکر غم از جا برد  
رخت ما بینه وی آن شهی بالا برد  
سنگر اسیر تواند بره در ما برد



بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
پیش طوطی نتوان نام هزار ابرد



یا دبا دانکه نهانت نظری ما ما بود  
یا دبا دانکه چو چشمت بتمام میکشت  
یا دبا دانکه مره من چو کله بشکستی  
یا دبا دانکه رخت شمع طرب می افروخت  
یا دبا دانکه چو یاقوت قدح خنده دی

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود  
معجز عیسویت در لب شکر خا بود  
در رکابت مره نو بیک جهان پیا بود  
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود  
در میان من و لعل تو حکایتها بود



یا دبا دانکه در آن بزم که خلق و ادب  
یا دبا دانکه صبر و صمی زده در مجلس نشین  
یا دبا دانکه خرامات ششین بودم دست

انکه او خنده مستانه زد می مهیا بود  
چرخ من و یار نبودیم خسته اما ما بود  
آنچه در مجلس امروزم هست آنجا بود

یا دبا دانکه به سلاح شما میشد راست  
نظم هر کوهن سرنا سفته که حافظ را بود

یا دبا دانکه به کوی توام منزل بود  
راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک  
دل چو از پیر فردنقل معانی محبت  
آه این جور و نظام که در این دایه است  
در دلم بود که بیه دست بکشتم هرگز  
دوش بر یاد لب و بخرافات شدم  
پس بستم که بپرستم سبب درد فراق  
راستی فایم میزد زده بوا سحاقی

دیده زار و شنی از خاک درت حاصل بود  
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
عشق می گفتم بشرح آنچه در و شکل بود  
آه از آن پیش و تنعم که در آن محض بود  
به توان گفتم که سعی من و دل باطل بود  
ختم می دیدم و خون در دل با در کل بود  
مفتی عقل درین سنبله با بقیل بود  
خوش در چشم بید ولی دولت بجل بود

دیدم آن مقدمه لبک خرامان حافظ  
که ز سر نهج شایه بن قضا غافل بود

یاری اندر کس می بینم یا از اچه شد  
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ بی گشت  
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی مرغی  
نعلی از کان مروت بر نیامد ساله است  
زهره ساز خود دنیا زد که عودش جوت

دوستی کی آخر آمد دو ستار از اچه شد  
خون چکید از شاخ گل با د بهار از اچه شد  
خند سیاه از اچه پیش آمد بهاران از اچه شد  
آتش خورشید و سعی با دو بار از اچه شد  
کس نه از دوزق مستی می گسار از اچه شد



کس منیکوید که یاری داشت حق دوستی  
کوی نویسی تو که راست در میان کینه ده

حق شناس از احوال افتاد یا از احوال  
کس میدان در نمی آید سب از احوال شده



حافظ اسرار الهی کس نیست از جموس  
از که میرسی که دور روز کار از احوال شده



یکه و جام دی سحر که اتفاق افتاده  
از سرستی که با شاه عهد شده  
نقش می بستم که کرم گوشه زان چشم  
ساقیا جام دما دم ده که در سر طریقت  
ای مقبره مرده فرما که دو چشم قنات  
در مقامات طریقت هر کجا کردیم  
گر نبود نصره الدین شاه کجی زارم

وز اب ساقی ترا نم در مذاق افتاده  
رجعتی میخواستیم لیکن طلاق افتاده بود  
طاقت و سر زخم از دست طلاق افتاده بود  
هر که عاشق و شنیده باشد در اتفاق افتاده بود  
شکر خوب سبوحی بهم طاق افتاده بود  
حافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
کار ملک و دین رنظم و اتفاق افتاده بود



حافظ انساعت که این اضم بریشان میوت  
طایر شوقش مداوم شتاق افتاده بود



یارم چو سحر بدست کرد  
در بحر فتنه ام چو پستی  
در پاشن فتنه ام بزاری  
هر کس که بدید چشم و گفت

باز آری تان شکست کرد  
تا یارم اشت کرد  
ایا بود آنکه دست کرد  
کو تخت بی که بخت کرد

خزتم دل انایه سحر حافظ  
جامی زمی است کرد

بنویس لا بیار کاغذ  
بفرست بان کاغذ



ای باد سبب بربان شوخ  
هرگز ننویسد او جوابم  
تا نام تو نقش شد بر او ماند

از عاشق بقیه بر کار کاغذ  
بنویسم اگر هزار کاغذ  
بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی  
بر حافظ و لفظ کار کاغذ

الا ایطوطی کو یای اسرار  
سرت بر ز دولت خوش باد جاو  
سخن بر بسته کشتی با حرفها  
بروی مازن از ساغر کلماتی  
چهره بود این که ز در دره مطرب  
ازین افیون که ساقی در می فکند  
خرد هر چپند نقد کائنات  
سکندر را نمی بخشند آبی  
بیا و حال ابل در دشت نو  
بستوران مگو سر استی  
بت چینی عهدی بن مال است  
بیمن دولت مندر شاهی

مبادا خالیت شکر منتقار  
که خوش نقشی نمودی از خط یار  
خدا را زین معنی سپارده برد  
که خواب الوده ایلم ی بخت بید  
که میرقصند با بیمت و شمای  
حرفها ترانه سرماند و نه دست  
چه سنجیدش عشق کیمیا کار  
بروز و زمریت این کار  
بلفظ اندک و معنی بسیار  
حدیث جان پیرس از نقش دیوار  
خداوند دل و دینم کند  
علم شد حافظ اندر نظم شعار



خداوندی بجان بندگان کرد  
خداوند از آفتابش نگیرد



بکشا کرده زلفش و بونی بن بیار

ی باد شکو بگذر سوی ان کار



با او بگو که ای مه ناهمسربان من  
دل داده ایم محسرتو از جان خیده ایم  
کردی چو روزگار فراموش منده را  
ای دل بساز با غم بهران و سهرمن  
باری خیال دست به پیش نظر مشوی

بازا که عاشقان تو مردند ز آشتی  
بر ما جفا و جور فراقست و اندام  
ز هزار عسید یار و فادار گوش دور  
ای دیده در فراقش این پیش رخ میبار  
چون بروصال یار ندانیم خست یار

حافظ تو با کی غم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور که چهار بنیت یار

ای برده بردن جوان روزگار  
الحق وجود نقش نشان دمان تو  
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو  
بادت هزار دشمن اگر یار با من است  
عشقت چه در سر چه دل خانه گیر شد  
گر سر و پیش قدم تو سر میکشد مرغنج

قدت بر آستی چو سهی سرو چو یبار  
موجوم نقطه است نه پنهان نه آشکار  
از دست پرست تا شید این دل فکار  
دادم مصاف داد و ندم ز کارزار  
زین دل بدر شوم دگر آیم با منظرار  
عقل طویل را نبود هیچ اعتسار

منصوبه بنوی نو حافظ کنون چو باخت  
در شد رعنت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله عمر  
از دیده گر سر شک چو باران رود روت  
اندیشه از محیط قنایست هر گرا  
بی عمر زنده ام من وزین پس عجب بد  
در هر طرف ز خیل حوادث لاین است

بازا که ریخت بی کل رویت بهار  
کاند رعنت چو برق بشد روزگار  
بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر  
روز فراق را که نهد در شمار  
زان رو عنان گسته دوای سوز



این یکدو دم که دولت دیر مملکت است  
تا کی می صبح و شکر خوب صبحم  
دی در گذار بود و نظر سوی مانکرد

در باب کار دل که نه بدست کار عمر  
بیدار گردمان که نماند خست یار عمر  
پیاره دل که همیشه ندید از کار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفتی بستان  
این نقش نشان از قلمت یاد کار عمر

ای صبا نهستی از خاک ره یار یار  
نگشته روح فرا از دهن یار بگو می  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز  
روز کاریست که دل چهره مقصود ندید  
کردی از رهگذر دوست بگوری قریب  
خامی و ساده دلی شیوه جانانان  
شکر ایزد که تو در عشق قیامی مرغ چین  
کام جان تلخ شد ز صبر که کردم بید و

بر اندوه دل و مرده دل زار یار  
نامه خوش خبر از عالم سرار یار  
شتم از نفحات نفس یار یار  
بی غباری که پدید از اغیار یار  
سیاقیا آن قدح است نه کردار یار  
هر اسایش این دیده خونبار یار  
خبری ز بران دست عیار یار  
با سیران نقش مرده گلزار یار  
عشو زان لب شیرین شکر مار یار



دلوق حافظ بچاره ز پیش زبکین کن  
و انگشت مست و خراب از سر بازار یار



ای صبا نهستی از لوی فانی بمن ار  
قلب پیچا حاصل ملایز اسیر مراد  
در کیسگاه نظر با دل ریشم جنک است  
در غریبی و فراق غم دل پیر شد م

زار و بیمار غم رحمت جانی بمن ار  
یعنی از خاک درد دست نشانی بمن ار  
زبردی و خسته و تیر و کانی بمن ار  
ساغر باز کف تازه جوانی بمن ار



منکر از اهرام زمین می آید و ساغر حشاشان  
و کرایشان ستانند زونی این آ

و لکم از دست بشد و دست که حافظ ملکیت  
ای صبا نختی از گوی فسلان این آ

پروانه می شکلید از نور  
پرس بوی خود گرفتار  
آن روز که روز شش شد  
مازنده کرد دست بایم  
آنکه که تو در بهشت باشی  
ماست ثواب ناب عشقیم  
در قصد کند سوزد س نور  
صاحب بنظران بروی منظر  
دیوان قضا و عرض نشود  
دیگر حیوان بفتحی صورت  
کس می نکند نگاه در جور  
نه شنید سلسله و گاه

ای یار حسد ز راه حافظ  
کاشش زند حجاب نور

دل چنم بریزی خون ز دید شرم در آخر  
منم یارب که ساعد از جانان بویسم  
چو با د از خرمس دوان ر بودن شش چند  
مراد دینی یعنی من بشد روزی شش  
نکارستان پیدم دایم نخواهد شد سرین  
ولا در ملک شیرینی کرانند زه بگری  
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آ  
دعای سجده دیدی که چون به کار آخر  
ز بهمت تو شه بر دار خود تخمی بکار آخر  
بگو شمع قول چنگ اول به ست زلفی آخر  
بنوک کلک نک آینه نقشی بکار آخر  
دم صحت بشارت با بار دزان دمار آخر

پیر چون ماه زانوردمی چون لعل پیش آورد  
تو کونی تا بیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر رشاخ سرو سهی بلبل سبور  
کلبانک و که چشم رطلعت تو دور



ای کل لشکر آنکه شکفتی بکام دل  
زاهد اگر بخورد قصور است امیدوار  
از دست خفیت تو شکایت نمیکند  
کرد یکران بعیش و طرب خرم اند و شاد  
می خورسانک چنگ و مخور غصه کرسی

با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور  
مار شراب خانه قصور است و ماه حور  
تا نیست غیب بستی نه بدله تی حضور  
مار غمسم کار بود مایه سرور  
گوید ترا که باده مخور گوهر العفور



حافظ شکایت از غم بجران چه میکنی  
در بهر وصل باشد و در ظلمت است نور



روی بنما و مرا که دل از جان برگیر  
بر لب نشسته من بین و در آب در یغ  
چنگ بنواز و بساز بنود عود چه باک  
در سماع ای و ز سر خرقه بر انداز رقص  
صوف برکش ز سر و باد صافی در کش  
دوست کو یار شود هر دو جهاد شهنش  
رفته گیر از برم و ز آتش د آب دل چشم  
ترک در ویش گیر از بنود سیم و درش  
میل رفتن مکن ای دوست می ماما

پیش شمع شش پروانه بجان کو در گیر  
بر سر شسته خوش آبی و ز خاش بر گیر  
آتش عشق و دلم عود و نسیم بگر گیر  
در پنه در گوشه نشین دلوق و را در گیر  
سیم در باز و نبست سیم بر می در گیر  
سخت کوروی کن و روی زمین لشکر گیر  
کونه ام زرد و دلم خشک و کنارم تر گیر  
در غمت سیم شمار شک و خوش از تر گیر  
بر لب حوی طرب حوی کف سه غم گیر

حافظ ار است که کن بزم و بگو حافظ را  
که بین مجلس و ترک چندی گیر

روی بنما و وجود خودم زیاد بر  
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

خرمن سوختن سکا ز ایهه کو باد بر  
کو بیاسیل غم و خانه رنسیاد بر



زلف چون عنبرین مشک بود میوهات  
سینه کو شعله تشنگه فارس کش  
سعی نابوده درین راه بجائی نرسی  
روشن میگفت بزرگان درازت یکشم  
روز مرگم نفسی وعده دیداریده  
دولت پیرمغان باده که باقی سهل  
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست

ای دایم جمع این سخن زیاده  
دیده کوب رخ و جله بغداد  
مرداگر میطلبی طاعت استماد  
یارب از خاطرش اندیشه بسید  
و از حکم تا بلخ فارغ و آزاد  
دگری کو برو دنام من زیاد  
باده پیش او رو اینچو غم زیاد

حافظ اندیشه کن زمازی خا صریار  
برواز در کیش من ناله و فریاد

ساقیا باده شهاب بیار  
داروی درد عشق یعنی می  
میکنند عقل کشتی تمام  
برن این آتش مرا آبی  
کل اگر رفت کو بشادی رو  
غلغل تسمی رنما در دست  
غم دوران مخور که رفت رفت  
وصل او بجز خواب ثوان بد  
کر چه شتم سه چهار جام  
اقبالست دماه باده و جام  
یکه در طل لرا لکاحاطه

یکه و ساغر شرب بیار  
کوست در مان شیخ و شایا  
کردش ز می صاب بیار  
یعنی ان آتش چوب بیار  
باده ناب چون کلاب بیار  
غلغل شیشه شرب بیار  
نغمه بر لب و رباب بیار  
دروئی کوست فصل خواب بیار  
تا بکی شوم خراب بیار  
در میان مه آفتاب بیار  
کر کناه است و کز ثوب بیار



مرو بالا بلند خوش قرار  
دل ما برده بعیت ساری  
تا بدیدم دو چشم جاوید  
سنبل زلف اگر برافشانی  
بیوفانی مکن در پیش  
گاه کاه هم بویسته نواز

دلیز نازنین کل خا -  
از برای خدا نگاهش در  
در دل من نماند بجز قرار  
نبود مشک را در مقدمه  
یوفا کوشش ای بت غیا  
تا که کردی عیشم بر خورده

حافظ در دست حیران است  
بند هستی بی زردینار



سب قدرست و شتی شد نامه بجز  
دل در عاشقی ثابت قدم باش  
من از زندگی نخواهم کرد توبه  
دل رفتم و ندیدم روی دلدار  
برای تو صبح روشن دل خدارا

سلام بی حتی مطلع آفتاب  
که در این ره نباشد کاری  
ولو از تینی باخبر و آن بحر  
فغان از این قطا و لاله ازین زخ  
که بس تار یک می بینم شب بحر

وفا خواهی جنابش حافظ  
فان الیرح و آن سران فی البحر

سب بار منال جانان که دروغ مد  
بشکر آنکه شلفتی بجام دنی می حل  
مراد ما همه موقوف یک بر شمع است  
حدیف بزم تو بودم چو ماه نو بودی  
جهان و هر چه در او هست سهل و مست

وز و با شوق مسکین سب دروغ مد  
سیم و حسن زمرغ سحر دروغ مد  
زد و ستان قدیم بقدر دروغ مد  
کنون که ماه تمامی لقمه دروغ مد  
بناهل معرفت این مختصر دروغ مد



مکارم تو با فاق مسر دشاعر  
چو ذکر خبر طلب میکنی سخن این است  
کنون که چشمه نوشتی لعل شیرینیت  
چه طره گفت بخیر و حکیم دور اندیش



غبار غم برود جال به شود حافظ  
توب دید ه ازین رکذر دریغ مدار

از و طیفه زاد و سفر دریغ مدار  
که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار  
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار  
که فیض لطف زابل نظر دریغ مدار



عبدست موسم گل دیار آن در تظار  
دل بر گرفته بودم از ایام گل و لی  
گرفت شد سحر چه قصصان بسوخت  
جز نقد جان بدست نذر مثراب کو  
فرصت شمار دولت دشمنو کوشش منوش  
خوش دوستی است خرم و خوش خردی  
می خور بشعر بنده که ریوی در دبد  
ز اینجا که برده پوشی لطف عیتم تست  
ترسم نه روز شرع مان عیان رود



حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود  
ناچار باده نوشه خور دست رفت کار



عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار  
از لب جانان همی یابم نشان ندی  
کش عشقم را ز شعله دوران چه غم

شنه در دم مرا با و سل و با یزین  
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار  
مفلس عودم مرا باز مرا دیوان چکار



قبله و محراب من دیدار دلدار است و بس  
چونکه اندر هر دو عالم یار میسباید  
هر که از خود شد مجروح در طریق علم شفیق  
صورت دیوان چه خواهی سیرت مردانین

این دل شوریده را با این چه و با آن چکار  
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار  
از غم و دردش چه گاه بی یار و جان چکار  
مرد عاشق دوست را با صورتی توان چکار

حافظا که عاشق دوستی کرده باز گوی  
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار



گر بود رسم میخانه رسم یار در کر  
خرم آن روز که بادیده گریان بروم  
معرفت نیست از تقوم خدا کسی  
راز سر بسته با این که بدستان کفشد  
که مساعد شودم دایره چرخ نکود  
عاقبت میطلبه خاطر ماری بگذارد  
یارا گرفت و حق صحبت دیرین چنان  
هر دم از درد بنالم که فلک بر خشت

بجز از خدمت زندان تنم کار دار  
تا زخم آب در میسکده یکبار در کر  
تا برم گوشت سر خود را بخریدار در کر  
هر زمان بادف و نی در سر بازار در کر  
اهم بدست آورش باز به پر کار در کر  
غمزه شوش و آن طره طرار در کر  
خاشاک که روم من زنی یار در کر  
کندم قصد دل خویش تا زار در کر

باز گویم نه در این وقعه حافظ نه است  
غرق گشتند در این مادی بسیار در کر

صیحتی گفتم بنو و بهانه مگر  
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار  
نغم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی  
معاشری خوش و رودی بسیار میخوایم

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
که در کین که عسر است مگر عالم گیر  
که این متاع فلیل است آن بهای کثیر  
که در خویش بگویم بناله هم وزیر



بر آن سرم که نوشم و می کنه نکستم  
 چو قمت ازلی بی حضور ما کردند  
 بعزم توبه نهادم سحر خدای صفا  
 چو لاله در قدح سرم پر ساقیهای آما  
 می دو ساله و محبوب چارده ساله  
 دل رسیده مارا که پیش میگیرد  
 کجاست که قدر کن زلف او ای دل  
 بنوش باده و عزم وصال جانان کن  
 بیار ساغر یاقوت پر ز درخوشاب  
 حدیث توبه درین بزم که مگو و غلط

اگر موافق بد بسرم شود تقدیر  
 گر اندکی نه موافق رخصاست خورده  
 ولی کرشمه ساقی منبکند تقصیر  
 که نقش خال بکارم منبک و در ضمیر  
 همین بس است مرصحت صغیر و کبیر  
 خبر دهید بچون بسته از زنجیر  
 که میکتند در آن علقه باد و زنجیر  
 سخن شنو که ز تندی زبزم غرض خیر  
 سود کو گرم آغوشی بین و بمیر  
 که ساقیان کمان بر دیت زنده به تر



چه جای گفته حاجو و سرسلطان  
 که ز نظرم فقط شیراز به ز شعر ظهیر



سب و گریه شقی ز شقی هم کرده  
 پای غیرت بر سر درویش است جمعی  
 ز آسمان جنت در آموز و او وضع زمین  
 تا کی ز تر دهنی در منصب چو آل جا  
 که چو شایمان بر سر بر ملک نتوانی  
 عشق گوید روز و شب در بند هر مردا

پای بر فرق خسته و نه کلاه دوه  
 داغ حسرت بر دل دین دار دنیا خواه کیر  
 مرد می از مهر جوی و نور مهر و ماه کیر  
 رو چو مردان علقه درگاه شایان کیر  
 ره چو فرشتان طناب خیمه و نه کلاه کیر  
 لیر تو مرد راه مانی مان سبکتر از کیر



تا یکی از لاجین کوی بیای حافضا  
 این زمان فراق عشق از روی لاله کیر





یوسف گمشده باز آید بکنعان غم مخور  
ای دل غمیده حالت به شود دل بمن  
دور گردون کرد و روزی بر مراد ما  
کرها عسر باشد باز بر طرف چین  
مان مشو نو مید چون وقف زار غریب  
در بیابان گرز شوق کعبه خوابی ز قدم  
حال ما در فرقت جانان ابرام متب  
ای دل از سیل قبا بنیاد هستی بکنند  
گرچه منزل بس خطرناک است مقصد پدید  
شمع برزم آفرینش شاه مردان است بس

کلبه احزان شود روزی کلبه است غم مخور  
وین سر شورید باز آید بسا مان غم مخور  
دایما یکسان مانند دور کردن غم مخور  
چتر کل در سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور  
باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور  
سر ز نشها کر کند خار مغیضان غم مخور  
حمله میدند خدای حال کردن غم مخور  
چون ترانوح هست کشتی بایان غم مخور  
بیج روی نیست کار نیست پامان غم مخور  
اگر تویی از جان خدام شاه مردان غم مخور



حافظ در کعبه خلوت شبهای تاه  
تا بود و ردت دعا و درس قران غم مخور



ای سرو نار حسن به خوش میروی بنا  
فرخنده باد طالع نازت که درازل  
آنرا که بوی غنچه زلف تو از دست  
از طعنه رقیب بجز درد عیار کم  
پروانه از شمع بود سوز دل و لی  
دل گز طواف کعبه گویت و قوفیت  
مردم بگویند دیده به محفل و شکوینست  
صوفی ما که تو به زمی کرده بود دوش

عشاق را بنواز تو هر لحظه صد نیاز  
برید هاند بر قید سروت قبا ی ناز  
چون عود کو بر آتش شود لبوز نیاز  
چون زرا کر بر بند مراد دمان کار  
بی شمع خار خض تو دلم را بود که از  
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز  
فی طاق ابروی تو نماز مراجع از  
بشکست عهد چون در میخانه دید باز





چون باده مست بر سر خم شد گفت زان  
حافظ که دوستش از لب ساقی شنید از



براهه سکه عشاق است در تک و تار  
چه گویت که ز سوز درون چه می بینم  
غرض که رسم حسنت و زنه حاجت نیست  
هیچ در زروم بعد زین ز حضرت دوست  
شب چنین بسحر که ز بخت میجو هم  
تنم ز بخت تو چشم از جهان فرومید و خست  
چه حلقه با که ز دم بر در دل از سر سوز  
چو غنچه شرنمفه کنجا نهان ماند

همان نیاز که حجاب را بر راه حجار  
ز اشک پرست حکایت که من نیم غما  
جمال دولت محمود در زلف ایاز  
چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی یاد  
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز  
امید دولت وصل تو داد جام باز  
بهوی روز وصال تو در شب بمان دراز  
دل مرا که نسیم سبابت محرم راز



ز شوق مجلس آن ماه صحرای حافظ  
کرت چو شمع جفا فی رسد بسوز و نساز



بر یاید ز منای لبست کامم بسوز  
روز اول رفت دینم در سر لغین تو  
از خطا کفتم شبی موی ترا مشک خن  
نام من رفته است روزی بر لب جان بسوز  
پر تو روی ترا در خلوتم دید افتاب  
در ازل داده است مایه ساقی لعل لبست  
ساقی کجرا کجرا ده زان آب اشکون که من  
ای که گفتی جان بده باشد ترا دل

بر امید جام لعلت دردمی شامم بسوز  
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم بسوز  
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم بسوز  
ای دل را بوی جان می آید ز نامم بسوز  
میدود چون سایه هر دم بر در و بامم بسوز  
جرعه جامی که من سر کرم آن جامم بسوز  
در میان پنجه کان عشق او خامم بسوز  
چون بغمائش سپردم نیست از نامم بسوز





در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش  
آب حیوان می رود هر دم ز قلامم بنور



بیا که در دل بسته توان دراید باز  
بیا که فرقت تو چشم من چنان بست  
بسی که چون سپیده نکشید دل بگرفت  
به پیش آینه دل هر چه میدرم  
بران مثل که شب استن است دور تو

بیا که در تن مرده روان دراید باز  
که فتح باب وصالش مگر شاید باز  
ز خیل شادی روم رخت ز دراید باز  
بجز خیال جالت نیست نماید باز  
ستاره شمرم تا که شب زاید باز



بیا که لب مطبوع خاطر حافظ  
بوی گلین وصل تو میسر آید باز



بیا وستی مادر شط شراب انداز  
مرا بگشتی مایه در افکن ای ساقی  
ز کوی میکده برشته ام ز راه خطا  
بیا از آن می گزیند مشکبوی جامی  
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب میباید  
مهل که روز و فاقم سخاک بسیارند  
کراز تو یکسر مو سر کشد دل حافظ

غریب و دلوله در جان شیخ و باب انداز  
که گفته اند کوهی کن و در آب انداز  
مراد کز کرم باره صواب انداز  
شرر رشک و حسد در دل شراب انداز  
نظر بر این دل سرشته خراب انداز  
ز روی بد ختر چهر زرقاب انداز  
مرا میکده برد خشم شراب انداز  
بگیر و در خشم ریش چو تاب انداز



ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت  
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز



حال خونین دلان که گوید باز

در فلک خون جسم جوید باز



جز فلان طون خم شیرین  
شیرش از چشم می پرستان  
هر که چون لاله کاسه گردان  
بس که در پرده چنک گفتن  
بمبشاید دلم چو غنچه اگر

بمبشاید دلم چو غنچه اگر

نهر حکمت بیا که گوید باز  
نرگس مست اگر برود باز  
زین جفای رخ چون بشوید باز  
ببرشش موی نامود باز  
ساخته لاله کون بگوید باز

ساخته لاله کون بگوید باز

کرد بیت احرام خم حافظ  
کر میزد بر بگوید باز



جز در کاسه زرب طربناک انداز  
عاقبت منزل او دی خاموشان است  
ملک این مرزعه دانی که شباتی نکند  
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
دل مار که ز مار سر زلف تو بجست  
غسل در اشک ز دم کامل طریقت کوند  
یار بیان زاهد خود بین که بخر صیب ندید  
چشم الوده نظر از رخ جانان دور است

چیز تر از آنکه شود کاسه سر خاک انداز  
حالی غلغل در کسب فداک انداز  
اشی از حبس کربام در اطلاق انداز  
نار از سربزه و سایه بر این خاک انداز  
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز  
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز  
دو دایهش در آینه ادراک انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون کل از کمیت او جامه قبا کن حافظ  
وان قبا در ره ان قامت چالاک انداز



دلم ر بوده لولی و سیت شورانگیز  
فدای چاک کریبان ماه رویان با  
فرشته عشق نداند که چیست قخته مخون

دروغ و غوغا و قبال وضع و رنگ این  
هزار جامه تقوی و خرقه بره سیز  
بکوا و جام و شرابی بخاک آدم ریز



غلام آن کلام که آتش افروزند  
مباش غره بیاروی خود که در حشر است  
فقر و خستنه بدر کاهت دم جمعی  
بیا که با تف میخانه دوش با من گفت  
پیا له در کفتم بند تا سحر که حشر

نه آب سرورند در سخن بر آتش تیز  
هزار نقیبیه در حکم پادشاه دیگر  
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست او  
که در مقام رضا باشی و از قضا که  
بی ز دل بر م هول رود ستا خیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

رویش و طرب و عید پیام است  
کو عروس فلکی رخ بنما از شرق  
صبحی م طبل مست از چه سبب منال  
مختب بیده کو پندیده زنده زنا  
زاهدی را که نبه غیر صوامع جانی

کام دل حاصل و ایام کام است امروز  
که مرادیدن آن ماه تمام است امروز  
کار او چون بهاران بنظام است امروز  
کانکه باشاید و می نیست که ام است امروز  
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویند سلاقی که کنون حافظ را  
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

رفیق سیه حم بجم اندر زده باز  
زان چشم نگو چشم بدان دور که امروز  
از غالیه رسی زده بر شکر و بر کل  
بر ساغر عیش زده سنک و لیکن  
از دود دل خسته ام یه دست خدکن  
سن سر جو قلم بر سر سودای تو دادم

وقت من شوریده بسم بر زده باز  
بر مر زده طعنه و بر خور زده باز  
امروز همه بر کل و شکر زده باز  
با تو چو توان گفت که ساعز زده باز  
کاتش من سوخته خست زده باز  
با انکه من سر زده را سر زده باز



شده سر ز قلب پا و دایم چشم بر سکه رویم همه ز زنده باز

سبها ز غمت رست کبوتر دل حافظ  
شدار که حسد کبوتر زده باز

صبا بمقدم کل رخ روح بخشد با  
دل از سحر مکن ناله زانکه در حال  
دو تاشدم چون کمان ز غم و نسیکوم  
ز طره تو پریشانی دلم شده ناش  
هنر دیده بروی تو ناظرند و تو خود  
اگر بسوزد تابی دل ز درد ناله مکن  
کجاست بیل خوشش کوی کور از او  
غم است و شادی خار و گل نشیب و فراز  
بسوز ترک کمان بروان شیر انداز  
ز شک نیست غریب زری بر بود غما  
نظر بروی کسی نیست کینی از ناز  
دم از فحش و مین و در دو سار

غبار خاطر چشمت خشم کور کند  
تورخ بخاک نه ای حافظ و بر ناز

مستم غریب یار یوای غریب نواز  
بر مکتب که خواهی بگیر و باز مکتب  
بر استخوان خیال تو میبدهم نوبه  
گرم چو خاک ز میان خوار میکانی سهیل است  
درون سینه دلم چون کبوتران بطشه  
خیال قد بلند تو میسکند دل مکن  
دمی بحال غریب دیار خود در روز  
بش طانکه ز کارم نظر نگیری باز  
بر استین و صالت دوستی است نیا  
خرام همسکن و بر خاک سایه می انداز  
چه تیشیت که بر جان ما بخشادی باز  
تو دست کوزه من من و استین دراز

تدبیر در دمن ای مدعی نه امروزت  
که حافظ از ازل او زند و دوشا به باز

منم که دیده بیدار دوست کردم باز  
چه شکل گوشتی تاریک شده



نیازمند با کوشش از غبار شوی  
بیکد و طسره که اشارت نردی بخواجه  
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق  
ز مشکلات صریقت عنان بتاب بدل  
درین مقام مجازی بجز نیاله مگر  
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
اگر چه حسن توان عشق غیر مستغنی است

که کیمیا می مژد هست خاک کوی نیاز  
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و نیاز  
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز  
که مرد را نه پسندیش از شب و فراز  
درین سراچه باریچه غیر عشق مبارز  
چو سیر و راست درین باغ نیست محرم  
من آن نیم که ازین عشق باری ام باز



غزل سرالی ناهید صدف نبرد  
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز



هزار شکر که دیدم بکام خویش باز  
روندگان حقیقت ره بلا سپرند  
غم حبيب نهان به ز بسجوی ریب  
چو مستبزه بود که مشاطه قضا بخت  
بدین سپاس که مجلس منور است به دست  
به نسیم خوسه دغالی بجز ز ابل دلی  
طامشی که بروی من آمد از نسیم عشق  
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند

ز روی صدق و صفا شتیا کم د  
رفیق عشق چه غم دارد از شب و فراز  
که نیست سپیده ارباب کینه محرم  
که کرد ز کس مستطش سیه بستر مه نیاز  
کرت چو شمع جفانی رسد بهوز و بسا  
که کیده دشمنت از جان و جسم در دما  
ز اشک پر حسن کایت که من نیم غماز  
نسیم زلف تو من خواستم ز عمر دراز



فکند ز مرز عشق و حجاز و عراق  
نوا می بانک غزل های حافظ شیراز



ای سببا که بلذری بر ساحل رود در

بوسه زن بر خاک آن وودی و لیکن کین



منزل سلمی که بادش بر دم زما صد سلام  
محل جانان بسوس آنکه بر آری عرضه  
عشرت شبیکه کن می نوش کاندز ره عشق  
دل بر عبت میسار و جان بچشم تیار  
من که قول صاحب خواندمی بانکه رباب  
طوطیان در شکرستان کامکار می بیند  
عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز

بر صدای ساربانان بسنی بانکه سر  
کز فراق سوخته امی مهربان فریاد رس  
شب روز آتش نایبهاست بامیر  
کر چه شیاریان ندند اختیار خود پس  
کوشمالی خوردم ز بهر آن که آنم بندش  
وز تجرد دست بر سر منزند سگین پس  
ورنه گوی عشق توان زد چو کان هوس

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست  
از جناب حضرت شایمست این طبع

جانان ترا که گفت که احوال ما میر  
هستی که لطف شامل و خلق کریم است  
خواهی که روشن شود احوال تر عشق  
بیچ اگهی ز عالم در دیشش بود  
از دلق پوش صومعه دلق طلب مجوی  
در دق طیب غر دباب عشق نیست  
نفس حقوق نیست و اخلاص نیست  
ما قصه سگت در دوار انخوانده ایم

بیکانه کرد قصه دج شایمست  
جرم که نشسته عشق کن و ما جرم پس  
از شمع رس قصه ز باد سا میر  
انکس که با تو گفت که در دیش ز میر  
یعنی ز مخلصان سخن که میباید پس  
ای دل بدر دخن و نام دو میر  
از لوح سینه محو کن و نام ما پس  
از ما بجز حکایت مهر و وفا میر

حافظ رسید موسم گل معرفت مجوان

در باب نقد شعر و زحون مهر پس

که چنان زوشده ام مهر و سارا میر

دارم زلف سیاهت که چند نیکه میر



کس با سید و فاترک دل و دین کند  
پای جری که از ارکش در پی نیست  
زاهدان با سلامت بگذر کاین می لعل  
کوشه گیر می سلامت بهو سم بود ولی  
گفتگو است درین راه که جان بگذارد  
گفتم از گوی فلک صورت حالی برسم

که چنانم من ازین کرده پشیمان که میر  
زحمتی می کشم از مردمنادان که میر  
دل و دین میر و ز دست انسان میر  
عشو می کنند آن ز کس قیان که میر  
هر کسی عریده این که بسین آن که میر  
گفت آن می کشم از زخم جوکان که میر

گفتم زلف بکین که شکستی کفتا  
حافظ این قصه در زنت بقران میر

در عشقی شیده ام که میر  
کشته ام در جهان آخر کار  
آنچنان در پیوی خاک درش  
بیست و در کلبه که انی خویش  
من بچو شخو دارد و انش و ش  
سوی من لب چه میگری که مگوی

زهر بحر چو شیده ام که میر  
دلبری برگزیده ام که میر  
میر و آب دیده ام که میر  
رنجهای شیده ام که میر  
سختانی شنیده ام که میر  
لب لعلی گزیده ام که میر

بچه حافظ غریب در ره عشق  
بقای رسیده ام که میر

در صمیمی بحب بغیر از دوست کس  
یار کندم کون ما کر میل کردی سیم جو  
یاد میدارای که هستی نفس با دیگران  
میر و ی چون شمع و جمعی ز پس مشت دوا

هر دو عالم را به شمن ده که مار دوست با  
هر دو عالم پیش چشم نمودی بچو س  
این که می یاد تو هرگز نیاوردم نفس  
نه غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش کس



خافلت آن کو شمشیر از تومی چید عیان  
خاطر موقتی هوس کردی که نیم خیر  
مردمان از عجز کشت خیالی در سرست  
گویت از اشکم جو دریا کشت میترسم که با

قندالذت مگر نیا و منید اند مگر  
تا ترا دیدم مگر دم جزید بدارت. هوس  
مین چنانم که خیالم باز نشناخته  
بر سر نمدین قریبمان بکسارت چوس

حافظ از آتش پای لاشه لنگ تو نیست  
بعد ازین ششین که کردی بر خنجر دزدین قریب

دلارست تو سفر سخت یکسکونت بس  
دگر ز منزل جانان سفر مکن در و شش  
بصده رقص طبعه بشین و ساغر ملنوش  
زیادتی مطلب کار بر خودسان کن  
فلک ببرد منادان دبد زمام مراد  
و کرکین بکشاید غمی ز گوشه دل  
هوای مسکن بالوف و عهد یار قدیم  
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان

نیم روضه شیرین یک رهت بس  
که شیر سنوی کنج خانقا هت بس  
که اینقدر ز جهان کسب مال و جا هت بس  
که شیشه می صاف مبت چو جا هت بس  
تو اهل دانش و فضلی همین کنا هت بس  
حریم در که پیر غسان کنا هت بس  
ز هر سروان سفر کرده خنجر و جا هت بس  
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

همیچ در دگر نیست حاجت ای حافظ  
دعای نیم شب و در صبح حکایت بس

کلغذری ز کشتن جان مارا بس  
من و هم بستی ابل ریا دورم باد  
قصر فردوس بیادش عمل می خشنه  
بنشین بر لب جوی و که عزم بس

زین چمن سایه ان سرور و ان مارا بس  
از گرانان جهان رطل که ان مارا بس  
ما که زندیم و که دیر معان مارا بس  
کاین اشارت ز جهان کن مارا بس



نقد بازار جهان بس که روزار جهان  
یار با ماست چه حاجت که زیادت ظلم  
از در خویش خدایا بهشت میفرست  
نیست ما به بجز از واصل تو در سر بهوسی

گر شمار از بس این سود زیان ما را پس  
دولت صحبت آن و نس جان ما را پس  
که سرگوی تو از کون و مکان ما را پس  
این تجارت ز متاع دو جهان ما را پس

حافظ از مشرب سمت کله بی نصیبت  
طبع چون آب و غزلهای روان ما را پس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شکین بفر  
کر پای بندی به چو من فریاد میکن در

کر پای بندی به چو من فریاد میکن در



گیرند مردم دوستی ز بهر دلجوئی دل  
بس بر سرگوی تو ای آرام جان شب تا صبح

هر روز خاطر بایکی ما خود کی داریم پس  
فریاد و آه و ناله ام ز جان برآید چو جگر پس



هر چند عیازی مراد و زلف شیرین خود  
خود هرگز اسیم و ز رست از دزد رسد دور

آیم روانی باز پس پیش تو می جان چون کس  
و آنکس که مغلش شد چون آیم شد زنجیر

چون حلقه دسته بر دم بفرماد اوری  
ای ترک شهر شوب من باری بفرمادش بر

اگر رفیق سنیست دست پیمان باش  
شکج زلف پریشان بدست بادیده  
کرت بپوست که با دهنش بین باشی  
رموز عشق نوازی نه کار بر مرغیت  
طریق خدمت این بنه کی کردن  
دگر بید حرم تنغ برکش ز نهار  
تو شمع انجمنی بگزبان و یک دل شو  
کمال دلبری حسن در نظر ماریست

حریف حجره و کربانه و کاستان با  
مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
نمان چشم سکندر چوب چون باش  
بیا و نوکل این بلبل غزلخوان باش  
خدا را که رها کن بداد سلطان باش  
وز آنچه باداں ما کرده پیشمان باش  
خیال کوشش پروانه بین چندان باش  
بشوه نظر از نادان دوران باش

حموش قطره و ز جور یار ناله مکن  
ترا که گفت که بر روی خوب خندان باش

ای لعل ملام شاه جهان پس شاه باش  
مرد خداست ناس که تقوی طلب کند  
از خارجی سزار بیک جو منخرند  
چون احمد شمس مع بود روز سنجینز  
آنرا که دوستی غلی نیست کافرت  
امروز زنده ام بولای تو یا علی

پیوسته در حمایت لطف اله باش  
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش  
کو کوه تا بکوه منافق سیاه باش  
کو این تن بلا کشش من پرکناه باش  
کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش  
فردا بروح پاک نماند گناه باش



قبر نام شسته سنان دین رضا  
دست اندر سه که چینی کلی ز شاخ

از جان بوس و بردان بارگاهها  
باری ساری کلین شان کلاهها

حافظ طریق سینه کی شاه پیشه کن

و انگاه در طریق جو مردان راه باش

ای همه سکل تو مضبوط و همه جای تو خوش  
بمحو کل برک طری هست وجود تو لطیف  
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو طایع  
همه مستان خیال تو پر نقش و نگار  
پیش چشم تو میرم که بدان بیاری  
در عشق که از سیه فضا نیست گیریز

دل از عشوه شیرین شکر خان تو خوش  
بمحو سر و چین خلد سر پای تو خوش  
چشم و بروی تو زیبا قد و لای تو خوش  
همه شام دل از زلف سمن ساری تو خوش  
میکنند درد مرا از رخ زیبای تو خوش  
کرده ام خاطر خود را به تولا ی تو خوش

در بیابان طلب گرچه زهر سوختن است

میرود حافظ بس دل تمنای تو خوش

بارای و دل تنگ مرا موس جانها  
زان باده که در مصطفی عشق فروشنده  
در خرقه چو آتش زدی انی عارف سالک  
دلدار که گفتا بتو ام دل نکران است  
خونشده دلم از حسرت آن لعل روان بخش  
تا بردلش از غصه غبار می نشینند

وین سوخته را محرم سر از نهان باس  
مار دوسه ساغز چشان کو رمضان باش  
جهدی کن و سر حلقه زندان جهانها  
کو میرسم نیک بسدایت نکران شن  
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش  
ای سیرلهر شک از عقب نامه و نشانها

حافظ که بوس می کنند س جام جهان بین

کو در نظر آصف جمشید مکان باش





باغبان که پنج روزی صحبت کل بایدش  
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
با چنین زلف و خوشش با نظر بازی حرام  
زند عالم سوز را مصلحت بینی چه کار  
مکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست  
ناز نازان ز کس ستانمش باید کشید  
ساقی در گردش ساقی تعلل تا یکی

بر جهای خار بجز آن صبر بلیل بایدش  
مرغ زیرک چون بدست سحر کل بایدش  
هر که روی یاسمین جعد سنبل بایدش  
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش  
راه روگردان صد هنر دارد تو کل بایدش  
این دل شوریده که آن جعد کا کل بایدش  
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

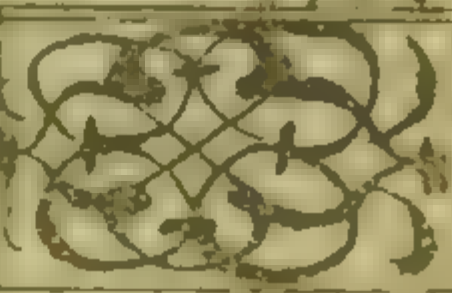


کست حافظ تا نوشد ماده فی او از رود  
عاشق مسکین چه چهره بین بخت بایدش



بر در زین ترار و طاقت و هوس  
نکار چاکلی شوخی بر پوشش  
ز تاب آتش سودای عشقش  
چو پیراهن شوم آسوده خاطر  
اگر بپوشید کردد آخوغم  
دل و دینم دل و دینم برده است

بست نسکین دل یسین بناگو  
ظریفی موشی ترکی قبا پوشش  
بسان دیک ایم نیز غم خوش  
کرت سپهر چون قبا کیرم در خوش  
نگردد مهرش از خانم فراموش  
برود و شورش و دوشش و دوشش



دوای بود و دایست حافظ  
لب شوش لب شوش لب شوش



بخت و همه چو کاری میرود در پیش  
بیاد شاهی عالم فرو نارد سر  
ز سنک تفرقه خواهی که تمنی نشوی

بگرد کار بر ما کرده به صالح خویش  
اگر ز شرف غمت خبر شود درویش  
مشو بسان ترار و تو در می کم پیش



ریای زاید سا کوس جان من فرسود  
بنوش باده که قسام سنج قمت کرد  
ریا حلال شمارند و جام باده حرام  
بدل ربائی اگر خود سر آمدی چو عجب

قدح بخواه و بنه فرسود  
در آفریش از انواع نوش  
زهی طریقت و ملت زهی شریعت  
که نور حشر تو بود از اسرار عالمش

دمان تنگ تو دخواه جان حافظ شد  
بجان بود خطر مزمین دل مجال اندیش

به در لاله شرح کیر و لی ریای میا  
خویمت که بهر ساله می پرستی کن  
چو پیر مالک عشقت بی حواله کرد  
گرت دوست که چون جگر خنجر ز می  
چو غنچه کرچه فرو بستگیست کار جهان  
و فاجوی ز کس در سخن نیست نوی

بیوی کل نفسی همه جسم سبای میا  
سه مادی خورد و نه ماه بار سبای میا  
بنوش و بستن زار رحمت خدای میا  
بیاد و همدم جام بجان نمای میا  
تو هر چه بود بهاری که در کشتای میا  
هرزه طالب سیم رخ و کیمای میا

مرید طاعب بیکان شو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا میا

بس خرابه زخم یار سربانی خویش  
با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم  
بعنایت نظری کن که من سوخته را  
آفرای پادشاه ملک ملاحظه چه شود  
خزین صبر من سوخته دل و ادب  
کر چلیپای سوز لطف بهم کشتائی

منزله غمزه و ناله غم بردل  
آشنای تو نذر دسر بیکانه خویش  
زودی مدد لطف تو کاری امیش  
کر لب غسل تو بریزد نمکی بردل  
چشم مست تو که کشتا دمایین زین مست  
بس مسلمان که شود باده زود فریش



تو پس در شین و غم بهوده مخور  
چون که این کوشش نماید و نیت

که ز غم خوردن تو زرق نکر و دم نش  
پس میارارد دل خود ز غم ای دور نش

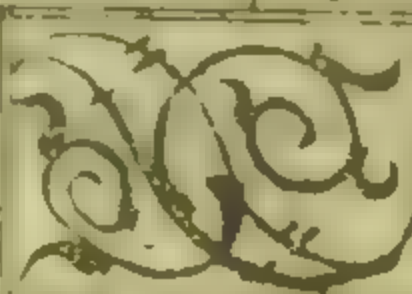


پرستش حافظ و سوحته کن هر خد  
نیست از شاه عجب که نواز در روش

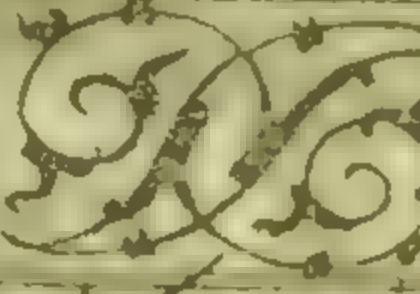


چو بر شکست سباز لعل غبار فشان  
کجاست هم نفسی تا که شرح غصه دم  
ز نیم صبح و فغانا مر که بر دید دست  
زمانه از ورق کل مثال روی تو خست  
تو خسته و نشد عشق را اگر نه پدید  
جمال کعبه مگر غدر سر رون خواهد  
بدین شکست بهت بحزن که می آرد  
بگیرم آن سر زلف بدست خواجه دهم

بهر شکسته که پوست تازه شد جال  
که دل چه می کشد از روزگار سحرانش  
ز خون دیده من بود مهر عنوانش  
ولی ز شرم تو در غشی کرد پنهانش  
تبارک الله ازین ره که نیست بایانش  
که جان زنده در آن خست در بیانش  
نشان یوسف دل از چه زرخد انش  
اگر دامن بستاند ز مکر و دستانش



سحر بطرف چمن و شنیدم از لعل  
نوا ای حافظ خوشتر لعل غنچه خوش



چو جام لعل تو نوشتم کجا ماند هوش  
منم غلام تو و زانکه از من آزادی  
بهوی انکه ز رخسانه کوزه یا بم  
ز شوق باده رویت مدام بارخ زرد  
مرا مگوی که خاموش باشم و دم درش  
اگر نشان تو جویم که ام سبر و قراء

چو چشم مست تو بنیم کجا ماند کوش  
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش  
روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش  
بیده آب زخم آستان باده فروش  
که در چمن نتوان یافت مرغرا خا پوش  
وگر حدیث تو گویم که ام طاقت هوش



شراب شسته بخامان دل سر زده  
غمز و فتنه حست بدوق ان رسد

که باده التس تر است و بکسان در حوش  
که مار نوش کند باده و تو کوفی نوش

مرا تو خلدت سلطان عشق میدهد  
نداردند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیر از و وضع میباش  
زر کنا باد ما صید خوش بش  
میان جفایا باد و مصلی  
بشیر از ای و فیض روح قدسی  
که نام مست مصری برداش  
صباران او کی شنکول است  
مکن بیدار زین خوابم خدارا  
کران شیرین پیر خوم بریزد

خداوند انکه بر از زویش  
که عمر خضر می بخشد زایش  
عجب ایسر می آید شمش  
بخواه از مردم صبا جکاش  
که شیرینان نداند انفعاش  
چه داری آنی چون احوال  
که دایم عشرتی خوش باش  
دلا چون شیر ما در کن حلال

پس حافظ چو پیر سیدی از بحر  
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد بادشاه خطا بخش جم پوش  
صوفی ز کج صومعه در پای خم شست  
احوال شیخ و قاضی شراب ایهود شست  
کشفانه گفتنی است سخن کرچه محرمی  
ساقی بهار میرسد و وجه می ماند  
عشق است و فحش و جوانی و نوبها

حافظ قرا کیش شد و منقعی بهاله نوش  
تا دید محنت که سب می کشد بدوش  
کردم سوال خدایم از پیر منقر و ش  
در کیش زبان و پرده نکره رومی بنوش  
فکری بکن که خون دل از غم بجوش  
عذرم پذیر و بجزم بذیل کرم بپوش



ای پادشاه صورت معنی که مثل تو  
چندان بمان که غرق زرق کند قبول  
تا چند هیچ شمع زبان آوری کنی

نادیده هیچ دیده نشیند هیچ گوش  
سخت جونت از فلک سر زنده نوش  
پروانه مراد سبزه ای محبت خموش

دیشب ندید غیب بکوش و لم رسید

حافظ تو غصه کم خور و شمشیر باد و تیر

و لم زمیده شد و غافل من در پیش  
چو بید بر سر ایمان خوش می لرزم  
خیال جو صله بحر پیغم بهیهات  
بکوی نیاید که گریان و فکری نه در دم  
نه عمر خضر ماند نه ملک سلک در  
بنازم آن مرده شوخ عافیت کش را  
ز استیغ پان هزار خون بچکد  
تو بسنده کله از پادشاه مکن ای دل

که آن شکاری سرشته را چه آمد پیش  
که دل بدست کمان بر دیت کافر  
چماست بر سرین قطره محال انبیس  
چرا که شرم بسی آید مرز حاصل خوش  
نزع بر سر دنیای دون مکن در پیش  
که توج میزند شراب نوش بر سر پیش  
گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش  
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان که ز سر دست بر که حافظ

خرینه بکف او ز کنج قارون بشیر

دو س با بر لفت پنهان کار وانی تنهوش  
گفت آسان گیر بر خود کار با گزوی قطع  
و انکه در داد جانی که فرو غش بر فلک  
بادال خونین لب خندان میا و میجو خام  
تا کردی آشنایین پرده رزمی نشنوی

کز شما پنهان نباید دشت از می فروش  
سخت میگرد جهان بر مردمان سخت گوش  
زهره در نقش آید و بر لب زمان بکفت نوش  
نه گرت رخی رسد فی جوی چنگ اند خروش  
کوش نامحرم نباشد جانی بیخام سر و ش



در هر دم عشق توان زددم ز گفت و شنید  
کوشش کن پندای پسر و زهر عالم غم مخور  
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

ز آنکه ایجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
گفتنت چون در حدیثی که توانی دار گوش  
یا سخن دهسته کوای مردن قل خاموش



ساقیامی ده که رند بهای حافظ فهم کرد  
اصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش



سحر زلف غنیمت سید مرده بکوش  
شد آنکه ابل نظر بر کناره میرفتند  
بیاکت جنات بگوئیم آن حکایتها  
شراب خانگی از ترس محبت خوردن  
ز کوی میکرده دوش شمع دوش میردند  
ولا دالت خیرت کنم راه نجات  
محل نور تجلی است زای اور شاه  
بحر ثنای جلالش مسازور و ضمیر

که دور شاه شجاع است می دلیر نوس  
هزار گونه سخن درد مان لب خاموش  
که از نهفتن آن دمک سینه میرد جو  
بر روی یار بنوشتم و بانگ نوشاوش  
امام شهر که سجاده میکشید بدوش  
مکن بعشق بهامات وز به هم مفروش  
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش  
که هست کوشش و دلش محرم بهام سرش



رموز مصلحت ملک خسروان در بند  
کدامی کوشه ششمی تو حافظا مخروش

سرب بلخ بهجو ابرسم مرد فکن بودوش  
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان من  
سماط دهر دون پروند در دشته سیاه  
کمند و سید می بفکن جام جم بر دار  
نکه کردن بدوشان بزرگی کم نمیکرد

که تا یکدم بر سایم ز دنیا و سر دوش  
ملعب زهر چپکی و مرنج سلجوق  
مذاق حرص و آزای دل تشویق تلخ و آزار  
که من پیودم بن صحرانده بهرم است و کوش  
سیلیمان با چنان حشمت نظر ما بود بهوش



بیاتار می صافیت راز و هر همسایم  
شراب لعل میوشم من ز جام زمره دکان

بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کو  
که زاهد افغی وقتت میسازم باین کو



کمان بروی جامان می چو سر ز حافظ  
ولیکن خنده میاید برین بازوی زور



صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش  
طامات وندقی در راه هفت چنگ  
ز به کران که ساقی و شاد میخیزد  
را هم شراب لعل ز دای میر عاشقان  
یار بوقت گل کند بنده عفو کن  
ساقی خیال بیده بکده رومی بده  
ای آنکه ره بشرب مقصود برده  
شکرانه که روی تو چشم بدن ندید

وین زهد خشک را بی خوشکوار بخش  
تسبیح و طبلسان بی و میکبار بخش  
در حلقه چمن نسیم بهار بخش  
خون مرزا چاه زرخدان یار بخش  
وین ماجر بسر و لب جویبار بخش  
وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش  
زین بحر قطره من خاکسار بخش  
مارا بعفو و لطف خداوند کار بخش



ساقی چو شاه نوس کند باد چه بسبح  
کو جام زمره کافیه شب زنده دارش



قلربلبل همه است که کل شد یار بخش  
دلربانی پیمان نیست که عاشق بکشد  
جای آنست که خون موج زند در دل لعل  
بلبل از فیض کل اموخت سخن در نه شود  
آن سفر کرده که صد قافله دل سهره  
ای که از کوچه معشوقه مامی گذری

کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش  
خواجده آن است که باشد غم خد میکارش  
زین تعابن که خرق می کشد بازارش  
این همه قول و عرا تعبیه منتقارش  
هر کجا هست خدا بسلامت دایرش  
بو حذر باشش که سر می کشد دیوارش



صحبت عافیت کر چه خوش نهاد ولی  
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

جانب عشق عزیزست فرو مگذارش  
بدو جام درگراشته شود دستارش



دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود  
ناز پرورد و وصال است مجوارش



کنار بوی پای بید طبع شعر و یاری خوا

معاشر دلبری شیرین سامی کلمه داری



ای دولت خالغ که قدر وقت میدانی  
عروس طبع را ز نور فکرم می بینم  
شب صحبت غنیمت دان و دد خوشه ای بستان

کو را باد این عشرت که در می نور کاریش  
بود که نقش ایام بدست فقه نگاریش  
که مهتابی دلفروز اطراف زاریش



منی در کاشه چشمست ساقی زینام لریز  
پیرا کس را که بر خاطر عشق دلبری باریست

که مستی ممکنه است و خمار می نوش  
سپندی گویش نه که داری کرد باری

بغفلت سر شد حافظ بیا با میبانه  
که شنکولان مستت بیا موزند کاری خوش

ما از موده ایم درین شهر بخت خوش  
از بس که دست میگزیم و آه که می کشم  
دو شرم ز طلب بی چه خوش آمد که می رود  
کای دل صبور باش که آن یار شده خوش  
که موج خیر حادثه سر بر فلک زند  
خواهی که سخت دست جهان بر تو کند

بیرون کشید باید زین در طرحت خوش  
آتش زدم جو کل بتن تحت تحت خوش  
کل کوشش من کرده ز شاخ درخت خوش  
بسیار تند خوی شیند بخت خوش  
عارف آب تر کند رخت تحت خوش  
بگذر ز عهد دست سخنهای تحت خوش

ای حافظار وصال سیر شدی مدام  
جمشید نیز دور نماید ی بخت خوش

جمع خوبی و لطافت انداز خوش  
دلبرم شایه و طفلست بباری ریزی  
چارده ساله تی چاک و شیرین دارم  
من جهان به که از و نیک نمکد آرم بل  
بوی شیر لب همچون شکرش می آید  
در پی آن کل نورسته دل مایارم  
یار دلدار من رقلب به میان شکند  
جان بشکرانه کنم صرف کران دانه در

لیکنش محروم و فایست خدایانه  
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش  
که بجان حلقه بکوشست چاروش  
که بد و نیک ندیده و ندارد نکوشش  
گرچه خون بچکد از شیوه چشمش  
خود گجاشد که ندیدیم در چرخد کیش  
بر در و دیر داری خود پیرد شمش  
صدف دیده حافظ شود از آتشش



مرا کار است مشکل بادل خویش  
خیالمت داند و جان من از غم  
تو از پس ماندگان یادی کن خیر  
بسی گشتم موجب خون کوه و صحر  
مرا در اول منزل ره افتاد  
چه فرصتها که گم کردم درین ره

که گفتن می نیارم مشکل خویش  
که هر شب در چه کارم بادل خویش  
چه رانی تند جانما محل خویش  
مگر یادم سراغ از منزل خویش  
کم آید گشتم در ساحل خویش  
ز بخت خواناک غافل خویش

کم از جولانی اسیر در ره ما  
چو حافظ خاک کرد و کل خویش

بغلی از گوشه یخسانه دوش  
عفو الهی بکند کار خویش  
این خرد خام میخسانه ریز  
لطف خدا بیشتر از جرم است  
کوش من و حلقه کیسوی یار  
گرچه وصالتش بگوشتش بدین  
رندی حافظ نه کنایه صعب  
داور دین شاه شجاع آنکه کرد

گفت بخت بند کند می بنوش  
مرده رحمت برساند سر و ش  
تا می لعل آوردش چون بکوش  
نکته سر بسته چه کوفی خموش  
روی من و خاک در می فروش  
هر قدر ای دل که توانی بکوش  
با گرم پادشاه غیب پوش  
روح قدس حلقه امزش بکوش

ای ملک العرش مرا دوش بده  
وز سر حشمتش دار کوش

یارسان تو کل خندان که پردی ش  
همراه دست دلم باد هر جا که رود  
میبارم تو باز چشم سیود پیش  
همت ابل گرم بدرقه جان و پیش



کر بر منزل سلمی رسی ای باد سبا  
باد باده کشانی کن زان زلف سیاه  
کو دلم حق وفا با خط و خالت دارد  
گرچه ز کوی وفا گشت بصد مرحله دو  
در مقامی که بیا دل و پیشوند  
عرض مال از در میخانه نشاید اندوت  
هر که ترسد ز طال انده عشقش نه حلال

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
جای دلهای غریز است بهم بر منش  
محترم دار در آن طره غنچه شکفتش  
دور باد آفت دور فلک از جان و  
سفله آن مست که باشته خبر ز خویش  
هر که این آب خورد درخت بدرخش  
سر ما و قدشش بالی و دهنشش

شعر حافظ بهر بیت الغزل معرفت  
آفرین بر نفس و کاش و طبع خنث

از مرست دلم نیافت خلا  
محتب خرم شکست و من سیراد  
دم عیبی است جام می که مدام  
مضطرب من روی بزد که بخرخ  
کوهر از کهر کی برون آرد  
نقدی از عشق جوی از عقل

زانکه القاص لا یحب القاص  
سبب این سخن بر فتنه  
مرده را زنده نمیکند خویش  
مشرقی سپهر بهر شدت قاص  
ترک سرتان میگفت غوغا  
تا که خالص شوی چو زرقا

حافظ دل مصحف رخ دوست  
خواند بحمده و سوره خلاص

میت کس ز کند سر زلف تو خلاص  
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا  
یا وک غیزه تو دست ببرد از دستم

میگشتی عاشق مسکین و نرسی ز قصاص  
زود در حرم دل نشود خاص انحص  
حاجب بروی تو برد که روز قاص



جان نهادم بیاں شمع صفت از سرتو  
آتش در دل دیوانه مادر زده  
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما  
بهواری آن شمع جوهر دانه و جو

کردم یار تن خویش ز روی خلاص  
که چو دودیم همیشه بهوایت رقا  
ز رخا لعل کند از چپند بود چو رصا  
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرامیایه چه دهند غوام  
حافظا کوهر سرگردانه مدد هر خفا

بیالک نیست نوم بوی جان از آن عارض  
بکل ماند هقد سرو ناز از آن قامت  
معانی که ز حوران بشرح میسکوبند  
گرفته نافه چین بوی مشک از آن کیسوی  
بشرم رفته تن یار من از آن اندام  
ز مهر روی تو خورشید غرق عرق

که هستم دل خود در نشان آن عارض  
خجل شده هست کل کلمات از آن عارض  
حسن و لطف پیرا بن سخن از آن عارض  
کلاب یافته بوی جان از آن عارض  
بخون نشسته دل از رغوان از آن عارض  
ترا ماند همدستان از آن عارض

نظم دلکش حافظ حکیم بحیات  
چنانکه خوی شده عانا چکان از آن عارض



حسن جمال بوجهان جمله گرفت طول و عرض  
دیدن حسن خوبیت بر همه خلق و بابت  
از رخ تست یقین خور چهره ارم سمان  
جاه و جلال متراد در خور غریت بود  
جان که فدای او شد مرده جاودان بود  
جان و دل مرا کنون حکم بر آن بود ترا

شمس فلک خجل شده از رخ خورشید عارض  
بجده در که تو بر حمت ملاحت فرض  
بمخو زین هفتین مانده بر بار قرض  
مثل و شبیه نیست بهمانه بار عارض  
تن که اسیر و نشد لایق دست قطع  
زالا حاجت همان بر همه دست فرض

بدر



بوسه بخاک پای تو دست نمیه به مرا  
قصد شوق مافضا باز رساندت بفر

شد ماه ناز و دلبری خط  
بگرفت لبش سیاه صری خط  
بر غار رخ خوبان بری خط  
از مهر زشش مشبزی خط

او وخت بحسن دلبری خط  
شد پیشش سر عاشقی زلف  
دل گفت بگو که چیست یارب  
گفتم که نوشته کلک تقدیر

من بنده حافظم که از عطف  
داد دهنت در این بندگی خط



ماه حسن روی او دست قناده در خط  
شته روان ز دیده ام چشمه آب چو شط  
گاه باب میکشم آتش عشق چو بربط  
تا بیمار کی دهم بنده به بندش خط  
شد رخ گل چو زعفران مشک و کلاش خط  
راست بشک ماندان بر رخ ماه یک نقطه

کردند یار من تا بنوشت دوست خط  
از بهوش لبش که آن ز آب حیات خوشتر است  
گر بهوش میدهم کرد مثال جان و دل  
گر نغمی خودش شاه بول میکند  
سوی کشاده کرده خوی کرد چمن بادی  
خال سیاه و بران غرض سیمینک بین

اب حیات حافظ است به چهل نظم تو  
کس بهوای عشق و نظم بخت بن نظم

که کرد جسمه لکونی بجای ما حافظ  
بگام دل لرزش بوسه خونها حافظ  
اگر بستی ازین بند ویران بد حافظ  
که با تو نیست مرا حاکم و ما بهر حافظ

چشم بد رخ خوب ترا خد حافظ  
اگر چه خون دلت خورد لعل و لبان  
بر زلف و خال بتان دل بسندیکر با  
بنیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا

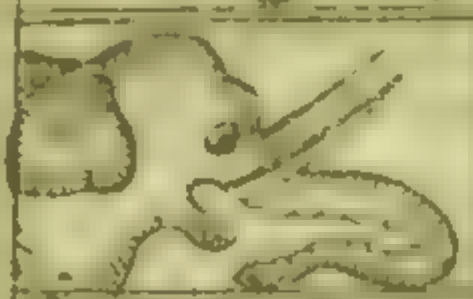


توز کجا و سپید وصال باز کجا  
چو ذوق یافت دل من و وصل محبوب

بدنش نرسد دست هر که حافظ  
مرست تحفه جان بخش و غمزدان

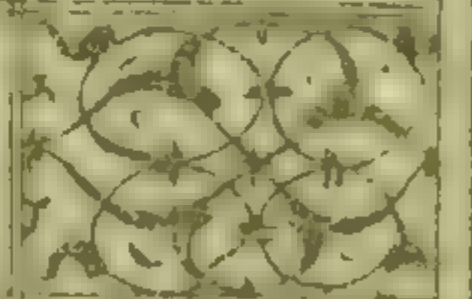


بیا بخوان غزلی تازه تر از حیات  
که شمرت فرح بخش و جانفزای



بامه دان که ز خلوت که کاخ ابداع  
برکشه ایستار جیب افق چرخ و دران  
در زوایای طریح خاخمه بشید فلک  
چمنک در غلغلای که کجا شد مطرب  
وضع دوران نکر و ساغر عشرت بر کمر  
صحره شاهد دنیا همه بنده است و فریب  
غم خسر و طلب رنفع جهان به طلبی  
منه لطف ازل روشنی چشم امل

شمع خاور و فسکند بر همه طرف شعاع  
بنماید رخ کیمیت هزاران انواع  
از غنچه یون ساز کند ز پره پندک  
جامه در قهقهه اید که کجا شد مناع  
که بهر حالتی این است بهین وضاع  
عارفان بر سرین رشته کجاست دراع  
که وجود است عطا بخش و گرمی انفاع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع



حافظ را باده خوری با نسیم گلرخ خور  
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع



بفر دولت لیستی فروز شاه شجاع  
صراحی و حریفی خوشمزد نیاب  
زمسجد هم بخرابات میفرستد عشق  
هنرمند دایام و شیراز نیم نیست  
بیار می که چو خورشید مشعل افروز  
بر وادی بخت کو که دیگر تو

که هست در نظر من جهان غیر متاع  
که غیر ازین همه بسیار تفرقه است  
ریف باده رسیده ای فوق توبه و دواع  
بچار و هم تجارت بدین کساد متاع  
رسد جلوه در دیش تر یخن شعاع  
نه بیست و نه این سپاس بجز بجا





چین و سر حافظ خد مجملاد  
ز خاک بار که گرامی شاه شجاع



دروغای عشق تو مشهور خواهم چو شمع  
کوچه بره نرم شد چون موم در دست غمت  
رشته غم بر من بقراض غمت بریده اند  
در میان آب و آتش پیمان سرگرم  
روز و شب خواهم نمی بد چشم غم پرست  
گر گیت اشک کلک تو نمودی گرم رو  
بی جمال عالم آرامی تو روز من شبست  
سرفرازم کن شبی وصل خود بیا و  
بهیچ وجهم کنفس با قیت بی دیدار تو  
در شب بجز آن مرا روانه وصلی فرست

شب سین کوی سرازان وزندم چو شمع  
تا در آب و آتش عشقت که از انم چو شمع  
بهمچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع  
این دل ز در و زار و شک ریزانم چو شمع  
بسکه در بیماری جگر تو گریانم چو شمع  
کی شدی رویش بیتی از پنهانم چو شمع  
با کمال عشق تو در حین نقصانم چو شمع  
تا منور گردد در دیرت ایوانم چو شمع  
چهره بنما دلبر اتا جان بافتانم چو شمع  
ورنه از آبی جحانی را بسوزانم چو شمع



آتش عشق را حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل چون آب دیده بشانم چو شمع



قسمت جاده و جلال شاه شجاع  
بفیض حریه جام تو زنده ایم ولی  
خدا را بیم نیست و شوی خرقه کنیه  
بین که رفیق کنان یرو دنیا لبتک  
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت  
ز بند حافظ و ظلمات اولول شدم

که میت با کسم از بهر مال و جاده تراغ  
نیکبندم دیری نمیدهم صداع  
که من نیستم نوم بوی خیر زین اوضع  
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع  
که من غلام مطیع تو باد شاه مطاع  
بساز رو و غزلخوانی سرود سماع



سحرجوی کلستان می شد مرد باغ  
چشم هر کل سوری بخاک سپیدم  
چنان بحسن جوانی خوشترین مغرور  
کشاده ز کس عمارت تاب را خشم  
زبان کشیده چو تیغی ز سر زش سوزن  
یکی خواباده پرستان صراحی اندر دست  
نشاط و عیش و جوانی چو گل ضحیت دن

که تا چو لبیل سدل کنم علاج دماغ  
که بود در شب تیره بر دوشنی چو چراغ  
که داشت ز دل لبیل بر کوه فزاع  
نهاده لا که حسام کجای دل صداع  
دمان کشاده شقایق چو مردم تقاع  
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ  
که حافظا نمود بر رسول غیر ملاغ

خالع اگر بد کند دشتش اورم مخف  
طرف گرم ز کس نیست این دل پر آسودن  
چند نماز برورم مهرستان سنگدل  
از خم ابروی تو ام هیچ کشایش نشد  
من بخيال زاهدی کوشه شین و طرفه انگ  
ابروی دوستی شود کس خيال سن  
چرخ زاهدان نقشش بخوان و لا تقل  
صوفی شهرین که چون لقمه شبهه بخورد  
من بکدام دلخوشی می خورم طرب کنم

کر بکشم هی طرف و بکشد ز هی طرف  
کر چه صبا همی رود قصه من هر طرف  
یادیه نمیکند نه این پسران ناخلف  
و ه که در این خیال کج عمر غریب شلف  
مغچه هر طرف میکشد مچنک و دف  
کس زده است زین کجای ترماد و ردف  
مست ریاست محبت داده نوش و لطف  
پار دمس در زبا دین جوان خوش حلف  
کز پس و پیش خاطر م لشکر غم کشیده



حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق  
بدرقه رهبت شود دهمت شخته لتخف



زبان خامه نذر دسربیان فراق

و گرنه شرح دهم با تو داستان را



رفس خیال خیالیم و هوس کرب شکایه  
در نغمه دست عمرم که بر میسد وصال  
سرتی که بر سر کرد و نغمه غم میسودم  
چگونه باز کنم بال در بهوای وصال  
که نون چه چاره که ز بحر غم بگردم  
چگونه دعوی وصلت کنم بجان شه  
فلک جویدم سرم را اسیر حقیر عشق  
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار  
بسی مانده که گشتی غم غرق شود  
فراق و هجر که آورد در حجامان یارب

قرین اتش بجران و هوس قرین فراق  
بسر رسید و نیامد بجز زمان فراق  
بهستان آن که نهادم بر آستان فراق  
که ریخت مرغ دلم پر در شیمان فراق  
فتاد ز ورق صبرم ز بادبان فراق  
تم و کسل تمنا و دلم زمان فراق  
بست کردن صبرم بر سمان فراق  
مدام خون جگر میخورم از خون فراق  
نموج شوق تو در بحر بس که آن فراق  
که روی بجز سیه باد و خاکیان فراق

کسی به یاد تو نیست به عسای فراق  
غریب عاشق و بیدل فخر و گردان  
اگر بدست من افتد فراق ز چشم  
بکار و دم چه کنم حال دل کرا گویم  
ز درد هجر و فراقم دمی نماند صفت  
فراق را بفرق تو نیست با بسا زم  
من ز کجا و فراق ز کجا غم ز کجا  
بدان عشق تو حافظ زبیدی شب روز

بیا ای شوق کزین ره بفرستد می فراق  
دست بجز ندای کسی غمت فراق  
که شرم نه بجهان شد در مایه فراق  
شیده هست یا مدام و غم فراق  
بآب دیده در سیم بار خونهای فراق  
که در دهن سبب ماند و به برای فراق  
نذر اسبستان او دوده سراسی فراق  
چنانکه خون بکجا نماند برای فراق  
مگر که زادم و در راه برای فراق  
چو بپیش حسرتی منتهای فراق



مقام من و می بخش و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله پیش و پس است  
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم  
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت عمر  
کجاست ابل دلی تا کند دلالت حسیه  
حلاوتی که ترا در چه ز نخدان است  
اگر چه مو می میانست بچون منی نرسد  
از ان بزنک عقیقت است اشک من جبهه  
بیا که تو به ز لعل نگار و خست فدام

کرت مدم میسر شود ز می تو سبوق  
بزار بار من این بخت که کرده ام تحقیق  
که کمبای سعادت رستی بود رفیق  
که در کمبای نکه عمر ند قاطعان طریق  
که مابد دست نبردیم ره هیچ طریق  
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق  
خوشت خاطر م از فکر انجیال موقت  
که مخر خاتم چشم منت به جو عقیق  
نصورت که عقلش نمکند تصدیق

سخنه گفت که حافظ غلام طبع توام  
بین که تا بچه خد م بسمی کند تحقیق

اگر شراب حوری جمره فشان بر خاک  
بر زن بر اوج فک جالیا سر دق عشق  
مخور دریغ بخور می بشاهد و دف چنک  
سخاک پای تو ای سر و مار پرور من  
چه دوزخی چه بستی چه آدمی چه ملک  
فریب دختر ز طرفه میزند ره عقل  
ممنه س فکلی راه دیر شش جیتی

از ان کنایه که نفی رسد بغیر چه پاک  
که خود برد اجالت حالیا بیره مغاک  
که بید ریغ زند روز کار تیغ ملاک  
که روز واقعه پا و کعبه سر مر خاک  
بمذهب همه کفر طریقت مهادن  
مباد تا بقیامت خراب طار مرک  
چنان ببت که ره نیست ز نخرایه مغاک

براه میکه حافظ خوش از جهان رفتی  
دعای ابل دلت باد مونس دل پاک



ای دل ریش مرا بالبت تو حق نمک  
تو فی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس  
در خلوص منت ایست شکی تیرگی کن  
گفته بودی که شوم هست دوست به  
بکشاپسته خندان و شکر ریزی کن  
چرخ برهم زخم از غیر مرادم کرد و

حق نمکدار که من میروم شد معک  
ذکر خیر تو بود حاصل سیاه ملک  
کس عیار ز رخا لعل شناسد چرخ  
و عهد از حد شد و مانده و دیدم و نه یک  
خلق از دهن خوش مند از شک  
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حلقه خویش نشانی باری

ای رقیب از بر او که و قدم دور ترک

ای سبک ای بسته چه نامی فیت  
خوبان منرد که در دست آیند حلی  
هم ظاهرا و چشم تو در دید مردی  
آدم ز حسن روی تو گریه دای  
صور نگران چین اگر آن چه و بنگرند  
از طرف بام روی چو ماده تو هر شبی

هر کر سیاه چیده ندیدم بدین  
واکاه خاک مای تو بوسید یک  
هم رویشان تو و لعل تو در دیدم و نه یک  
از دیدنش سجده نبردستی خاک  
نقش نگار خانه چین در گهت خاک  
مانند افتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر سیت یقین

ز رخا لعل است و مانمند از چرخ

ای که شور فکنده در زم خومان نمک  
میرد آب نمک لعلت بدرمانشی لطف  
از نمک خندان کنی میروم نو غمی بسته  
فتنه می بینم از آن جادوی مستی از شراب

دادستان لب در خنده آن لب  
میکن ز رخ لبست یا قوت از آن نمک  
دیدم آنرا که کرد و بسته خندان از نمک  
ذوق عیال از آن چاه ز خندان از نمک



کر میانت میراید جان شیرینی و شیف  
 شد دلم ریش ز لب شیرین رشورت ولی  
 هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور

قند شور از کمر لعلت میکند آن از ننگ  
 میکند زخمی خستم را هر لحظه در مان ننگ  
 شکر شیرین لعلت میکند آن از ننگ

اب سیوان یافت حافظ از ننگد ان لبت  
 کر چه هرگز کس نیاید احسبوان از ننگ

نرنگ نهادم پای از رفتم با یوان ننگ

من و من پنهان میشدم در قصر جانان ننگ



دیدم کنار خوش بر تخت زرد خواب خوش  
 کردم دو کجاستان در از هم اکبر شاک  
 یک نیمه ز کس باز کرد از خواب و بانید

من از نسیب عشق او چون بید کرد زان  
 برداشتم برقع بنار از ماه تابان ننگ  
 شد بر رخ همچون مشر زلف پریشان ننگ



کشتا که بی بی دلباشم منم سکین تو  
ترسان دمان بر دهم می تا نزد لعلش  
کشم می خوابم کانه ریت کرم دمی  
باری کام خوشتر آید ز دشمن بر دمی

نا که کنی باید خبری است جان منم  
بوسی بر بودم نا که ان شکر منم  
کشتا که اول شمع رخیه و نشان منم  
بانگ نواز و نرغان منم خوان

کشتا که حافظ خیر و دوست ایوان شاه  
بر شاه خوان من قصه از خلق منم ایوان شاه

مراد ششم از میلکند قصه ملاک  
مرامید وصال تو زنده میدارد  
نفس نفس اگر از بادش نوم بویت  
رود بخواب دو چشم از خیال تو میشت  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرسم  
ترا چنانکه تویی بر نظر کجا بیند  
عنان میچسبم که میزنی شمشیرم  
نظر سبک قلبی حیاتا ابد

کرم تو دوستی از دشمنان مرسم باب  
و گرنه هر دم از جبر تست بیم ملاک  
زمان زمان کنم از غم تو کل گریبان جاک  
بود و بسور دل نه فراق تو عاشک  
و گر تو ز پرده می به که دیگری تریاک  
بقدر منیش خود هر کسی کند اوراق  
پیر کنم سر دسب نذر مرسم فراق  
لان روی قاطع طلبان کون فدای

چشم خلق عزیزان زمان شوی خط  
که بر درش منی ره می گشت برخاک

اگر بگوی تو باشی در مجال حصول  
قرار برده من آن دو سبیل مشکین  
دل جو آینه ام را غم تو مصقل شد  
من شکستید حال زندگی یا به

رسد ز دولت تو کار من حصول  
خواب کرده مرا آن دوزخ من حصول  
زان همیشه زنگ خرد و مصقول  
در آن نفس که قبیح عفت شود مقتول



چه جرم کرده ام ای جان و دل کجاست تو  
چو بر در تو من بسینوای فی زرد و زرد  
کجا روم پسکنم حال دل کرا گویم  
خواب تر ز دل من غم تو جای نیافت  
دل از خواهر مهر تو صفت دارد

که عت من بیدل میشود مقبول  
بسبب با پندارم در خروید زخوب  
که شسته ز غم و جور روزگار بلول  
که ساخت در دل تنه قرارگاه بول  
بود ز زنگ حوادث سرآینه شسته ل

بدر عشق تبار و خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاش شش را با عقل

ای برده دلم را تو دان کل و شمایل  
که آتش ز دل و که تر تو از جان  
وصف لب لعل تو چاکویم بر لب جان  
هر روز چو حسنت زد کرد روز فریادست  
دل بر روی و جان بر بدست غم چه فرستی

پروای کست نه و جهانی بنو مایل  
پیش تو چاکویم که هما میباشیم دل  
نیاید بود معشوقی نازک بر جا بل  
مهر را نتوان کرد بر روی تو مقابل  
چون نیک صبر لغیم و حاجت محصل

حافظ چو تو پا در سر عشق نهادی

در دامن او دست زن از نیمه کشت

ای رخت چون خال و لعلت پیل  
بجز تو نشان خطت بر کرد لب  
ناوک حشمت تو در هر گوشه  
بارب زن آتش که بر جان من هست  
من منی بسیارم مجال ای دوست  
پای ما نیک است و منزل بس دراز

سبب بیلت کرده جان و دن بیل  
چچو مورانه کرد سبب بیل  
چچو من افتاده دارد وجه بیل  
سرد کن ز انسان که کردی بر بیل  
گرچه او دارد جمالی بس بیل  
دست ما کوتاه و خرمابر بیل



شاه عالم را بتسای غزنو ناز  
حسن بن نغم از بیان مستغنی است  
افزین بر کلک نقاشی که داد  
معجز است این شعر یا سحر حل  
کس نداند کف شعر ی زین نظر  
عقل در حشر نیست یا بدیدل

باد و برپیزی که با سوزین سیل  
بر فروغ خورشید کس دیل  
بگر معنی حریف من چنی بمیل  
بافت آورد این سخن با جبر سیل  
کس نیارد سفت دری زین چیل  
صع در قفش می بیند بدیل



حافظ از سر حبس عشق کمار



همچو مور هفت آده ندر پای سیل

بحر چشم تو ای لعبت مجسمه  
بنوش لعل تو ای زندگانی دل  
بگرد آه تو عین من که سایبان آید  
بجلوهای تو و شوی تو ای فتنه کبک  
بشیب خلق تو و نفخه شما میه سج  
بدان غریق که مار است مهر خام جان  
بدان صیغه غرض که گشت کلشن چشم  
بسر و ماه نایت با قباب بلند

بر مر خط تو ای بیت سیاهون فال  
برنگ و بوی تو ای نو بهارین جمال  
بخاکپای تو عین من که رشک ازلال  
بغزهای تو و عشوای چشم غزال  
ببوی زلف تو و نکبت نسیم شمال  
بدان کده که شمارست دزد درج متفال  
بدان حدیقه دانش که شد مقام حلال  
باستان رقت آسمان کمال

که در خدای تو حافظ کرامت کند



بعد از ماند چه جای مال منال



که کس مباد ز گرد زنا صوب جمل  
نیم ز شام و ساقی بهیچ باب جمل

بعهد کل شد من ز توبه شراب جمل  
صلاح من همه جام می است من جمل



ز خون که رفت شب دوش در سپیده چشم  
تو خوب روی تری ز آفتاب شکارچه ی  
روست ز کس نیست از فلکند سر در پیش  
بود که یار پر سر کند ز خلق کریم  
بزیرب لب ز چهره و جام زیر خنده زنده  
رخ از جناب تو عمر نیست تا نثار قیام  
از آن نهفت رخ خوش در نقاب صدف

شدیم در زمره هر دلی خواب جمل  
که نیست ز تو دور روی آفتاب جمل  
که شد شیشه و ده چشم بر عتاب جمل  
که از سنه اول ملولیم و از خواب جمل  
که مرده از لب لعل تو شد شرب جمل  
نیم بیاری تو فیتق ازین جناب جمل  
که شد ز قلم خوششت لو، لو، خوشام

حجاب ظلمت از آن بست بخت که گشت  
ز طبع حافظه و من شعر سپید جمل

خوش سیر باش ای شمیم  
بابی و من بیدی سلم  
عرصه بزمگاه خالی ماند  
غقه الدار بعد عافیت  
سایه فسلند حال با شب بھر  
قشقه عشق لاف قصدم لها  
ترک ما سوی منهنزلد  
فی اجماع سال الکمال شمتی  
یا برید بحسب حاک الله

که بیا میرسد زمان صبا  
این حیران و کیف الحال  
از حریفان و رطل مال مال  
فانسلوا حالها عن حول  
تا چه بازند شب و ان خیال  
وصمت ما هنالک ان حال  
آه ازین کبریا و جاه جدل  
صرف الله عنک عین بحال  
مرحباً مرحماً تعال تعال

حافظه عشق و صد بر می ما چند  
ناله عاشقان خوش است حال



در این جهان نصرت دین سوار  
ای در که اسلام نه تو کشوده  
تغییر تو بر جان خورده اجب لازم  
روز از آن که یک تو بقصره سپاس  
خوشبیه جوان خال سیه بدست  
شاه فلک از بزم تو در قصر و سیاحت  
می نوش جهان بخش که از خم کندت  
چون دور فلک بکمره بر منبج عدل است

بکیمی این شغریات عالم و عاقل  
بر روی جهان روزنه جان و در دل  
و انعام تو بر کون و مکان باغ و شاد  
بر روی مه قشاد که شید حل مسافر  
ای کاش که من بود می آن بند و دل  
دست طرب از دهن این سلسله مسلسل  
شد کردن بدخواه گرفتار سلسل  
خوشبیا شو که ظالم هر در راه منزل

حافظ قلم شاه جهان قسم رزق است  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهر روز از عشق بس باشد دلیل  
موج شکم را کی ارد در حساب  
اختیاری میت بد نامی ما  
فی فی و مطرب بفرد و سم فحون  
یا مکن با سلیب انان دوستی  
یا مرو با یار از رزق پیر هین  
اتش روی بتان بر خود مزن  
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی  
یا رسوم پیلانی یاد گیر  
یا مکش بر پیر و نیل عاشقی

آب چشم اندر ریش کرد بیل  
انکه شتی رند در خون قتیل  
ضلنی فی العشق من بهدی ایل  
راحتی فی الراح لا فی السبیل  
یا بنا کن خانه در خور و پیل  
یا مکش در خانان انکشت بیل  
ورنه از اتش گذر کن چون بیل  
یا منه یا اندرین ره بی دلیل  
یا ده هندوستان بریا و پیل  
یا فرو بر جامه تقوی به بیل





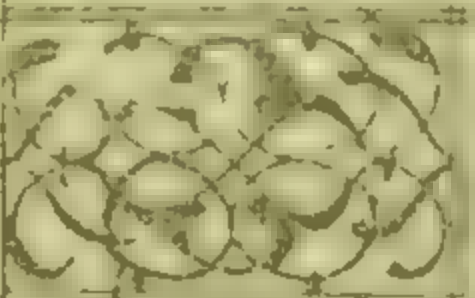
حافظا که معنی دری بیاید

ورنه دعوی نیست غیر از قال قبل



ساقی بیار باده که مد زمان کل  
کور می خوار نعره زمان در چمن رو کم  
در چمن بوستان قراح باده نوش کن  
کل در چمن رسید شوین از فراق

تا بشکست نوبه و گیر در میان کل  
چون بلبلان ز ناله کنی شمشیران کل  
کایاست خوشدلیست که آید نشان کل  
یار و شراب جوی سر بوستان کل



حافظه وصال مصلی سچو بلبلان

جان کن فدای خاک ره باغبان کل



سمت روح و داد هست برق وصال  
احادیث بحال بحیب قف و انزل  
شکایت شب بجز آن فرو که آشته  
چو یار بر سر صلیحت و عذر میجو ابد  
بیا که پرده کل زیر هفت پرده پرسم  
بجز خیال دهان تو نیست در دانتک  
طال مصاحبه میبنایم از جانان  
گرفتم آنکه شایسته قفس چگونه پرسم  
فضای باغ قفس شایسته بر دل تنگم

بیا که بوی ترا میرم می سیم شما  
که نیست حمیرا ز شتیاق حال  
بشکر آنکه بر فکند برده روز وصال  
توان که زشت جور قیبت در همه حال  
کشیده ایم بجز بر کار کارگاه خیال  
که کس مباد چو من در پی خیال محال  
که کس بجد نماید ز جان خوش طلال  
که رسته ایم ز دام بهر بر پر مال  
نماده حسن تو ما دام و دانه از خط و خال



فیصل حسن نوشته حافظ عریب و دل

ایحاکن ما کذری کن که خون باغ حلال



هزلمه که گفته در وصف آن شامیل

پیر کوشید کفایت در قایل



دل داده ام بیاری عاشق کشتی بکاری  
تحصیل عشق و زندگی ساق خود اول  
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم  
حدا ج بر سر این نکته خوش بر آید  
در داک در بر خود بارم نداد و لبر  
در عین کوشی که می بودم تو چشم مست  
از آب دید و در طوفان نوح دیدم

مرفقیه السخا با محبت سودا بخصایل  
جامه نبوت نذر در کسب این فضايل  
گفتم آن زمان که نبود جان بهشتی  
از شامی سپید مثال این مضايل  
چند آنکه از جانب نخست مضايل  
کنون شدیم که مستان بروی مضايل  
در لوح سینه هرگز نقش نداشت زائل

ای دوست دست خافه تعویذ چشم زخم است  
یارب که بسیم او را در گردنت حایل

هر کس که نذر و بجهان نه تو در دل  
ای ز راه خود بین بدر صومعه بگذر  
برداشتن از عشق تو دل نذر محال است  
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید  
شتم جهان را که بسیم ندیدیم  
از وصل تو شست شمع قیام از بخت

حقا که بود طاعت و ضیاع و باطل  
آن دلبر من بین که بود میر قبايل  
از جان خود آسان بود از عشق تو کل  
ای خوبه مگر بسیم تو کنی حل مضايل  
مثل تو کسی زیبا از شکل و شمایل  
چون است مرا نام دل ز اهل تو حاصل

ای حافظ تو برو بسندای پریشان کن  
برو این دوست من و زنده کسب

آنکه پاهای بنجا کرد چون کمر  
من نه آنم که ز جور از تو بنالیم شا  
در تو خاکم و در کونی توام و منت خو

خاک میبوسم خدر قدش میخوانم  
چاکر معتقد بنده دو چشم  
ترسم ای دوست که بادی فنا کا



صوفی صومعه عالمی قسم لیکن  
بسته ام در خم کیوی تو امید دارم  
پیر منجانه سحر جام جهان بسینم داد  
با من راه شین خیز و سوی میکده ای  
بر سر شمع خست شمع نیت میشود  
خوشم آمد که سحر خیز و خاور کشت

حالیای در مغان است حوالگاه  
که مبادا که کند دست طلب کوتاه  
و نذران آینه از حسن تو کرداگاه  
تا در آن خانه به بسینی که چو صاحب  
کر چه دانه که هوای تو کشد ناک  
با همه یادش می بندد توران تاسم

است بکشتی در حافظت ندیده بود  
آه اگر دهن حسن تو بگیرد آسم

اگر بر خیزد دستم که باد که آیم  
مگردیوانه خواهم شد که از شوق تو شب تار روز  
چو سرخانی که ماد آورده منی و در لغت  
لبت شکر است و دوست می بخواران  
شراب تلخ صوفی سوز دنیا دم نخواهد برد  
نه هر کوشش نظمی زد کها شکر پذیرد  
اگر باور نمیداری روز صورت که حسن پس  
شب رحلت میوز بستر دم تا قفس خواران  
وفا داری حق کوئی نه کاهر همان است

ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش نیم  
تخن با ماه سپ کو کم ری خوب می نیم  
ز حال بنده یاد آور که خد مکار در نیم  
منم کز غایت حرمان نه با انم نه با تم  
لبم بر لب ای ساقی وستان جان نیم  
تذرو طرفه میگیرم که چالا کست نیم  
که مانی نسخه بخوابد ز نوک کلک شکم  
اگر در وقت جان دادن باشی شمع با نیم  
سلام صفت دوران جلال حق و آید نیم

رموز عشق و سرشتی حافظ جونه ازو عطر  
که با جام و قدح پر شرف قرین ماه و درونم  
بار ما گفته ام و بار دیگر میگویم  
که من دلشده این رده نه بخود پیونم





در پس سینه سوئی منقش داشته اند  
من اگر خاتم کرکچ چون آرائی هست  
دوستان غیب من بیدار حیران منید  
کر چه بادلق طمع می گمان غیب است  
خنده و کر عیشاق زخای در گریست

آنچه است تا دژان گفت بگو می گویم  
که از آن است که میر و مردم میر و یم  
کوهری دارم و صاحب نظر می گویم  
مکنم غیب کز روزگارت را می شود یم  
میرایم شب و وقت تحریر می گویم

حافظ گفت که خاک روی خانه مسوی

که مکن غیب که من مشک حین می گویم

باز ای ساقیا که بخواه بهر قسم  
زبخی که فیض جام سعادت فروغ است  
هر چند غرق بگر کنایم شش هست  
عجب طبع برندی و بدنامی ای فقیه  
می خور که عاشقی نه بکس است اوختا  
کردم زنی ز طره مشک که آن کار  
در بر دی تویر نظر تا بگو شش موش  
من کز و صحن سفر نگزیدم بعمر خویش  
دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف  
دورم بصورت زرد و لیسری دوست

مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم  
بیرون شدن نای زطلالت میر تم  
تا آشنای عشق شد که از ابل رستم  
کاین بود سر نوشت ز دیوان فطر تم  
این موهبت رسید ز دیوان فطر تم  
فکری کن ای صبا ز کافارت غم تم  
آورده و کشیده و موقوف فرصتم  
در عشق دیدن تو بخواه غم تم  
ای خضر فی تجسته به دده به متم  
لیکن سبحان و دل ز میقان خضر تم

حافظ به پیش چشم تو خوابید جهان

در این خیال که آمد به غم مهلتم

بر حیران طریق کاف را نسیم

دکان معرفت به جوهر با نسیم



بر دیگران کار قیاس کند  
میشا دذلت از نظر خلق در حجاب  
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
گر یکشی دست من افتد کنار من  
گفته گشت کام دلم حاصل از لب

ما نیز جامه های قصور قبلیم  
بستر زحمتی که ز روی رباییم  
ممکن بود که عفو کند که خطم کنیم  
مشکل بود که منش از کفر رباییم  
گفتا تو صبر کن که مراد تو ایم

حافظ و فانیکنند یا مستمهر  
پنج روزه غم سیاه و فانیکنیم

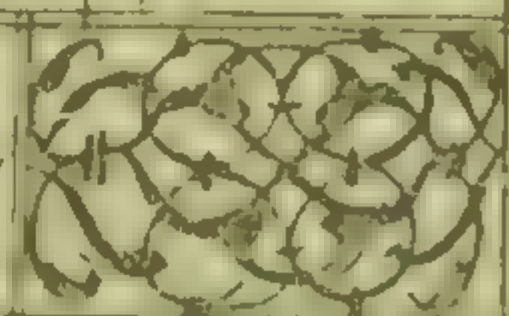


شیری و السدمه حلت بدی سلم  
آن خوش خبر کجاست کرین فتح مرده  
از بازگشت شاه جو خوش طوف نقشست  
پیمان شکن برآینه کرد شکست حال  
در نعل غم قناد سپهرش طبعش گفت  
میجست از حجاب اهل رحمتی ولی  
ساقی بیا که دور کلست و زمان عیش  
بشنو ز بام باده که این زال نو عروس  
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه

لله حمد معترف غایت لعم  
تا جان نشانش جزیر و سیم در قدم  
ایمنک خصم و سر پرده عدم  
ان العهود عند ملوک النہی الذمم  
الا ان قد ندمت و ما یفیع الندم  
جز دیده ام معاینه پروان ز یاد غم  
پر کن ساله و بخور اندوه بیش و کم  
بسیار گشت شوهر چون کینه با دهم  
این بود قول لیلستان نری جم

حافظ کجاست که در دوارگاه

کالتی فی الحقیقه والیت فی الایام



بهار توبه شکن میرسد چو چاره کنم  
که می خورند صریفان و من نظاره کنم

بعرزم توبه بحر لقمه استخاره کنم  
سخن درست بگویم مستوانم دید



بدور لاله دماغ مرا علاج کن  
ز روی دوست مرا چو کل مرا شکفت  
بخت کل بشانم بتی چو سلطان  
کدای میگردم یک وقت مستی پهن  
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود  
مرا که نیست ره در رسم لقمه پر پیروی  
اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم  
چو غنچه یالاب خندان بیا و مجلس شاه  
طمع بوصول دلارام روح پرور خویش  
نه قاضیم نه مدرش نه محبت نه فقیه

کز میانم بر زم طرب کنایه کنم  
حواله سر دشمن بسنک خاره کنم  
ز سبیل دشمنش ساز طوق و یاره کنم  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
ز فی طهارتی آرزای غراره کنم  
چرا ز منت رند شرب خواره کنم  
جوان شوم ز سرور زندگی دوباره کنم  
بیاله کیرم و ز شوق جامه پاره کنم  
اگر کنم بهوس غم سیر کند دوباره کنم  
مرا چکار که منع شرب خاره کنم

رباده خوردن پنهان ملول شد حافظ  
بیاکت و بریطونی رازش آشکاره کنم

بغیر از بدین و دانش از دستم  
اگر چه غم من غم غم تو داد بساد  
چو ذره گر چه تیرم بمن دولت عشق  
بیار باده که عمریت تهن از سر من  
اگر ز مردم شایاری ای نصیحتگوی  
چگونه سز خجالت بر آورم بر دوست

بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
سخا کپای عزیزت که عهد نشستم  
که در هوای رخت چون مهر پو شستم  
بکج حایف از بهر پیش نشستم  
حقن سخاک میفکن چرا که من بستم  
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ دل یار و لبور زلفت  
که مرهمی بر زخم چه خاطرش بستم



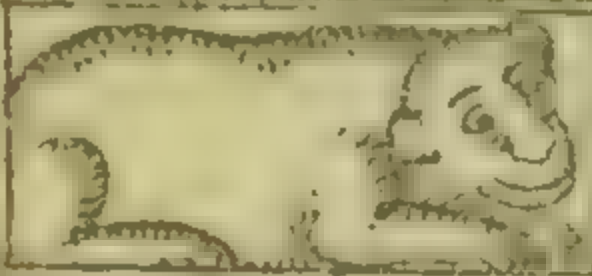
بگذار تا بشارخ چنان بگذرم  
جانی که تحت دستم می رود بیاد  
تا تو که دست در مراو توان زدن  
روز سخت چون دمی زندی زدی پس  
و اعطای مکن نصیحت خوریدگان که ما  
زان بیشتر که عیب گیرانما به بگذرد  
چون صوفیان بحالت تمسک در میان  
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت

کز به جرعه به محبت حاج این دریم  
که غم خوریم خوش بود به گری خوریم  
در خون دل نشسته جفا قوت هریم  
شرط آن بود که جز از این شیوه نپیریم  
با خاک کوی دوست بفردوس ننگیم  
بگذار تا مقابل روی تو بگذرم  
مایه هم بشعبه دستی بر آوریم  
بچاره ما که پیش تو زوزه کمتریم

ساقی جوره بکنده کاخ و صلیت  
با خاک استخوان این در سر بریم

بستیم کز زنده دشت نلیرم  
کمان بروی ما را کو برن تیر  
غم کیستی جواز پام درورد  
برای ای قصاب قصه بید  
چو طفلان تکی می زاید فری  
من نغمه که هر شب سحرگاه  
بفریادم سرای پر غرائب  
بکسوی تو خوردم دوش سو کند

و گریتم زنده منت پذیرم  
که پیش دست و بازویت میرم  
بجز ساغر نباشد دستیکم  
که در دست شب بجران میرم  
بسیب بوستان دجوی میرم  
رسد تا عرش از خفیرم  
پیکر جرعه جو انم کن که پیرم  
که انیای تو من سر بر نیکم



سوز این عرقه نقوی جو حافظ  
که که آتش شوم در روی نیکم





بر کان سپید کردی هزاران رسه در دیم  
 الا می نهشید دل که یارنت برفت از یاد  
 ز تاب تشنوری شدم غرق غرق چو گل  
 صبح باخ نبرد و لیل کجائی ساقیا بر خیز  
 اگر بر جای من غیری گزیند دست حاکم است  
 جهان پرست و بی بنیادین فرما دش فریاد  
 جهان فانی و باقی فدای شاید و ساقی

بیا کرشمه سهارت هزاران در در پیغم  
 مرار وری میبادندم که می یاد تو پیغم  
 بیا دای باد شبیکری نیم زان چرخیم  
 که غوغا میکند در سر خر و ش چنگ پیغم  
 حرامم باد اگر من جان بجای دوست پیغم  
 که گردسون نیز کش طول از جان شیریم  
 که سلطان فی عالم طفیل عشق می پیغم

حدیث ارزومندی که درین نامت آمد  
 همانانی خلط باشد که حافظ داد پیغم



بیا تا کل بر افتانیم و می در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر انجیرد که خون عاشقان ریزد  
 شراب رخوانی رکاب رخ رقدح ریزیم  
 چو در دست و دی خوش برین مظهر و دی خوش  
 صبا خاک وجود ما بدن عالیجناب انداز  
 یکی از عقل می لافدی کی طامات میسبب  
 بهشت عدن اگر خواهی بیا می میخانه

فکر اسقف بسکافیم و طرح نو در اندازیم  
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش باندازیم  
 نیمه عطر گردان از شکر در مجمر اندازیم  
 که دست افشان غریبیم با کوبان بمر اندازیم  
 بودگان شاه خوبان از نظر بر منظر اندازیم  
 بیا کاین داور بهار پیش داور اندازیم  
 که از پای خمت وری کجوش کوثر اندازیم



سخن دانی و خوش جوانی می در زند در سیر  
 بیا حافظ که تا خود را ملک دیگر اندازیم



میتوانی سرور و ن با کل و کاش چکنم  
 آه کر خنده بخواه ندیدم رویت

زلف سبیل خوشم حاضرسوسن چکنم  
 نیست چون آینه ام روی آینه چکنم



بروای زاهد و دردشان خورده گیر  
برق غیرت چو پهن بهجده از فلک غیب  
مددی که بر سحر اغی فلک نشطور  
شاه ترکان چو سپندید و چاهم انداخت  
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق

کار فرمای قیام میکند این من حکیم  
تو بفرا که من سوخته خرم من چسکنم  
چاره تیره شب و دی این چسکنم  
دستگیر نشود لطف تهن چسکنم  
خود بگو تا تو من ای دمه روشن چسکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منت

اندین منزل ویرانه شیمین حکیم



نا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
شد سبب آنکه از سرم رفته بود بخت  
بسیار در زمانه ندیدی کسی مرا  
من عمر در غم تو پایان برم ولی  
زانش که باز در دل تنگ درآمدی  
در دمر طیب ندانند و در کس  
گفتی بیار رخت قامت بگوی ما

دولت غلام من شد و بمال چالرم  
از دولت و حصال تو باز آمد از درم  
در خواب اگر خیال تو کشتی صورم  
باور مکن که بیستوزمانی بسر برم  
صد شمع در گرفت دماغ معطرم  
بید دست خسته خاطر و باد و خورم  
من خود بجان تو که از این گوی گرم

هر کس درم ساهی ملوک صابجی است

من حافظ منیر سلطان کشورم



رامی بیم و یلیم زیادت میشود مردم  
ز سامانم نمیرسی بهدم چه سردی  
نه ایست این که بگذاری مرز خاک و بگری  
ندرم دست از دهن بجز در خاکه ان غم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی مردم  
در میانم نیکو شنی نمیرسی بهدم چه سردی  
که از می روی و بازم بر سر خاک درت مردم  
چو بر خاکم که از آری بیکر دهنست مردم



فرود آمد از غم عشقت دمدم میستد تا کی  
شبی را بتاریکی زلفت با رخسارم  
کشیدم در برت زلفشاید و تارکیده

دما ز من بر آوردی منی کونی بر آوردی  
رخسارم میدم و جامی ز لعلت باز خوردی  
نهادم در دست لبت و جان دل فدای کردی

تو خوشی بسیار با جانم و کونم جان میدی  
چو گرمی از تو می بینم چه آن رخسارم سرد می

تو به سحر و جادوی من سمع خلوت حرم  
چنین که در دل من داغ زلف سرکش  
بر آستان میت گذاده ام در چشم  
خلام مردم چشم بسته با سیاه دلی  
چه شکر گویت ای خیل غم عطران  
بهر نظرت با جسد ملوه میکنند

مبتمی کن و جان من که چون نمی پیرم  
بنقشه زار شود تو بتم چو در گذرم  
که یک نظر فکری خود فکندی از نظرم  
هزار قطره بار چو در دلدل شرم  
که روزی کسی آخر نیروی ز شرم  
کس این کرشمه بیند که من نمی حکرم

سخاک حافظ اگر بار بگذرد جویم  
ز شوق در دل آن تنگنا گفتم

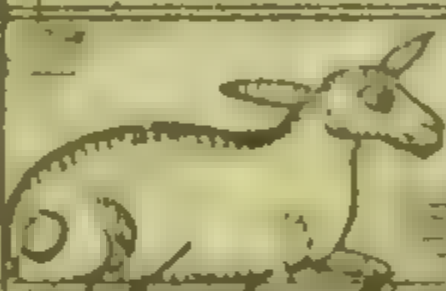
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم  
غم غریبی و غربت چو بر من نیستا بم  
ز محرمان سر پرده وصال شوم  
چو کار عمر نه پیداست باری آن ولی  
ز دست بخت کران خواب کار میامان  
همیشه شب من عاشقی درندی بود  
بود که لطف ازل رسد نموشد حافظ

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم  
بشهر خود در دم و شهر یار خود باشم  
ز بندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه پیش کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
و اگر بگویم مشغول کار خود باشم  
و اگر نه تا باده سرسار خود باشم



چهل سال پیش رفت که من لاف میزنم  
هرگز پیر غلطت پیر میفر و شش  
در شان من بدر گشتی ظن بد بر  
شهباز دست پا در شهم یارب چه دست  
حیف است بلبلی چو من اکنون دین صفت  
آب و هوای فارس عجب بخله پرورست  
ازین عشق و دولت رندان پاک باز  
تو را نشسته که در من مزید فضل

کز چاکران پیرمغان کمتر منم  
سیاقی تپی نشد زمی صاف رو منم  
کالوده گشت خمرقه ولی پاکد منم  
کز یاد برده اند هوای نشیمن منم  
باین لسان عذب که خاشخو منم  
کو همی که خیمه ازین خاک کبر منم  
پیوسته صد مصطفی ما بود منم  
شد منت موتهب او طوق کرد منم



حافظ بزر خمرقه قدح تابلی گشتی

در رزم خواجه برده ز کارت برافکنم



من لاف عقل میزنم این کار کی کنم  
در کار بانک بر لب و آواز نی کنم  
یکچند نیز خدمت معشوق و محی کنم  
با آن حجت طالع فرخنده پی کنم  
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم  
با فیض لطف و صد زین نامه طی کنم  
بامدعی بگو که چرا ترک وی کنم

حاشا که من بوسم کل ترک می کنم  
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم  
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت  
کو پیک صبح تا کله های شب فراق  
کی بود در زمانه وفا جام می بیار  
از نامه سیاه تر سم که روز حشر  
جناک مرا چو در ازل از می سرشته اند



این جان عاریت که حافظ سپرده است  
روزی خوش به بنم و تسلیم وی کنم



که کشم رخت میخانه و خوشن

حالی صحت وقت در آن می بینم



غیر صراحی و کتابم نبود یار و ندیم  
بس که در خرقه سالوس ز دم لاف صلاح  
جام می گیرم و ز اهل ریاد دور شوم  
سرباز ادکی از خلق بر آرم چون سرو  
سینه تنگ من و مار غم و بییهات  
بر دلم کرد دست بهت خدا یا پسند  
دل و جانم بخمال سبز لاف تو سوخت  
بند آصف عهدم دلم آزرده مکن

تا حریفان دغایان جهان کم بسیم  
شتر سار رخ ساقی و می رکنیم  
یعنی از اهل حبهان پاک دلی بگزینم  
کرد بد دوست که دهن جهان در چینم  
مرد این بار گران نیست دل مسکینم  
که مگذر شود دست نه مهر آیینم  
ور کو ابا یت اینک نفس شکینم  
که اگر دم زدم از خرج بخوابد بینم



من اگر زنده حرام باکم الر حافط شهر  
این مناع که تو می بینی و کمتر زینم



حجاب چه ر جان شود غبار تنم  
چنین نفس نه سرای چو من خوش انیست  
عیان نشد که چرا آدم کجاست  
چگونه طوف کنم در غنای عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید  
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا  
طرازی سیر من ز کشم مبین چون شمع

خوشا دمی که ازین چه سره پرده برکنم  
روم بکاشن بر خوان که مرغ آن چمنم  
دریغ و درد که غافل کار خوشتنم  
چو در سراج ترکیب تخته بند تنم  
عجب مدار که همدرد ناله خستنم  
چرا بکوی خراباتیان بود و طمنم  
که سوزماست نهانی درون پر تنم



بیاده سستی حافط ر پیر و بردار  
که با وجود تو بس نشود در من که منم



نغمه زوز لرین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز ای جان بروم



کر چه دانم که بجای نبرد راه غریب  
چون سبایا دل بهمار و دل به طاقت  
دلیم از وحشت زندان سکندر بگرفت  
در راه او چو قلم کربسرم باید رفت  
نذر کردم اگر این غم بسر آید روزی  
بهو داری او ذره صفت رقص کنان  
نازگان را چو غم حال گران باران نیست

من بوی خوش از لطف پریشان بروم  
بهو داری آن سرو خرامان بروم  
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
با دل در دگش و دیده گریان بروم  
تا در میگده شادان و غزلخوان بروم  
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم  
ساربانانم دی تا خوش دسان بروم

در چو حافظ سرم به زیبا بان بردن

مهره کو که صفت دوران بروم

حیال روی تو در کارگاه دیده میدم  
امید خواجگیم بود بندگی تو خستم  
اگر چه در طلبت همغان بادشمال  
امید در سر زلفت بروز عهد بستم  
کناه چشم سیاه تو بود بردن دلها  
ز شوق قطره نوشت چه قطر که فشاندم  
ز غمزه بردل ریشم چه پیر ما که کشادگی  
ز گوی یار بیارای نیم صبح غباری  
چو غنچه بر سرم از گوی و کدشت سیمی

بصورت تو نگاری ندیدم و شنیدم  
بهوای سلطنت بود خدمت تو گزیدم  
بگرد سرو خرامان تا وقت رسیدم  
طمع بدوردانیت ز کام دل بریدم  
که من چو آدم حشری ز آدمی بریدم  
ز لعل روح فراغت چه عشو ما که خریدم  
ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدم  
که بوی خون دل ریش از ان غبار شنیدم  
که پرده بردل خونین بوی او بدیدم

بحال پای تو سوسند نور دیده حافظ  
که بی رخ تو فروغ رخ دیده میدم





خیال روی تو کر بگذرد بخت چشم  
 بیا که لعل و کهر در شمار مقدم تو  
 سزای تکیه گشت منظری نمی بینم  
 سحر سرشک روانم سر خرابی دشت  
 نخت روز که دیدم رخ تو دل میگفت  
 بیوی مرده وصل تو تا سحر شب

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
 ز کج خانه دل میگشاید بخرن چشم  
 منم ز عالم دین گوشه معین چشم  
 کرم نه خون جگر میگرفت دهن چشم  
 اگر رسد خللی خون من بگردن چشم  
 براه باد نهادم چراغ روشن چشم



بر دمی که دل در دست حافظ را  
 مزن بنا و کن دله و زمر دم افکن چشم



حیرت از در سخنان کشتادی طلبیم  
 زاده حرم دست نداریم مگر  
 اشک آلوده ما گریه رویت ولی  
 لذت دغ غمت بر دل ما با دحرام  
 نقطه خال تو بر لوح لب میتوان زد  
 عشوه زلب شیرین تو دل دوست بجان  
 تا بود نسجه عطری دل سودا زده را  
 چون غمت از آن یافت کرد دل شاه

بر در دوست شنیدم و مرادی بیم  
 بکدامی ز دریس که زادی بیم  
 بر سالت سوی او باک نهادی بیم  
 اگر از جور غم عشق تو وادی بیم  
 مگر از مردمک دیده دادی بیم  
 بشکر خنده لب گفت مرادی بیم  
 از خط غالمه سالی تو سودای بیم  
 ما با میده غمت خاطر شادی بیم



بر در رسد تا چشم نشینی حافظ  
 خیر تا از در سخنان کشتادی طلبیم



خیر ما خرقه صوفی بخرابات بریم  
 تا بهم خلوتیان جام سبوحی گیرند

دق زرق بیابان خرافات بریم  
 چنگ صبحی در پیر مناجات بریم



ورنم در دریا خانه میست ز ابد  
شرمان باد و شمشیر لوده خوش  
قد و وصل است شمس دل و کار نمی کند  
سوی زندان قلعت در بره آورد سفر  
با تو آن عهد که در دای این بستیم  
قنیه مبار دارین سقف مغر نس بر خیز  
کوس ناموس نواز کنکره غر شش ز نیم  
خاک کوی تو بصیر ای قیامت فردا  
در بیابان فنا کم شدن آخر تا چند

از کاست مانش برندان مستجاب بریم  
که بدین فضل و حسن نام کرامات بریم  
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم  
دلق شمشیر و سجاده بطاعت بریم  
همچو موسی از فی کوی بیقات بریم  
تا میخانه پناه از همه آفات بریم  
علم عشق تو بر بام سموات بریم  
همه بر فرق سرازیر مهابات بریم  
ره بر سیم کمره به مهابات بریم



حافظ اب رخ خود بر در هر سفله مرز  
حاجت آن راه بر قاضی حاجات بریم



در حرابات مغان کر که رفته دبارم  
حلقه توبه کرام و ز چو زما د ز غم  
در چو پروانه دهد دست فراع الباهی  
ما جزای دل هر شسته نگویم با کس  
صحبت حور و نوحا به که بود عین قصور  
ترس و دای تو در سینه یازی نهان  
مرغ سان از قفس خاک هوای کشته  
همچو چمن که بکار روده کام دلم  
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

حاصل خرقة و سجاده درون دبارم  
خازن میسکه و فردا نکند دبارم  
جزندان عارض شمع نبود پروازم  
زانکه جزیت غمت نیست کسی و سازم  
با خیال تو اگر با و گری پروازم  
چشم تر دامن اگر فاشش کردی زخم  
با میدی که مکر صید کند شکارم  
یا چونی از لب خود یک نفسی بنوازم  
همچو زلفت همه ز در وقت اندازم



در خرابات مخان نور خدایم بستم  
کیست در دی کش این میگرد یارب که درش  
جلوه بر من بفروشنی ملک حاج که تو  
سوز دل شک رون ناله شب آه حشر  
خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن  
هر دم ز روی تو نقشی زنده مرا خیال  
کس ندیده است ز شک ختن نافه چنین  
نیست در دیره یک نقطه خط از کم پوش

وین عجب بین که چه نوری ز کجایم بستم  
قبله حاجت و محراب دعایم بستم  
خانه می بینی و من خانه خدایم بستم  
این همه ز اثر لطف شما می بستم  
فکر دوار است همانا که خطایم بستم  
با که گویم که در این پرده همامی بستم  
آنچه من بر سحر از باد صبا می بستم  
که من این شعله سحر چون و چرا می بستم

دوستان صیب نظاری حافظ بنید

که من اور از محبان خدایم بستم

در دم زیارت و درمان بستم  
اینکه میگویند آن بهتر حسن  
هر دو عالم یک فروغ روی است  
داستان در پرده میگویم ولی  
یاد باد آن کو بقصد خون ما  
خون ما آن ز کس ستانه ریخت  
عاشق از قاضی ترسد می بیار  
اعتمادی نیست بر کار جبهان  
چون سر آمد دولت شما می صل  
از جهان گفته ماه بگذریم

دل فدای او شد و جان بستم  
یار ما این دارد و آن نیز بستم  
گفتمت پیدا و پنهان بستم  
گفته خواهد شد بدستان نیز بستم  
عهد شکست و پیمان نیز بستم  
و آن سر زلف پریشان نیز بستم  
بلکه ازیر غوی سلطان نیز بستم  
بلکه بر گردون گردان نیز بستم  
بگذرد ایام بجزان نیز بستم  
چون که آینه شست سلطان نیز بستم





محتسب داند که حافظ می خورد  
و آصف ملک سلطان هم



کز خیال تو بخود سیر می پردازم  
بچه شک نیست که چون روز بلندم  
انچنانم که به بسینی دندان می بازم  
کو همه خلق بدینند که شاید بازم  
بچه غم نیست تو میسوز که من میازم  
که حلالیت بکنم که بجستی از بازم  
هم بخاک سرگویی تو بود پروازم

در غم خویش چنان شیفته گردی بازم  
هر که از ناله بشکیر من آگاه شود  
گفته بودی که خبر ده که ز بهر م جونی  
بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم باخت  
غمه کردی که بسوزی غم خویش مرا  
انچنان بردل من ناز تو خوش می آید  
اگر از دم خودم نیست خلاصی بخشی



حافظ ارجان ندید بهر نوجوان پروانه  
پیش روی تو خوشتر شمشیر می گفتم



کز سز زلف و خوش نعل در آس دارم  
وینهمه منصب از آن حور پر پوش دارم  
نقل شعر شکرین و می پیش دارم  
من آه سحر ت زلف مشکوش دارم  
من رخ زرد کج ناله منقش دارم  
جنگها با دل مجروح کش دارم  
سالها بر سر این موی کش دارم

در نهانخانه غمت صدم خوش دارم  
عاشق و زندم و بخواره با از بلند  
کر بکاشانه زندان قدمی خوابی ند  
ور تو زین دست مرا پسر و سامان داری  
ور چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست  
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من  
یکسر موی بدست من و یکسر بادوست



حافظ چون سم و شادی جهاد در گذشت  
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم





دوستان وقت کل آن به که بخت شویم  
مینت در کس گرم و وقت طرب میگذرد  
خوش بونیت فرج بخش خدایا بفرست  
ارغنون ساز فلک برین ابل طرب است  
کل بجوش آمدوز می نزدیش ابی  
میگشایم از قدح لاله شرب موهم

سخن بر میغان است بجان بدوشیم  
چاره آنست که سجاده می ابرویم  
ناز مینمی که رویش می کلکون شویم  
چون ازین خسته نمایم چرخ ابرویم  
لاجرم زاتر حرمان و دوستی شویم  
چشم بد دور که می مطرب می مدعویم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم

دوش بهاری هم تو بردار دستم  
عشق من با خط شکین تو امروز می  
عافیت چشم دراز من بخانه نشین  
دوره عشق از آنسوی فاصله خطر است  
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا  
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز شود  
از ثبات خود دم این نکته آمد که بجور  
صنم لشکریم غارت دل کرد و رفت

لیکن از لطف رخت صورت جان می  
دیر کا هیت کرین جام بلالی  
که دم از خدمت رندان زده ام تا  
تا نکونی که چو عمرم بسر آمد  
که با فسون و وفا عهد و وفا  
که محبوب کمان ابروی خود پیوستم  
بر سر کوی تو از پای طلب نشستم  
آه اگر حاطفت شاه نکر دستم

رخت دلت حافظ بفلک بر شده بود  
کرد خنجر بی مایه بلذت پیوستم

دوش بودی خورشیدم ز سر بر دامنم  
قافش ز سر و گفتم سرشید ز منم

گفت کوز بخیر تا ندیرین مجنونم  
دوستان از دست نه بخیر کارم چون





نکته ناسنجیده گفتم دلبرامعذوردار  
زرد روی میگشتم زان طبع نازک بیکناه  
ای نسیم منزل سلمی را خدارا تا بکی  
من که ره بردم بکج حسن بی پایان دوست

عشوه فرمای تا من طبع رموزون کنم  
ساقیا جامی بده تا چهره از کلکون کنم  
ربع را بر پشم زخم اتلال چه چون کنم  
صد کدائی همچو خود را بعد زین قارون کنم

ای مه نامهربان از بسده حافظ یاد کن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصره کنم  
از دل تنگ کنه کار بر آرم آسپه  
خورده ام تیر فلک باده بده تا مرست  
جرعه جام بر این تخت روان فشا غم  
مایه خوشدلی آبخاست که دلداری آست  
بکشایند قبا تا بکشاید دل من

واندرین کار دل خویش بدریا کنم  
کاتش اندر جگر آدم و خویش کنم  
عقده در بند کمر ترکش جوزاف کنم  
غفلت چنگ درین کنبه مینا کنم  
میکنم جسد که خود را کمر انجا کنم  
تا چو زلفت سر سودا زده دریا کنم

حافظا مکیه بر ایام حوسه هست و خطا  
من حیرا عشرت امروز بفر داس کنم

نقشی بیا دخط تو بر آب میزد م  
وز دور بوسه بر رخ عتاب میزد م  
جامی بیا د گوشه محراب میزد م  
فالی بچشم کوش در این باب میزد م  
بر کارگاه دیده پنجره آب میزد م  
بازش ز طره تو مضرب میزد م

دینبیل اشک ره خواب میزد م  
روی انکار در نظرم جسته ملود  
ابروی یار در نظر خوشتر نه رفته  
چشم منم می ساقی و گوشتم بقول  
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم  
هر مرغ تیز پر که ز شاخ طرب بخت



ساقی بصوت این غزلم کام میگرفت

مسکشم این سرودومی ناب میزد

خوس بود وقت حافظ و فال مرد کام

بر نام غم سه دولت احباب میزد

روز عید است و من امروز درین بدیرم  
دو سه روز است که دورم زمی و ساقی جام  
من بخلوت شینم این زمین و مثل  
پندیرانه دهد و اعطای شهرم میکن  
انکه برخاک در میس که جان ادکی است  
می بیز کش و سجاد و رنجین بر دوش

که دهم جان می وز دو ساغر گیرم  
بس خجالت که پیدا یازین بقصیرم  
ز ابد و موعه بر پای نهد ز بحیرم  
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم  
تا نهم در قدش این سرو پیش میرم  
وای اگر خلق شوند که ازین ترورم

خلق گویند که حافظ سخن بر بوش

سالمخوره می امروزه از صدیرم

روز کاری شد که در خانه خدمت میکنم  
تا کی اندر دم وصل آرم تدر و خوشخرام  
و اعطای مابوی حق نشیند بشوین سخن  
چون سبا اقبال و خیران میروم تا کوئی  
خاک کویت بر ساند حمت پیش ازین  
زلف دلبر دام از غمزه اش تیر ملک است  
دیده بدین پوشان می کریم غیب پوش  
عاشق شد که خسار و خشم باک نیست  
از مین عرش این می کنند روح لایین

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
در کسب انتظار وقت فرصت میکنم  
در حضور شمس نیز میگویم نه غیبت میکنم  
وز رفیقان ره استمداد حمت میکنم  
لطفها کردی تا تخفیف بر من میکنم  
یاد داری دل که چندیت نصیحت میکنم  
زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم  
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم  
چون دعای پادشاه ملک دلت میکنم



خدا امید و ج جاهد دارم زین قبل  
اتماس استخوان بوسی حضرت میکنم



حافظم در محفل دردی شسم در مجلسی  
بنگ این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم



که از بالا بلبت ان میرسم  
و گرنه سرشیدانی برارم  
که شب تار در خمر شیارم  
که به شکاری ویداری زارم  
که کردا که ز راز روزگارم  
که زور مردم از ارمی زارم  
چه باشد حق نعمت میکنم  
که کار آموز آهوی تارم  
بجای شک اگر کوهر سارم

ز دست کوه خود بر بارم  
مگر زنجیر مونی گیردم دست  
ز چشم من بر سر او ضاع کردون  
منی خوردم من ز پیمان عشق  
بدین شکار بوسه لب جام  
من از بازوی خود دارم بشکر  
اگر کفتم دعای می فروشان  
مکن بدم بخوریزی دین دست  
تو از خاکم نخواهی برگرفتن

ز دست کوه خود بر بارم  
مگر زنجیر مونی گیردم دست  
ز چشم من بر سر او ضاع کردون  
منی خوردم من ز پیمان عشق  
بدین شکار بوسه لب جام  
من از بازوی خود دارم بشکر  
اگر کفتم دعای می فروشان  
مکن بدم بخوریزی دین دست  
تو از خاکم نخواهی برگرفتن

که از بالا بلبت ان میرسم  
و گرنه سرشیدانی برارم  
که شب تار در خمر شیارم  
که به شکاری ویداری زارم  
که کردا که ز راز روزگارم  
که زور مردم از ارمی زارم  
چه باشد حق نعمت میکنم  
که کار آموز آهوی تارم  
بجای شک اگر کوهر سارم



سری دارم چو حافظ مست لکین  
بلطف آن پری مهید دارم



ناز بسیار دکن تا کنی بنیادم  
قد برافراز که از سر و کنی از ادم  
چهره ز آب مده تانده می بر بادم  
یاد هر قوم مکن تا بروی از بادم  
شورشیرین منما تا کنی فر بادم  
رام شو تا بد مد طالع فرخ زادم

زلف بر بادیده تانده می بر بادم  
رخ بر افروز که فارغ کنی از بزم کلام  
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم  
شمع چرب مع شود زنه بسوزی مارا  
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه  
می خور باد گران تا نخورم خون جگر



سرم نه دست بشد و سل تو نمود جمال  
یار بیکانه مشو تا ببری از خویشم  
چون فلک جور کن تا نکشی عاشق را  
رحم کن بر من سگین و بفریادم رس



حافظ از جور تو حاشا که بنالید روزی  
من از آن روز که در دست تو ام آزادم

دست گیرم که ز بحر تو زیاده استادم  
غم اغیار مخور تا نکشی ناشادم  
سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم  
تا بخاک در صدف نرسد فریادم



سالمه پای روی مهربان کردم  
من بر منزل غنغانه بخود بر دم راه  
از صاف آمد و عادت طلب گاه من  
سایه بر دل ریشم فلک ای کنج مراد  
تو که کردم که بنوسم لب ساقی کون  
نقش مستوری دستی نه بدست من بست  
دارم از لطف زل جنت فردوس طمع  
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بوخت  
کر دیوان غزل صدر نشینم چه عجب  
دیچکسر از سد در خم محراب فلک

تا بفتوی سر و صرص بدن کردم  
قطعین مرحله با مرغ سلیمان کردم  
کست جمعیت از آن زلف پریشان کردم  
که من اینخانه بسودای تو ویران کردم  
میکز لب که چرا گوش بنادان کردم  
آنچه سلطان زل گفت بکوان کردم  
کرچه در بانی منخانه فراوان کردم  
اجر صبر بست که در کلبه اخوان کردم  
سالمه بسند کی صاحب دیوان کردم  
آن تنغم که من از دولت قرآن کردم



سج خیزی و سلامت طبعی چون حافظ  
هر چه کردم تمام از دولت قرآن کردم



سرم نوشتت بیانک بلند میگویم  
عبوس بد بوجه خار نشیند

که من نسیم حیات از بهانه بجزیم  
مرید حلقه در دمی کشان خوشنویم

کرم نه پیرمغان در بروی بکشاید  
مکن در این چمن سر ز نشن بخود روئی  
تو خانقاه و خراباست در میان سپن  
ز شوق ز کس مست بخت بد بائی  
شدم فدای ز کشتکی چو بروی دوست  
غبار را طلب کیمیای بهره ورست  
رضیتم به کنی ناصحا تو میسر دانی

کدام در غم چاره از کجا جویم  
چنانکه پرورشم نیدهند میرویم  
خدا کو است که برجا که هست با اویم  
چو لاله بافتد حشا در لب جویم  
کشیده در خم چو کمان خویش چون گویم  
غلام دولت آن خاک جبرین بویم  
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیارمی که بخت وی حایله از دل پاک  
غبار زرق و برق بضر قدح فرو شویم

صداح از مایه میجوی که مستان ز صدایم  
در میخانه نام بکش که بیس از خانه نکشود  
من انچه چشم توای ساقی خراب قشاده ام بین  
قدت گفتیم شادوسی خجالت بیارورد  
اگر بر من بخشائی پشمانی گشتی خسته  
جگر چون نافه خون گشت به زخم نیشاید

بدوزن کس مست سلامت ز دستم  
کرت باور شد ورنه سخن این بود مایم  
بلانی کر جیب آمد برارش مر جیاستیم  
که این نسبت چرا کردیم و بهتان چرا ایم  
بخاطر داریم معنی که در خدمت کج گفتیم  
سزای آنکه بازلفش سخن از چین گفتیم

توانش گشتی ایضا فطولی بایار دگر گرفت  
ز بد عهدی کل کوئی حکایت به گفتیم

فستما با غم شقی تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان  
انچه در مدت هجر تو کشیدم بهیست

تا بکی در غم توانا شبگیر کنم  
مکرش بهم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
در دوصد نامه مجال است که تحریر کنم





با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش  
ز نیکوترینم و با شاد و می، صحت  
آن زمان کار ز روی دیدن جانم شد  
کردم آنم که وصال تو بدین دست، دهد  
دور شو از بر می او غلط و فسانه مگوی

کو مجالی که یکایک همه تقصیر کنم  
نموانم که چو تو خسته و ذویر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم  
دین و دلا را همه در بازم و تو فر کنم  
من نه آنم که در کوشش به تذویر کنم

مست امید سلامی رفیاد و حافظ

چونکه تقدیر پسین بود چه در شوم

صوفی بیا که جامه سالوس بریم  
نذر دست تو صومعه در وجه می دهیم  
شر قضا که در تق غیب منزول است  
بیرون جیم سر خوشش از بزم می  
کام از جهان بر آرد که بخشد خانه  
کو عثوه ز بروی و تا چو ماه نو  
فردا اگر نه روضه رضوان بیا دهند

وین نقش رخ زرق از خط اطلال بریم  
دل تو ریا باب خرابات بر شیم  
مستانه اثر نقاب ز رخسار بریم  
غارت کنیم باده و شاد بریم  
رویکه رخت جان بجهان در شیم  
کوی سپهر در خم چو کان در شیم  
غلمان ز غرقه حور جنت در شیم

حافظ نه خد ماست پسین افشارون

پا از کایم خویش هر ایشتر شیم

عاشق دی جوانی خوش و نوحا شدم  
عاشق ورنه و نظر بازم و یکویم فاش  
شدم ز خرقه لوده خود می آید  
خوش بهوزار غمش می شمع که شب من نیز

وز خد صحت و را به عا حوا شدم  
تا بدانی که چندین هنر آ شدم  
که بهر باره دوصه شعبه هر شدم  
بهین کار کمر بسته و زین شدم

با چنین جیرتم از دست بشد صرغه کار  
یا سمان حرم دل شده ام شب به شب

بر غم فرو داده ام اینچ از دل و جان کاشتم  
بوکه سری بکنان مه نا کاشتم



سچو حافظ بخرابات روم جاره قبا  
بوکه در بر کشان دلبر نو خاسته ام



عشق نازی و جوانی و شراب لعل فام  
ساقی شکر دمان و طرب شیرین سخن  
برزگاه نشین چون قصر فردوس برین  
صف نشینان نیکخواه و شکاران با ادب  
باده گلزنک تلخ و تیز و خوشخوار و سبک  
غمزه ساقی پنهانی سر دانه تیغ  
پیر که این مجلس بخوید خوشدلی بروی تها

مجلس انس و حریف بهدم و شربت م  
هم نشین نیک کردار و حریف نیک نام  
گلشنی پریش چون روضه دار و شایم  
دوستان صاحب سر و حرفان و دو  
نقلش از لعل کار و لعلش از با قوت جام  
زلف دلراز برای صید دل گسترده ام  
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی ام



نکته دانی بدله کو چون حافظ شیرین سخن  
بخشش از عزی همان فروز چون جامی م



عمریت تا بر عمت رو نهاده ام  
ناموس چند ساله جد و ننگ نام  
هم جان جان بان دوزخ کس جاد و سپرده ام  
به نهاده ایم بار کران بر دل صغیف  
مالک عاقبت نه بلشگر گرفته ایم  
در گوشه مهید چو نظار کان ماه  
بی ناز نرگشت سر سودانی از طلال

روی و ریاحی خلق بیکو نهاده ام  
در راه عشق دلبر خوشخوانده ام  
هم دل بران دوسنبل سپید و نهاده ام  
وین کار و بار بسته بیکو نهاده ام  
ماکت سلطنت نه باز و نهاده ام  
چشم طلب بر آن خم ابر و نهاده ام  
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ام



تا سحر چشمه یار چه بازی کند که باز  
طاف در دوق در سه قیل و قال غنیل  
عمری گذشت و ما با امید اشاری  
ز آب چشم که شکر که مانق غنیل و شکر

بنسیا دبر که شکر جاد و نهاده ایم  
در راه چایم و ساقی مهر نهاده ایم  
چشمی بران دو گوشه بر نهاده ایم  
از بهر تار سلسله مو نهاده ایم

در حلقه های طره کیو نهاده ایم

لغتی که حافظ دل سر بسته کجاست

دست شفاعت هر زمان در یلکای سیر

عمریت من در طلب هر روز کامی میزنم  
بی ماه مهر روز خود تا بگذرانم روز خود  
اورنگ کوکله کو نقش و فاد مهر کو  
تا بو که یادم آگهی از سایه سر و سبی  
دادم سر آرد و غصه ز رنگین بهرید قصه را  
هر چند آن آرام دل دادم خشد کان دل

دست شفاعت هر زمان در یلکای سیر  
دامی بر اهی مینم مرغی بدمی میزنم  
حالی من اندر عاشقی داد نامی میزنم  
کلبانک عشق از هر طرف در خوشخامی میزنم  
این آه خون افشان که من بهر صبح و شب میزنم  
نقش و صالی میگشاید فال دومی میزنم

دو اشک حزمی چون به غول می بزم

با آنکه از خود غایبم در می جو حافظ یابم

در مجلس روحانان که گاه جام میزنم

خمر زمانه که پیش کز آن نمی بزم  
بر آن صحبت بر مغان خوابم گفت  
نشان ابل خدا حقیقت با خود دار  
این غلام که رسم هر غمی بخش  
شباب قدح از قنار عشق میگیر  
نشان بوی میانش که دل در او بزم

دو اشک حزمی چون به غول می بزم  
چرا که مستحبت خود در آن می بزم  
که در مشایخ شهرین نشان می بزم  
بین که ابل دلی در جهان می بزم  
چرا که طالع وقت پنهان می بزم  
زمن میسر که خود در میان می بزم

برین دوید و حیران چو سحر از فکس  
قد تو تابش از جو سار و مدّه من

که باد وید وین بیان می بینم  
بکامی سر و سر آب روان نمی بینم

من و صفت نه خفا که اندرین دریا  
بصراحت سخن و نشان نمی بینم

فاش میسایم و ز گفته خود و نشادم  
عزیز گشتن چه کنم چه کنم شرح فرقی  
من ملک بودم و فردا من جایم بود  
سایه طوبی و دجولی و عود و ارجس  
نیست بر لوح دلم هر لف قامت و دست  
گو کبایت قرآنیست چه ششناخت  
ناشدم حلقه بگوشت در میخانه عشق  
بگو ز خون دلم مردکشد دیده روست

بنده و عتق و زهر و جسدان زدم  
که درین دالمه حادث چون افتادم  
آدم بودم و درین دیر خراب آبادم  
بهوای سرگویی تو بر فتنه زیادم  
پاکم حرف و کربا دند و استادم  
یار سباز ما درستی و مطالع زادم  
هر دم آید غمی ز نو بهار کبادم  
که جز دل کجس که گوشه مردم زدم

پاک کن چهره حافل بر لقا اشک  
ورنه آن شبیل و ماد مر و بنیادم

موی پریشان درم و غلیبت قدیم  
چاک خواهم ندان این دلق ریائی چاکم  
تا که حریقتان لب جانان بر من  
گرش غیبت و برین من از یاد بر رفت  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری  
فکر به بود خودی دل زور دیگر کن

که مرا هست می ایجا که زیارت ایام  
روح بر غیبت نا جسر غیبت ایام  
سایه انداخته ام بر در میخانه مقیم  
ای نسیم سحری یاد دهن و صد قدیم  
هر روز در کمال قصه کنان خطیریم  
در عاشق نشود به زندادی حکیم



کو بر معرفت انداز که با خود بری  
وام سخت است مگر بار شود لطف نه  
غنچه کو تنگدل از کار فرو بسته باشد  
دل را ز ما صد سست اول دل

که نصیب در داشت نصاب ز روم  
ورنه آدم بر د صر فدر شیطان چیم  
کز دم صبح بدیاد و انفاس نیم  
ظاهر عهد فرایش نکند خلق کرم

حافظ ارسیم وز رتبت روشا گریه  
چه به ز دولت لطف سخن و طمع سلیم

کز این منزل غیبت بسوی خانه روم  
زین سفر کربلاست بوطن با در رسم  
تا بگویم که چه شد کشف ازین سیر و سلوک  
استنایان ره عشق کرم خون بخورند  
بعد ازین دست من زلف چو زنجیر کار  
کر به بینم خم اروی چو محرابش باز

و کرا بخاک روم حاصل و سر زنده  
نذر کردم که هم از راه میخسانه روم  
بر در صومعه باریط و پیمان روم  
ناگسم کربسکایت بر سکانه روم  
چند چش از پی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم وز بی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بمشایصال  
سر خوشش ز میکه هادوست کاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در خوشم  
قصه جانت طمع در لب جانان کردن  
من کی آزاد شوم از غم دل چو انار دم  
حاش الله که نیم معتقد جام و بوس  
هست امیدم که حل غم عد در دوزخ را  
پدرم روضه رضوان بد و کندم بهر خشت

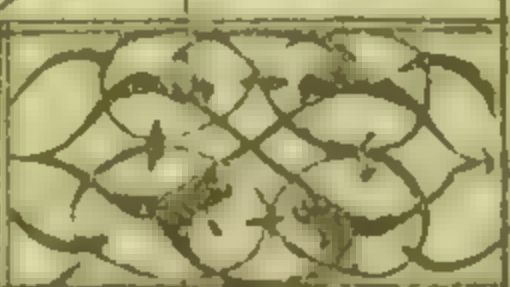
نه بر لب زده خون بخورم و خاموش  
نومراپن که درین کار جان میگویم  
هندوی زلف بتی حلقه کشد در کوشم  
اینقدر هست که که قدحی مینوشم  
فیض عشقش نهند بار کینه بر دوشم  
نا خلف باشم اگر من بجوی بفروشم

خبر پوشی من از غایت دین در می است  
من نخواهم که بنوشتم بجز از دوق می

پرده بر سر صد عیب نهان می پوشد  
چسبم که سخن بر معان نینوشتم

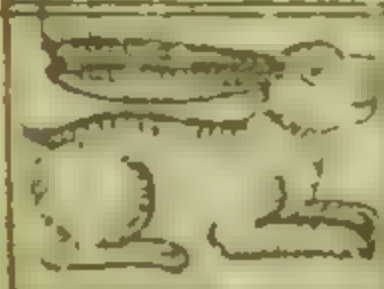


کر ازین دست زده مطرب مجلس عشق  
شعر حافظ بر دوقت سماع از بهوشم



گرچه قفا در لفش کز بهی در کارم  
بطرب حمل کن بر خن رویم که جو جام  
پرده مطربم از دست برون خواهد برد  
منم آن شاعر حساس که با فسون سخن  
بعد امیه بخسادم در این بادیه پای  
چون منش در کد ز باد میس یارم دید  
دید بخت با فسانه او شد در خواب  
پاسبان حرم دل شده ام شب به شب

همچنان چشم کشا در گزش میدارم  
خون دل عکس برون میدهد در خسارم  
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم  
از فی کلک همه شهد و شکر مبارم  
ای دلیل دل سرشته فرو مگذارم  
با که گویم که بگوید سخنن بایارم  
کوشی ز غنایت که کند بیدارم  
تا در اینخانه خزانده او نکذارم

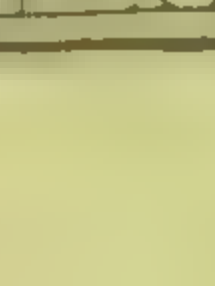
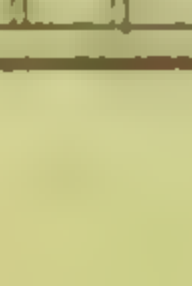
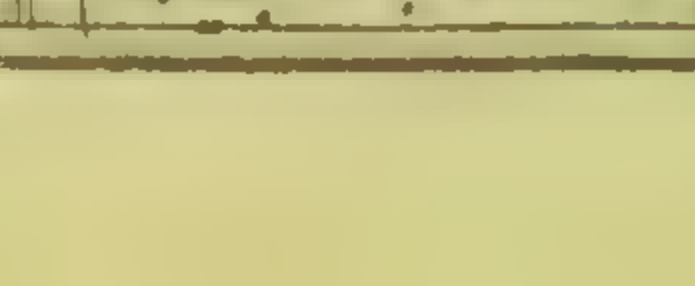
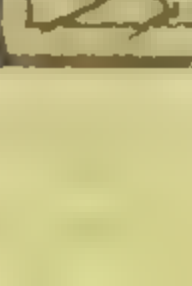


دوس میگفت که حافظ همه رویت دریا  
بجز از خاک درت با که بگو در کارم



گرچه باشند کان پادشیم  
کنج در استین و کیسه تنی  
هوشیار حضور مست غرور  
شاه بخت اگر کرشمه کند  
شاه بیدار بخت را بر شب  
کو خفیت شمار صحبت ما

پادشاهان ملک صبحیم  
جام گیتی نهادن کیم  
بحر توحید و غرق کنیم  
ماشین نه رخ جویم  
مانکبایان فسر و کلیم  
که تو در خواب و بیداریم





شاه منصور وقف است که ما  
دشمنان راز خون کفن بیایم  
رنگ تر و پریشانی بود

روی همت بهر کجا که بنسیم  
دوستان از آقبای فتح دیم  
شیر سر خیم و فعی بیسیم

دام حافظ لکوک باز دهنند  
کرده اعتراف و ما کو بهیم

کردست دبد خاک کف پای نگارم  
پروانه او گریسد در طلب جان  
کز قلب دلم رانند دوست غساری  
و این بختان بر من خاکی که پس از مرگ  
از بوی کنار تو شدم غرقه مهید  
زلفین سیاه تو بدله ای عشاق  
امروز مکش سر زوفای من و اندیش  
ای ساقی از آن باده کمی جرعه بیا و

بر لوح بصر خط غساری بنگارم  
چون شمع بهمان دم بدی جان سپارم  
من تقدرون در دشت از دیده بیارم  
زین در نتواند که نرد با و غبارم  
از موج سر شکم که رساند بکنارم  
داوند قرار می و بس بردند قرارم  
زان شب که من از غم بد عادت برم  
کان بوی شفا میدد از رخ خارم

حافظ لب اعلاش جوهر جان عزیزت  
غمی بود آن لحظه که جان را لب از م

کردست دبد در رحم کیسوی تو باز م  
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست  
پروانه راحت بدایم شمع که مشب  
چون نیست نماز من بخواره نیازی  
در سجده و میخانه خیالت اگر آید

چون کوی چه سرما که بچو کان تو بارم  
در دست سرموی ازین غم درازم  
از آتش دل پیش تو چون شمع که از م  
در میکده زان کم نشود سوز و که از م  
محراب و کما پنجه زده بروی تو سازم

کر خلوت مار شبی از رخ بفروزی  
اندم که بیک خنده دهم جان چو صرگی  
محمود بود عاقبت کار در این راه

چون صبح در افاق بهمان سهر خازم  
ستان تو خواهم که از نمانم  
کر سر رود در سر سودای امانم



حافظ غم دل با تو نگویم که در این دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم



کر من از سرشش مدعیان اندیشم  
ز بد و زندان نو آموخته ای بد نیست  
شاه شوریده سران خوان من پسا مارا  
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی  
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای  
شعر خونبار من ای دوست بر بار بجان  
دامن از شیخ خون دل مادر سپهر

شیوه هستی زندی نرو و دایم  
من که بدنامم به نام چه صلاح اندیشم  
زانکه در کم خردی ز همه علمم بستم  
تا بدینست که قربان تو کافر بشم  
تا بدانی که در آخر چه مادر و بشم  
که ز مژگان سپهر برک جان زبدم  
که اثر در تور سد کر خراشی ریشم

من اگر زدم و کر شیخ چه کارم با کس  
حافظ از خود و عارف کار خویشم

ما براریم بسی دست و دهانی بشیم  
دل بیمار شد ز دست رفیقان مدتی  
خشک شد رخ طرب راه خرابات کجاست  
انکه پیرم بر بنجید و تبینم ز دورفت  
در ره نفس که وسوسه نماند بکده شد  
مدد از خاطر زندان طلب ای دل دره

غم هجران تر چاره ز جانی بشیم  
تا طیب بشیم براریم و دوا بشیم  
تا در آن آب و هوا نشو و ننمایم بشیم  
بازش آید خدا که صفائی بشیم  
تیرای بکشایم و غزائی بشیم  
کار صعبیت مبادا که خطائی بشیم

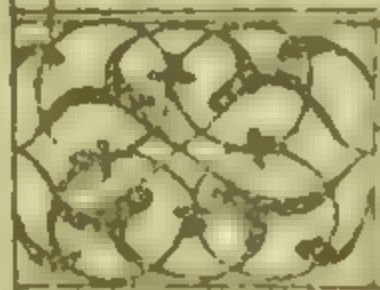


سایه طایر کم حوصله کار می کند

طلب سایه میمون بهمانی بکنیم



دل از زده شد حافظ خوشتر لجه کجاست  
تا بقول و غزلش ساز و نوا می بکنیم



ما بینان مست دل از دست داده ایم  
بر مابسی کمان ملامت کشیده ایم  
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده  
پس میخان ز توبه ما کر ملول شد  
کار از تو میرود مددی می دسل راه  
چون لاله می بیند قدح در میان کا

همراز عشق و هم نفس جام داده ایم  
تا کار خود را روی جانان کشاده ایم  
ما آن شقایقیم که با دماغ زاده ایم  
کو با ده صاف کن که بعد از استاده ایم  
انصاف می دهیم که زره فتاده ایم  
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم



کفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال صیت  
نقش غلط مخوان که بهمان لوح ساده ایم



ما در دوح بر سر بخسانه نهادیم  
سلطان ازل کنج غم عشق بهادیم  
در خرمن صد حافظ زاهد زنده اش  
در دل نه هم ره پس ازین مهربان را  
آن بوسه که زاهد ز پیش دست برداشت  
در خرقه زین پیش موافق نتوان بود  
چون میرود این گشتی هر شسته که آخر  
المسته نه که چو ماییدل دین بود  
قانع بخیاالی ز توبه بودیم حو حافظ

اوقات دعا در ره جانانیه دادیم  
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم  
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
مهر لب او بر در این خانه نهادیم  
از روی صفا بر لب جانانیه نهادیم  
بنیادش ازین شیوه ستانیه نهادیم  
جان در سران کو هر یکدانه نهادیم  
انرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم  
یارب چه که اہمت مردانه نهادیم

ما بدین در نه لی حشمت و جاه آمده ایم  
رهر و منزل غشیم ز سر خستد عمویم  
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان شست  
با چنین کنج که شد خازن و روح بین  
شکر حلم تو ای شت تو فوق کجاست  
آبر و میر و دای بر خطا پوشش مبار

از بد حادثه ایجا به پناه آمده ایم  
تا با قسیم وجود اینهمه راه آمده ایم  
بطلبکاری این محسوس کیا آمده ایم  
بکدامی بدر خانه شاه آمده ایم  
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ ایخروقه شمیم پسند که ما  
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ریاران شمیم ری داشتیم  
تا درخت دوستی کی برد بد  
گفت کوانین درویشی بنود  
شبه چشمت فریب جنگ داشت  
نکته مارفت و شگایت گسندید  
کلبه جنت نه خود شد و لفریب  
خون نمادی دل بهر دیگران

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
حال یار فرتیم و نحی داشتیم  
ورنه ما تو ما جبراما داشتیم  
ما غلط کردیم و صلح انکاشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
ما دم همت بر او بگذاشتیم  
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود ددی بیا دل حافظا  
ما محنت بر کسی نکاشتیم

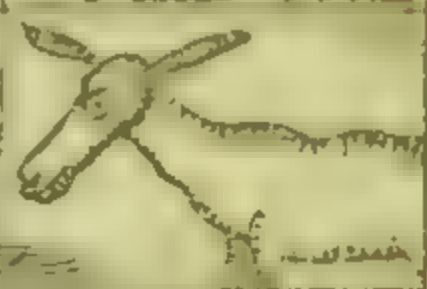
مانگوئیم بد و میل بنا حق نکنیم  
رقم مغلطه بر دفر دشتش نزنیم  
عیب درویش و توانگر بکم و بیش است

جامه کس سیه و دلق خود در رق  
شر حق با درق شعبده طنجیم  
کار به مصیحت آنت که مطلق



خوش بر نیم جیب آن در نظر راه روان  
آسمان کشتی ارباب چه سحر مشکند  
شاه اگر خر غرزدان نه بحر مت نوشد  
کریدی گفت سودی و رفیقی رنجید

فکر سیه دزین معرق نیم  
کینه آن به که بر این بحر مغلق نیم  
التفاتش می صاف مرقع نیم  
کو تو خوش باش که ما کوش هم نیم



ما فط از خصم خطا گفت بخریم بر او  
و ربحی گفت جدل ما سخن حق کنیم



مر احم دست با جانان تا جان بدن دارم  
صفای خلوت خاطر از انشعاج چکل بینم  
بنیام از روی دل چو دارم خاوی جلال  
شراب خوشگوارم هست یاری چون کارم  
مر در خانه سروی هست کلام رسایه قدس  
سزد که خاتم علش زخم لاف سلیمان  
خدا را یقین شب زمانی دیده برهم نه  
کرم صد لشکر خوبان بقصد اکبریانند  
چه در کار اقبالش غرامم بحمد الله  
الای بر فرزانه من عجب زینچانه

هو داران کویس چو جان خون دارم  
فروغ چشم و نور دل از آن باه ختن دارم  
چه فکر از خشت بدویان میان انجمن دارم  
نزد و بس چکس یاری چنین یاری من دارم  
فراغ از سر و بستانی و شمشاد و من دارم  
چو احم عظم باشد چه باک از اهرمن دارم  
که من بالعل خاموش شش نهانی صند دارم  
بحمد لله و الهه بتی اشکر شکن دارم  
نه برک لاله و شیرین نیل نترن دارم  
که من در ترک پیمان دل پیمان شکن دارم



برندی شه شه حافط پس چیدن درع لیکن  
چه غم دارم چو در عالم این الدین سن دارم



مرحبا طایر مرغ رخ فرخنده پیام  
یار باین قافله لطف زل بدرقه باد

خیر مقدم چه خبر یار لاجاراه کدام  
که از دشمن بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا بیا آن نیست  
چشم سید مرا خواب نه در خور باشد  
تو ترختم نکستی بر من بسدل کفتم  
کل ز حد رد تنعم ز کرم رخ بنمای  
مرغ رو خم که می زوزده سدره صفیر  
زلف دل را چون زمار هسمی فرماید

هر چه خازندار دیندیرد بحسام  
من نه لقبل داء و هو کف بنام  
ذاک دعوی و امانت و ملک آتام  
سروینازد و خوش منت خدر انحرام  
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام  
بروای شیخ که شد بر تنم انحراف

حافظ اریسل یا بروی تو دار و شاید  
جای در گوشه محراب کینستند اهل کلام

مرو که در غم بحر تو از جهان برویم  
سخن بجوی که پیش لب تو جان بدسیم  
رو انداز که جان در لبست تا ز جهان  
خوش از زمان که به بسینم در دمان لب تو  
کدامی کوی شمایم و حاجتی داریم  
نشان وصل مباده بهر طریق که هست

بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم  
رمان کن که درین حسرت از جهان برویم  
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم  
تو خود بجوی که ما از خود از جهان برویم  
رو انداز که محروم از آستان برویم  
که باری از پی وصل تو از نشان برویم

مگو که حافظ ازین درم و برای خدا  
که هر چه رای تو باشد بخرین بدان برویم

مرن بر دل زنون غمزه تیرم  
نصاب حسن در شد کمال است  
قدح پر کن که من از دو لبت  
چنان پر شد فضا آینه از دو

که پیش چشم بپارت بمیرم  
ز کوا تم ده که مسکین فقیرم  
جوان بخت جهانم گر چه بپریم  
که ذکر غیر کم شد از ضمیرم



مبادا بجز حساب مشرب و فی  
در آن غوغا که کس کس نپرسد  
قراری کرده ام بامی فروشان  
خوشا اندم که استغنا و سستی  
فراوان کتج غم در سینه دارم

اگر حرفی شد کلک دیرم  
من از پیر مغان مشت پذیرم  
که روز غم بجز ساغر نکیرم  
فراغت بخشد از شاه دوزیرم  
اگر چه مدعی بسند حقیرم

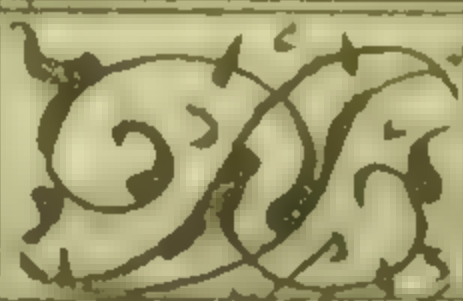
من آنکه بر گرفتارم دل زلفظ  
که صافی گشت یار ناگزیرم



مژده وصل تو کوکب سر جان بر خیزم  
یار باز بر پدیت برسان بارانی  
بولای تو اگر بنده خویشم خوانی  
بر سر تربت من بی بی در مطرب مشین  
گرچه پریم تو شبی تنگ در غوشم کمر  
تو میندار که از خاک سر کوی تو من

طایر قدسم دزدان جهان بر خیزم  
پیشتر آنکه چو کردی زمینان بر خیزم  
از سر خو جاسکی کون و مکان بر خیزم  
تا بهویت ز لحد رقص کنان بر خیزم  
تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم  
بجهای فلک و جوار زمان بر خیزم

خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ از سر جان و جهان بر خیزم



من ترک عشق بازی و ساغر نمیکند  
باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور  
ملقن در سابل نظر یک اشارت  
هر که نمیشود ز سر خود خبر مرا  
شیخم بطرف گفت حرام است می مخور

صد بار تو به کردم و دیگر نمیکند  
با خاک کوی دوست برابر نمیکند  
کفتم کنایتی و مکرر بنمیکند  
تا در میان میسده سر بر نمیکند  
کفتم که چشم و گوش به زجر نمیکند

پرمغان حکایت معقول میکند  
این تقویم پس است که چون ز بدن شهر  
ناصح طبع گفت برو ترک عشق کن

مغذ و رم از محال تو باور نمیکند  
ناز و کرشمه بر سر غیر نمیکند  
محتاج جنک نیست را در نمیکند



حافظ جناب پیرمغان با من نصرت  
من ترک خاکبوسی بن در نمیکند



من دوست در روی خوش موی دلم  
در عاشقی کزیر نباشد ز سوز و ساز  
من آدم بشتم اما در این سفر  
بخت ارمه دکنده که گشتم رخت سوی دوست  
شیراز معدن لب لعل است و کان سن  
از بس که چشم مست در شبه دیده ام  
شهریت پر کرشمه و خوابان ریشش حبت  
کشتی ز شر سهدازل نکشته بگوی  
و اعطاز تاب فکرت بی حاصل خست

مدبوش چشم مست می صاف  
استاده ام چو شمع مترسان  
حالی اسپر عشق جوانان مهو  
کیسوی حور کرد فشاندر مفر شرم  
من جویری مغلس از ان روشو شرم  
حقا که می بخورم اکنون و سر خوشم  
چیزیم نیست در نه خریدار هر شرم  
انکه گویت که دو پیمان در شرم  
ساقی کی است تا ز ندائی بر شرم



حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست  
آینه ندارم از آن آه میباشم



من که باشم که برن خاطر خاطر کدرم  
دلبر آینه نوازیت که آموخت بگو  
بتمتم بدرقه راه کنای طایر قدس  
ای نسیم سحر می بند کی بارسان

لطفا میکنی ای خاک دلت تاج سرم  
که من این ظن بر قیاسان تو پرگز نرم  
که در از بهت ره مقصد و من نو سفرم  
که فراموش مکن وقت دعای سفرم



خرم از روز گزین مر حله برسد خست  
باز نظم بلندست و جهانگیر بکوی  
راه خلوت که خاضع بنما پسین

وز سر کوی تو بر سینه فغان خرم  
تا کند پادشاه بخش روان بر کرم  
می خورم با تو و دیگر غم دنیا بخورم

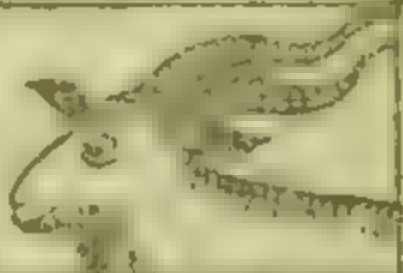
حافظا شاید کرد طلب کو هر وصل  
دیده دریا کنه از اشک و در آن دو خرم

من نه آن زدم که ترک شاید و ساغر کنم  
چون صبا بجزوه کار آید کشت است  
لاله ساغر گیر و نرس مست بر مانا شوق  
عشق در دانه است و من غواص و در سبزه  
کر چه کرد و الود خرم شرم با دارم ختم  
من که دارم در کیدی کنج سلطانیت  
حاشا نرا کرد در اس می پسند و لطف  
عهد و پیمان فلک ازیت پند آن عجب بار  
باز کش یکدم عثمان ای ترک شهر شوین  
من که عیب نوبه کاران کرده باشم بار  
با وجود پیروانی ز کسبیه بادم جوامه  
من که از یاقوت و لعل اشک دارم کجما  
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود  
شبهه زندگی نه لایق بود و هم را و لیکت  
دوش لعلت عشوه میدهد و عاشق و لی

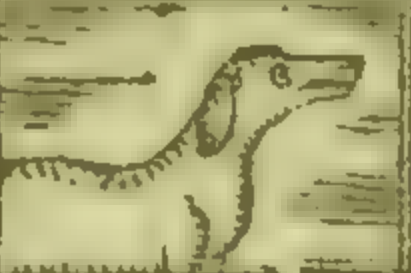
محتسب زانکه من چو پندین مست خرم  
کیچ دلم خوان کرد نظر بر صفه و شمر کنم  
داوری دارم بسی یارب کرد و در خرم  
سرفردم در دختا تا کجا سر بر کنم  
کر باب چشمه خورشید و من تر کنم  
کی طمع در بخشش کرد و نون و نون  
تنک چشم کرد نظر بر چشمه کوثر کنم  
عهد با پیمان بنده شرم شرط با ساغر کنم  
تا ز اشک و چهره زیت پرد و کوهر کنم  
توبه از می وقت کل دیوانه باشم کر کنم  
کر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
کی نظر در فیض خورشید جهان بروم  
و عده فردای ز همسر این یاد کنم  
چون در قفا دم بر انداخت و یکم کنم  
من نه آنم که زوی این خسته اندامم

دوشم گفت ز علت قد منجش کس  
وقت کل گونی که ز پشویب سرولی  
کوشه مراب روی تو منجوا بم بخت  
کر چنین پراه خواهد کرد ما من مدعی

تا به نیم در دهان خود کجا باور کنم  
میرودم با مشورت باشا بد و سیاه  
تا در اینجا به چو مخوان در عشق بر  
خاک راه بادشاه از دست او بر سر



ز بد وقت کل چه سود است حافظه و شد  
تا اعودی خواهم و اندیشه دیگر کنم



مار سام غریبان چو کریه افازم  
بیاد یار و دیار پنهان بکرم زار  
من از دیار حبس به نه از بلا و غریب  
خدا بر آمد ای ای قیاسی تو را که من  
خرد ز پیری من کی حساب بر کرد  
بسخر صبا و شما الم نیش سا کس  
بوای منزل یار از زندگانی است  
سر شکم آمد و دست به شاد و بار و

بمویه های غریبان قصه پردازم  
که از جهان رده در رسم سفر بر دارم  
میمنابر فیکسان خود در سا بازم  
مکوی میسکه ده دیگر علم بر افرازم  
که باز صحنه می طفل عشق منی بازم  
عزیز من که بجز با دیت به بازم  
صبا بسیار نسیم ز خاک شیرازم  
شکایت از که کنم خاکست غمازم



ز چنگ زهره شنیده م که صبرم میگفت  
مرید حافظ خوش لجه خوش آوازم



هر چند پروشته ل ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
ده شاه راه دولت سر بخت بخت  
ازان زمان که نغمه چیمت بهار سید

هر که که یاد روی تو کردم جان شدم  
بر نشت های همت خود کامران شدم  
با جام می بکام دل دوستان شدم  
ایمن شرفشته آخر زمان شدم





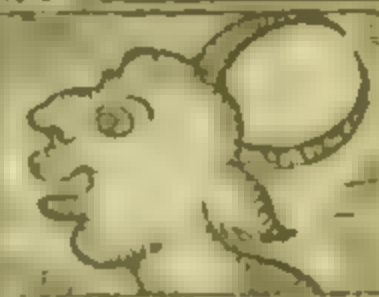
ای فلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف و صوت وجودم خبر خود  
قسمت حوالتم بخرابات میسکند  
من بر سال و ماه سپهر یار یوفات  
آنروز بر دلم در محنتی کشود و هشتاد

در سایه تو لبیل باغ جهان شدم  
در کاتب غم تو چنین نگه دان شدم  
چندگاه این چنین زدم و بچنان شدم  
بر من چو غم میگذرد پیران شدم  
کز ساکنان در که بر مغان شدم

دو ششم نوید و دبارت که حافظ  
باز که من عفو کنایت خمان شدم

ای لور چشم من سخن نیست گوش کن  
پیران سخن بجز بگفتند گفت  
بر هو شمند سلسله نهاد دشت عشق  
تسبیح و خرقه لذت مستی بخشیدت  
باد و ستان نامعنا بقدر عمر و زمان  
در راه عشق و نوسه بر من بسیت  
برک نواخته شد و ساز طرب ماند  
ساقی که جامت از می صافی می مبار

چون ساغر غرت پرست بنوشان بوس کن  
مان ای پسر که پر شوی بند گوش کن  
خواهی که زلفت یار کشتی ترک بوش کن  
همت درین عمل طلب از میفر و بش کن  
صد جان ندای یار بخت نبوش کن  
بست از گوش و دل پیام سروش کن  
ای چنگ ناله برکش و ای دل خروش کن  
چشم غنایتی من در دوشش کن



سرست در قبابی زرقشان جو کمیزی  
یک بوسه تدر حافیه پیش تو نش کن



افسر سلطان کل مد شد از طرف چمن  
خوشن بجای خوشن بوبین شت خسرو  
تا بد معمر باد اینجا که خاک درش

مقدس یارب مبارکباد بر سر و من  
تا نشیند بر کسی اکنون بجای خوشن  
هر نفس با یوی رحمت میو و باد می

خاتم جهم ز بشارت ده حسن خاتمت  
 شوکت پور پشنگ و تیغ عالم کبر او  
 خنک چو کانی چرخت رام شد در زیرین  
 جو یار ملک را از سر شمشیرست  
 بعد ازین شکفت اگر با بخت خلق بخت  
 گوشه گران به طار جلوه خوش میکنند  
 ای صبا بر ساقی بزم آتاک غرضه

کاسم عظم کرد از و کوتاه دست ابرین  
 در همه شهنامه باشد درستان ابرین  
 شهسور خوش بیدان آمدی کوئی برین  
 تو درخت عدل نشان رخ بدخو مان بچین  
 خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن  
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ فکین  
 تا از ان جام زرقشان جرعه بخشد من

مشورت با خقل کردم گفت حافظ می پوس  
 ساقی قیامی ده بقول ستشار و مومن

ای سرو خوبان نظری سوی کدکن  
 میلی من سوخت بر سیر و پالکن



در ددل درویش و تنای نکاهی  
 زان چشم سیه مست یکغزه دو کهن



کرلاف زند ماه که مانم بجا لت  
ای سرو چمان انجمن باغ زمانی  
باد شد کان جور و حق تا بجای آخر

بنمای رخ خویش و انگشت ناز کن  
بخرام و درین بزم دوصد حایه کن  
آهنگ و فاکرک جواهر خد کن

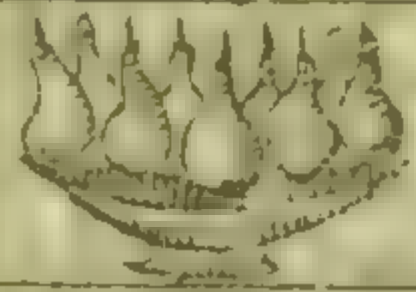
مشق سخن دامن بدگوی خد را  
با حافظ مسایر خودی دوست و فان

ای روی ماه منظر تو نو بهار سن  
در چشم رخسار تو پنهان فنون سحر  
ماه می نتافت هیچ تو از برج نیلونی  
محرم شد از ملاحظت تو عهد و لبر می  
از دام زلف و دانه خال تو در جهان  
دایم بلطف دایه طبع زمینان جان  
کرد بت بفتنه از آن تازه رو در دست

خال و خط تو مرکز لطف و مدد سن  
در زلف پتقار تو پید او ابرو سن  
سرو می نخاست چون تاز جویبار  
فرخ شد از لطافت تو روزگار سن  
یک مرغ دل مانند نکشته شکار سن  
میر در دیار ترا در کنار سن  
کاس حیات بخورد از جویبار سن



حافظ طمع برید که بسند نظیر دوست  
دیار نیست جز تو خود داند در دمار سن



بالا بلند عشوه کرد و ناز بن  
دید می دلا که آخر سری و زهد و علم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم  
میرسم از خرابی ایمان که میرد  
مست است یار و یار و حریفان نمیکند  
گفتم بدلق و زرق چو شمع نشان عشق

کوتاه کرد قصه ز سر در سن  
با من چه کرد دیده معشوق بازن  
کو فاشش کرده در همه فاق بازن  
محراب بروی تو حضور نماز سن  
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز سن  
غماز بود اشک و عیان کرد دراز سن

یارب کی ان صبا بوز و کز نسیم او  
بر خود چو شمع خنده نان کریه میکنم  
نقشی بر آب میسز نم از کریه حالیا  
ز هر چه چو از نماز تو کاری نمیرود  
یاران بنار و لغمت و ما غرق مجنستیم

کرد دشمنانه کز شش کار ساز من  
تا تو سنکدل چکند سوز و ساز من  
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من  
هم مستی شبانه و سوز نیاز من  
یارب بساز کار من ای کار ساز من

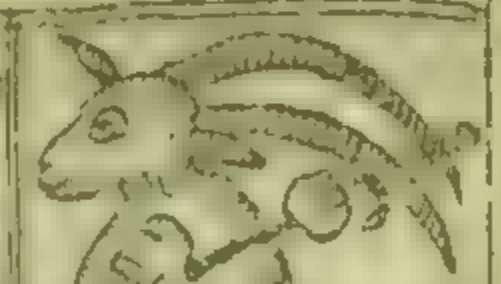


حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
باشاه دوست رو در دشمن کد از من



بمسار و کل طرب ایگر گشت و توشیکن  
طریق صدق بیا موزاب صافی دل  
رسید باد صبا غنچه از هوا داری  
ز دست بردم بیا کرد کل کماله بین  
عروس غنچه بدین زیور و بستم خوش  
صفیر بلبل شوریده و نفیر سزار

بشادی رخ کل رخ غم زد دل بر کن  
براستی طلب آزاد کی ز سر و چین  
ز خود برون شد و بر خود درید برهن  
شکنج کیسوی سنبل نگر بروی شمن  
معاینه دل و دین میرد بوجه حسن  
برای وصل کل آمد برون ز قلل حزن



حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول مطرب و فتوی پر صاحب فن



چند آنکه کفتم غم با بسیار  
آن کل که هر دم در دست نیار  
ما در دپنهان بایار گفتم  
بااه و در دم باروی زردم  
یارب امان ده تا بار بیند

درمان نکر دند مسکین غریبان  
کو شرم بادت از عند لیبان  
نتوان نفقش در در طیبیان  
مانند باران سرد بیابان  
چشم محبان روی بیابان

درمان نکر دند مسکین غریبان  
کو شرم بادت از عند لیبان  
نتوان نفقش در در طیبیان  
مانند باران سرد بیابان  
چشم محبان روی بیابان

درمان نکر دند مسکین غریبان  
کو شرم بادت از عند لیبان  
نتوان نفقش در در طیبیان  
مانند باران سرد بیابان  
چشم محبان روی بیابان



درج محبت بر مهر خود میت

ای منعم آنر بر خوان جودت

یارب مبادا کامر خیابان

تا چند با ششم ز میضیان



حافظ نمشتی رسوی یستی  
کرمی شنیدی پند دیان



چو کل مردم به بیت جامه بر تن  
منت را دید کل کونی که در باغ  
من از دست غمت مشکل برم جان  
بقول دشمنان بر شستی از دوست  
منت در جامه چون در جام با ده  
بیار ای شمع اشک از چشم خونین  
مرو کر سینه ام آه جگر سوز  
دل مرا مشکین و دریا میسند از

کنم چاک از کربان تابیدن  
چو مستان جامه را بدید در تن  
ولی دل را تو آسان بردی از من  
نگردد هیچکس با دوست و دشمن  
دلت در سینه چون در سیمین  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
بر آید بسچو دو دانه راه روزن  
که دارد در سر زلف تو مسکن



چو دل را بست در زلف تو حافظ  
بدینسان کار او در میافکن



چون شوم خال ز بوسه من بیستاند  
گر چو شمعش پیش مهرم در غم خندد  
چار خن را کین به کس نیاید بسچو کل  
او بخونم تشنه و من بر لبش چون شود  
دوستان جان را دم زهر دانه نشکند  
چشم خود را کفتم آخر کیفر شیرین

در بگویم دل بگردان رخ بگرداند  
در بر بجم خاطر نازک بر بخاند  
در بگویم باز پوشان باز پوشاند  
کام بستانم از ویاد او بستاند  
کو بخری مختصر چون باز میماند  
گفت میخواستی مگر تا جوی خون خواهد

گر جو فرمادم مخی جان براید حیف نیست  
بس خایه های شیرین باز خواند من

شکر کین حافظ که گریزین لونه خوانی در عشق  
عشق در هر گوشه و نهانه خواند ز من

خدارا کم شبنم با خرقه پوشان  
در این خرقه بسی الودگی هست  
چو ستم کرده مشهور نشین  
تو نازک طبعی و طاقت نیاری  
داین صوفی و شان دردی ندیدم  
لب میگون چشم هست بکشای  
بیا و زرق این سالک سپیان بین  
رخ از زندان بی سامان پیوشان  
خوشا وقت قبابی میفروشان  
چو نوشتم داده زهرم منوشان  
که اینهای مشت دلق پوشان  
که صافی با عیش در دوشان  
که از شوق می احسب است جوشان  
صریحی خون دل و رطخ و روان

ز دل کرمی حافظ رخصت باش  
که دارد سیند چون دیک و جوش

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن  
غم دل چند توان خورد که ایا مماند  
باده خور غم مخور و نیند متعلقه شینو  
پیر سیحانه چه خوش خواند معانی همه دو  
دست رنج نو همان به که شود صوفی حکام  
تا به بنم که سر انجام چه خواهد بودن  
کونه دل با شش نه ایام نخواهد بودن  
اعتبار سخن جام چه خواهد بودن  
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن  
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

بر دم از ره دل حافظ بدف و چنگ غزل  
تا جزای من به نام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار دیدن  
در کوی او که انی بر سر دی کردن



از بهان طمع بریدن سان بود و بسکن  
خوابم شدن بستان چون غنچه باد شک  
که چون نسیم با گل باز نفقه گفتن  
بوسیدن لب یار اول زد دست مکر  
فرصت شمار صحبت گزاین دور و دراز

از دوستان جانی مشک تو ان برید  
و آنجا به نیکبامی پر مینی دریدن  
که تیر عشق بازی از بیدان شنیدن  
کاخر ملول کردی زد دست و لب کزیدن  
چون بگذریم دیگر نتوان هم رسیدن

کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
یار بیا دشمن آورد در دوش و درین

دل مرا شد سر زلف تو سکن  
و کرد دل سر کشد چون زلف خط  
بستم دست چو زلف تو جوی  
چو شمع از پیشم آبی در شب تار  
ز سرو قامت بشنم آزاد  
بکار از موی کار اکنون که گشته است  
ز مهرت گریه تا بهم فرود روی  
کجا بر تنک شکر دست یابد

بدینا نش فر و مکر از تو سکن  
بدست ارش ولی در پناه من  
که در پانت قیامت زردین  
شود چشم بدید از نور روشن  
همه تن کز زبان باشم خوشن  
جهان بر چشم از دیت گلشن  
چو خورشیدم فرو دید ز نور  
گر اندیشد کس از یاد من

چو حافظ مایه عشق بازی  
منیکوید کسی روجه حسن

ز در او بستان مامنور کن  
بچشم و بروی جانان سرده دل جان  
از ان شایل الطاف حسن خوش که ترست

دماغ مجلس روحانیان معطر کن  
در آدر او تماشای باغ و منظر کن  
میان بزم حرفیان خوشم سر بر کن

ز خاک مجلس مای سیم باغ بهشت  
 حجاب دیده در آن شد شعاع جمال  
 طمع بنقد وصال تو خد ما بنود  
 لب پیاله بوسه لکمی بستان  
 چو شادان چمن زیر دست حسن تواند  
 ستاره شب بجران نمی فشان نور  
 فضول نفس حکایت کند بسی ساقی  
 ازین مرقعه و خرقه نیک در تن کشم  
 پس از طاعت پیش و عشق مهر و یان  
 بگو بخازن جنت که شمع این مجلس

ببر شما مه و با خود طر مجمر کن  
 بیا و خر که خورشید را منور کن  
 حوله سیم بدین لعل بچو شکر کن  
 بدین دقیقه دماغ خرد و حطر کن  
 کرشمه بر سمن و جلوه بر حسنور کن  
 بیام قصر بر آو چو سرخ مهر کن  
 تو کار خود مدد از دست و می بساغر کن  
 بیک کرشمه صوفی و شش قلندر کن  
 ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن  
 بخفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

و کمر فقه صحبت کند که می مخورید  
 پیاله بد بشکر کو دماغ را تر کن



ر بهی علت روز زبان شیرین  
 به حالت حوریان را باغ جنت  
 بکسود بس از ادا م سودا  
 لبست نوشین لب از نوشدار و  
 توان ماهی که یا قوت لبست هست  
 غیاث دین و دنیا آنکه او هست

لبت ابل جهان را جان شیرین  
 وصال لبست از جان شیرین  
 بهر جان خسرو از جان شیرین  
 دمان فرمان دمان از جان شیرین  
 شه سلطان نشا از جان شیرین  
 تن بر ما توان از جان شیرین

بجزند شب بهر پنج او جان فراید  
 بگو به حافظ از جان شیرین





شاه شاد و قدان خسرو شیرین بینا  
دامن دوست بدست آرزو دشمن کبسل  
مست بکشد شفت و نظر بر من درویش اجست  
تا کی از سیم و زهرت کیسه کنی خوابد بود  
کمر از ذره نه پست مشو محسوس روز  
پیر پیمان کشت ما که روش خوش باد  
بوجمان تکیه مکن که قدحی می داری

که بر کان شکند قلب همه صفت شکنان  
مردی زن شود همین گذر از ابر منان  
گفت کاشی ششم و پیراغ همه شیرین خندان  
بند و من شود بر خور ز بهمه سیم تنان  
تا بخاوت که خورشید در سی چرخ زمان  
گفت پر پیر کن از صحبت پیمان شکنان  
شادی ز بر جبینان خور و نازک بدن

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه هم  
از می لعل حکایت کن و سیم فغان

شراب لعل کس در روی بر جبینان بین  
بزیردنق طمع کسند ما دارند  
بخرمین دو جهان سرفرو نمی آرند  
کره زابروی پر خم نیکشاید یار  
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم  
اسیر عشق شدن چاره خلاص

خلاف مذهب ایمان جمال بیان بین  
در از دست سی این گونه است بینان بین  
دماغ که بود کالی خوشه پیمان بین  
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین  
وفای صحبت یاران و منشینان بین  
ضمیر عاقبت اندیش میش بینان بین

عبار خاطر حافظ بر دسیه قفل عشق  
صفای نیت با کان ویا که میان بین

صحبت ساقیا قدحی پر شراب کن  
زان پیشتر که عالم فانی شود عراب  
خورشید می ز شرف ساغر طلوع کرد

دور فلک در ناک ندرت شبان  
ما را ز جام مآده کلکون خراب کن  
اگر برک غیش منطیلبی تر که خواب کن

روزی که چرخ از کِلِ ما کوزد نکند  
با مرد زنده و توبه و طاعت سیم

ز نهار کاسه سرما پر شراب کن  
با ناله بحام باد و صافی خطا کن

کار صواب باد و پرستی است حافظا  
بر خیزد روی عزم کار صواب کن

ی که خواهدی بر سر بسته بخوان  
آنکه به سرش آمد و فاخته خواند و میزد  
ای که قبیله بسته روی زبان تن بین  
که چیتک استخوان من کرد زهر گرم و رفت  
مخ دلم چو خال تو هست ز شمشیر  
باز نشان مرا ز قلم زده دیده و بین  
آنکه نام شیشه از می اسم داده است

لب کسا که میهد بهر است برده جان  
کو نفسی که روح را میگیرد از پیشروان  
کین دم دو دین نام دارد است بر زبان  
همچو تم نیرود آتش مهر از استخوان  
چشم از آن دو چشم خوش شده است و آن  
بنفشه مرا که میزد به پیش رخ زندگی نشان  
شیشه ام از چه نیرد پیش طیب مرغان

ساقط از آب زندگی شعر تو داد شرم  
ترک طیب کن ساقط شرم بخوان

که ستم کن و بازار ستم می بین  
بیاورد و سوزد ستار عالمی یعنی  
بر زلف کوی که آیین سر کشی بگذار  
برون خرام و بر کوی خوبی از نهد  
با هوای نغمه شیر قناب بیکر  
پو علی سامی شود زلف سبیل از دم باد  
چو عندایب غصه با حشمت شد و غلظ

بغضه رونق بازار سامری بشکن  
کلاه گوشه باین دلبری بشکن  
بطره کوی که قلب ستمگری بشکن  
سبای حور بد و رونق پری بشکن  
با روان دو تا قوس مشتری بشکن  
تو قیتمش سبز زلف عنبری بشکن  
تور و نقش سخن گفتن در می بشکن



کلک زار سبیل مشکین نقاب کن  
بکشا بشیوه ز کس است خراب را  
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را  
ایام گل چو عمر رفتن شتاب کرد  
بوی بفته بشنو زلف کنار کمر  
همچون حباب دیده روی قدح کثافی  
ز آنجا که رسم خدات عاشق کشتی رست  
بانت خوش و خوی ترا از موده ایم

یعنی که رخ پوشش جهان و خراب کن  
وزر شک چشم ز کس ز عنا خراب کن  
چون شیشه های دیده ما پر کلابر کن  
ساقی بد و باد و کلکون شتاب کن  
بنگر بزنک لاله و عزم شراب کن  
دین خانه را قیاس اسرار جناب کن  
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن  
شمشیر کن خون دل با خناب کن

حافظ و جمال می طلبد ز مردم دعا  
یارب دعا خجسته دیوان مستجاب کن

ما سر جو نسیم با ده ما در پیاله کن  
در جام ماه با ده چون آفتاب ریز  
ای پر خالق بخرابات شود می  
صوفی بگریه چهره جبار بشو چشم

بدست زهره سافی حواله کن  
بر روی روز سبیل مشکین کلاله کن  
غلی بر آید تو به غمت ادویه کن  
آهنگ رفتن با همه زاده و ناله کن

گر نوع و کس در آید بجهت تو  
مرد و کون خاشاک از پیاله کن

مرغ دلم طایر است قدسی عرش شایان  
از در این خاکه ان چون سپرد مرغ ما  
چون پر دینچان سدره بود جای او  
سایه دولت قد بر سر عالم بسی

از قفس تن طول سپرده ز جهان  
باز نشیمن کند بر دران کلاه تنان  
کعبه که باز ما گسترده عرش زان  
گر بکشد مرغ ما بال و پر می در جهان

در دوجا نشینان میت که او گشت  
عالم غلوی بود بسو که مرغ ما

کان زدی از معدن جامی وانی لا کان  
آب خورا بود کاشن باغ حنان

چون دم وحدت زدی حافظ شورید حال  
خامه توحید کش بر ورق اسرار

منم که شمرم سر عشق و زین  
و فاکیم و دست شیم و خوش بشیم  
می پرستی از ان نقش خود برابر زدم  
بهر میگرد و نشم که چیست راه نبات  
عنان بیاورد خوابیم تاخت زین مجلس  
مراد ما ز تاشای باغ عالم چیست  
برحمت سر زلف تو و انقم و رانی  
ز خط یار بیا یوز محراب رخ خوب

منم که دیده نیا لودوم به دیدن  
که در طریقت ما کافریت رنجیدن  
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
خواست جام می و گفت از گوشه  
که و عطف بی عملان و حبیب شنیدن  
بدست مردم چشم از رخ تو کلچیدن  
شش خون بود از انوجه سود کردن  
که کرد عارض خوان شجوت دیدن

میسر خراب معشوق و جام می حافظ  
که دست زده فروشان خلاست بریدن

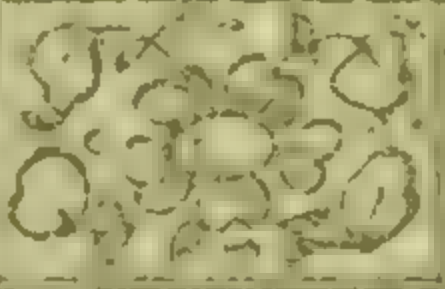
یسوزم ز فراق تو روز جفا بگردان  
مه جلوه بیناید بر سر خنک گردان  
بنامی عقل و دین را بیرون خرام سرت  
مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبیل  
ای نور چشم مستان در چین نظام  
دوران چو مینواید بر عارضت خط خوش

بمجران بنای ما شد یارب بلا بگردان  
تا او بسر بر آید بر رخسار بگردان  
بر سر کلاه شکن در بر قبا بگردان  
کر دچمن بخوری همچون صبا بگردان  
چک خرن و جامی نواز ما بگردان  
یارب نوشتی بد زنیار ما بگردان





حافظ ز خور و یان قسمت جزا نیست  
کریست در غنائی حکم قضا کاروان



میفکن بر صیف زندان نظری بهتر زین  
در حق من نسبت آن لطف که مبرماید  
انکه فکرش کرده از کار جهان کثایه  
دل بر آن رود کرامی پس که گزینم  
ناصح گفت که جز غم چه هنر در عشق  
که بگویم که قدح کبر و لب ساقی بوس

بر در میگرد همیکن که در می بستن زین  
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر زین  
کو در این نکته بفرما نظری بهتر زین  
ما در دهر نر زاید پسری بستن زین  
کفتم ای خواجه عاقل منری بهتر زین  
بشنو ای جان که نگوید در می بهتر زین

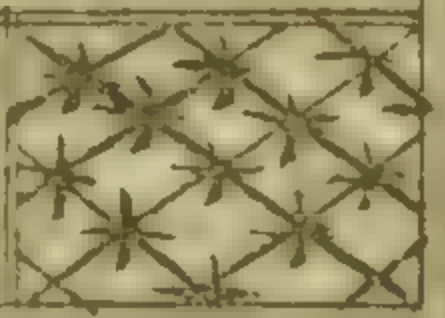


کلاک حافظ شکرین بناخ نبایست بچین  
که در این مانع نیستی نری بهتر زین



نکته و کس بگویم خال آن مر و بین  
منع دل که دم که دشتی طمع و صحرای مین  
انکه من جستجویش از غردیکو شدم  
زلف بلندش بسیار بند در گردن  
طالبان آفتاب از دلبر ما خافند  
حلقه زلفش تماشا خانه خوابست  
کار رند از اسرو با کر نداشت که میاش  
از مراد شاه منصور آئی فلک رخ بر میاش

عقل و جان را بسته بر بچران کی و بین  
گفت چشمم نیم مست و غنچ آن آب و بین  
کس ندید دست و نیند مثلش از پیر و بین  
با هو خواهان بهر سو قید و بند و بین  
ای ملا متکو خد از رو بین آن رو بین  
جان صد صاحب دل آنجا بسته بچین  
آن سر مکرگان که کن آن خم بر و بین  
تیزی شمشیر نکر قوت باز و بین



حافظ اندر گوشه محراب کز ناله دوست  
ای منم سیحلو خد از آن خم بر و بین



یارب آن بهوی مشکین بختن باز رسان  
دل از زده مار آب سی می بنواز  
دید ما در طلب لعل میانی خون شد  
ماه و خورشید بمنزل چو بامر نور تسند

و این سہی سرور و انزاج چمن باز رسان  
یعنی آن جان زتن رفته بختن باز رسان  
یارب آن کو کب رخشان بختن باز رسان  
یارمه روی مرا نیز بختن باز رسان

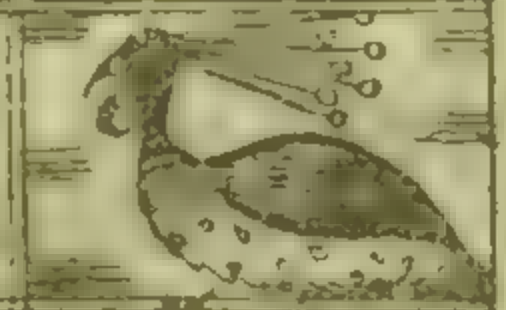


آنکه بودی خوشتر دیده حافظ یارب  
برادش ز غریبی بوطن باز رسان



دلبر جانان من بر دول و جان من  
از لب جانان من زنده شود جان من  
روضه رضوان من خاک سر کوی تست  
این دل حیران من و اله و شیدای تست  
یوسف کنعان من مصر ملاحی تربست  
سر و کلستان من قامت دلجو می تست

بر دول و جان من دلبر جانان من  
زنده شود جان من از لب جانان من  
خاک سر کوی تست روضه رضوان من  
واله و شیدای تست این دل حیران من  
مصر ملاحی تربست یوسف کنعان من  
قامت دلجو می تست سر و کلستان من



حافظ خوش خوان من نقد کمال غناش  
نقد کمال غناش حافظ خوش خوان من



ای اقباب آینه دار جمال تو  
صحن برای دید لبت سرمه دلی چه سود  
مطبوع تر ز روی تو صورت بخت هیچ  
در اوج ناز و غمتی ای پادشاه حسن  
این نقطه سیاه که آمد مدار نور  
تا پیش باز بخت روم تمیت کنان

مشک سیاه مجمره گردان حال تو  
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو  
طغر انیس بروی مشکین مثال تو  
یارب مباد تا بقیامت زوال تو  
عکسی است در حدیقه پیش خیال تو  
کو مرده ز مقدم عید و صال تو



تا آسمان ز حلقه کوشان ماثود  
در چین زلفش ای لیسکین چگونه  
برخاست بوی گل ز در آشتی درای  
در صده خواجه عرض که این جفا کنم

کو عشو ز پرو می سپی چون بلال تو  
کاشقه گفت باد سبب با شرح حال تو  
ای نوبهار مارخ فرخنده خال تو  
شرح نیاز مندی تو یا بلال تو



حافظ دین کند سر سرکشان بسی است  
سودای کج میز که نباشد محال تو

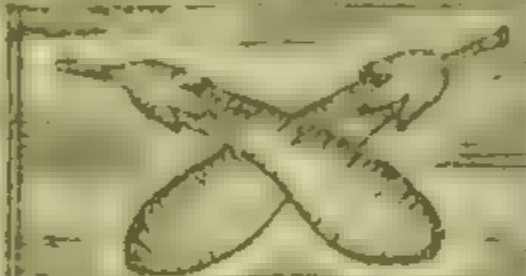


ای پیکر است کو خبر سرو ما بگو  
ما محرمان خلوت نسیم غم مخور  
دلها ز دام طره چو بر خاک کینفساند  
کرد مکت بران در دولت کذب بود  
هر کس که گفت خاک در دو کیمیاست  
مرغ چین بوی من دوش میکش است  
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
بلن می که در سب بول سو فی عشو برد  
انگس که منع ماز خرابات میکند  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگر  
بر هم چو میزدان سر زلفین مشکبار  
جان پرور است قصه رباب معرفت  
بر این فقیر نامه آن محتشبه چون  
حافظ کرت مجلس او راه میده بند

احوال کل به بلبل وستان سر بگو  
بایار آشناسخن آشنا بگو  
با آن غریب ما چه کشت از هوا بگو  
بعد از اداء خدمت عرض دعا بگو  
کو این سخن معاینه در چشم ما بگو  
آخر تو واقفی که چو رفت ای سب بگو  
ای پادشاه حسن سخن ما که بگو  
کی در قدح کرشمه کشد ساقیا بگو  
کو در حضور پیر من این ماجرا بگو  
شامانه ماجرای کنه که بگو  
با ما سر چه داشت بگو اچو سب بگو  
رمزی بر ویرس حدیثی بیا بگو  
با این که احکایت آن پادشاه بگو  
می نوش ترک زرق زهر خدا بگو

ای خونهای نافه چین خاک راه تو  
 ز کس که شمه پیرد از حد برون خرام  
 خونم بخور که بسج ملک به پیل  
 آرام و خواب خلق چهار سبب تویی  
 با هر ستاره سرو کار است هر ششم  
 یاران بهنشین همه زهم جاشند  
 یاران بدباش که مانند تخت نیک  
 فردای روز حشر که عرض خلا تو هست

خویش سنا به پرور طرف کلاه تو  
 ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
 از دل نبایدش که نویسد گناه تو  
 زان شد کنار دیده و دل تکیه کاه تو  
 از حسرت فروغ رخ به چو ماه تو  
 ما یم و استمانه دولت پناه تو  
 یار تو باد هر که بود یک خواه تو  
 باشد در آن میان من هست نگاه تو



حافظ طمع مبر عنایت که عاقبت  
 آتش زند بخرمن سسم دود آه تو



ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای  
 آفتاب فتح راه مردم طلوعی میدید  
 جلوه کاه طارفت ل کرد و در گجا  
 از رسوم شرع حکمت با هزاران خدفا  
 آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد  
 کرچه خورشید فلک چشم چراغ حیات  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندانست روزگار  
 عرض حاجت و حریم حرقت محتاج نیست

زینت تاج و کین از کوهر والای تو  
 در کلاه سروی رخسار مه سیاه تو  
 سایه انداز دهامی خیر کرد و نسامی تو  
 نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو  
 طوطی خوش نغمه یعنی لعل شکر خای تو  
 روشنائی بخش آب دست خاکبای تو  
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
 راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو



خسرو اسپر به حافظ جوانی میکند  
 بر آب غنوجان بخش کند فرسای تو





بجان بر خرابات و حق صحبت او  
 بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست  
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
 بر آستانه میخانه کر سهری پنی  
 بیار باده که دوشم سروش عالم پ  
 مکن چشم حقارت نگاه در من بست  
 نیکند دال من میل هند و توبه و

که میت در سر من جز هوای خدمت او  
 بیار باده که مست نظر من رحمت او  
 که زد بخمر من من آتشی محبت او  
 وزن بیای که معلوم میت نیست او  
 نوید داد که عالم است فیض رحمت او  
 که میت محبت وزهدی شیت او  
 بیام خواجه مگو شیم و فرد دولت او



مدام خرقه حافظ بیاده در کروت  
 مگر ز خاک خرابات بود فطرت او



باب نقشه میده طره شکسای تو  
 ای کل خوش نسیم من بلبل خوش نسوز  
 دشمن و دوست کو مگو این غرضی که ممکن است  
 خرقه زهد و جام می گریه نه در خور هم اند  
 شور شراب شور عشق آن نفسم روزیاد  
 من که ملول گشتم از نفس فرشتگان  
 مهر رخت سرشت من خاک در پست  
 دولت عشق من که چون از سر خروختن  
 دلق که ای عشق را کنج بود در استین  
 شاه نشین چشم من بیکه که خیال است  
 خوش چمنی است غایت خاصه که در بهار

پرده عجب میدر جسته دلکسای تو  
 کز سر صدق میکند شب همه شب غای تو  
 جوهر همه جهانان میکشتم ز برای تو  
 این همه نقش منم در طلب هوای تو  
 کاین سر بر پوس شود خاک در برای تو  
 قال و مقال عالمی میکشتم ز برای تو  
 عشق تو سر نوشت من رحمت من رضای تو  
 گوشه تاج سلطنت میت کند برای تو  
 زود سلطنت رسد هر که بود که ای تو  
 جای دعاست شاه من پتو مباد جای تو  
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

خطه عذار یار که گرفت ماه از و  
بر روی دوست گوشه محراب دولت  
ای جریه نوش مجلس هم سینه پاک داد  
سلطان غم هر چه تواند بگوین  
کردار ابله صومعه می کرد می پرست  
ساقی چراغ می برده آفتاب دار  
ابی بروز نامه اعمال مافشان  
آخر در خیال که دارد که ای شهر

خوش خلقه است لیکن بدست زه زو  
انجا بسای چهره حاجت بخواد و  
کایمه است جام جهان بین که آه از و  
من برده ام پیاده فروشان پناه از و  
این دو دین که نام من شد سیاه از و  
گو بر فروز مشعل سجده از و  
بتوان مگر ستر در حرف کنایه زو  
روزی شود که ماد کند ماد شاه زو

حافظ که سار مجلس عشاق راست کرد  
خالی مباد عرصه این زمگاه از و

لقبا برون شدی بتماشای ماه نو  
عمر است تا دم زرقمان زلف است  
منروش عطر عقل هندوی زلف یار  
تخم وفا و مهر در این گمنام گشت زار  
ساقی بیار باده که رمزی بگویم  
شکل بلال بر سر میسد به نشان

از ماه برون منت شرم باد و  
غافل ز حفظ جانب یاران خود شو  
یکجا هزار نامه مشکین به نیم جو  
ای که عیان شود که رسد موسم درو  
از سیر آخران کهن سیر و ماه نو  
از افسر سیامک و ظرف کلاه زو

حافظ جناب پیر معان جای تهنیت است  
در سحر حدیث عشق برو تو از و شنو

کیمین عین میسد ساقی کلوزار کو  
هر کل نوز کلر خنی یا ده سسی کند ولی

باد بهار میوزد باده خوشکوار کو  
کوشش سخن شنو کجا دیده تبار کو



مجلس بزم عیش را خالیه مرا د نیست  
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای سببا  
خیر که شمع سجده لاف ز عارض تو زد  
گفت که ز لعل من بوسه نداری رزو

ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو  
دست نه زده بخوان دل بر خفا عار کو  
خشم ز بان دراز شد خنجر آب داس کو  
مردم ازین بوسه دلی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن نازن کج حکمت است  
از غم روزگار دون طمع سخن گذار کو

مرحمت خون آن چشم بجان ابرو  
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی  
هلالی شد تنم زینغم که با طغرای مشکینش  
همیشه چشمش را بجان حسن هدیه باد  
روان گوشه گیر از این خوش طره گلزار است  
رقیبان خافل و مار از این چشم جبین مردم  
و گر حور و پری رلس گوید با سپین جبینی  
تو کا فردل منی بندی نقاش لاف و تیرم

جهان رفته خواهد شد زان چشم و زان ابرو  
نخارین بکاشمش رویت مشکین سایبان ابرو  
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو  
که از پستی ترا و کشد بر بهر بجان ابرو  
که بر طرف سمن زارش می کرد و زان ابرو  
هزاران گونه پیغام است و حاجت در میان  
که این را اینچنین چشم است و آنرا اینچنین  
که محرابم بگرداند ختم آن داستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری  
بیتر غم چه سیدش کرده چشم بجان ابرو

مرغ سبزه فاکت دیدم و در است نو  
گفتم ای بخت بختی و خورشید می  
نیکه بر اختر شب کرد و مکن بکاین عیار  
گر روی پاک و جگر دچو سیی اخیار

یادم از کشته خویش مرد و سگام درو  
گفت با این همه از سابقه تو نمید شو  
تاج کا و کس بود و کمر بخیر و  
از فروغ تو بخورشید رمد همه پر تو

آسمان کو فروش این عظمت کا عشق  
کو شوار و فعل ارچه کران دارد گوش  
چشم بد و ز خال تو که در عرصه سن  
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز بخرد  
اندرین دیره یبایش روح و فایده بکوش

خرمن مه بجوی خوشه بر وین بد و جو  
دور خوبی گذرانست نصیبت بشیند  
بیه قی راند که بر دازمه و خوششید کرد  
رز در دلی کشد از حاصل خود وقت درو  
ور قفانی خوری از دیره خوش مرو



آتش زرق وریا خرمن دین خود بسوخت  
حافظ این خرقه تپنده بنداز و برو



مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو  
با همی چو عبتی خوش بشین بجلوتی  
برز حیات کی خوری کر نه مدم می خوری  
شاید دلر بای من میس کند از برای من

باد ده دلتش با بگو تازه بتازه نو بنو  
بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو  
باد ده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو  
نقش و کار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو



با و صبا چو بکد ری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو



ای دچمن خوبی رویت چو گل خود رو  
ماه است رخت یار و مشک خط شب  
لعلت بدر دند ان شکست لب پسته  
آن را که زلف است یا نخل غنچه سبزه  
گفتی سخن خود را با یار باید گفت  
به کوی توان باشد که یار کند منت  
با ما به زین میس باشد تا از زکر ددنی

چین سکن زلفت چون نافه چین خوب  
سیم است برت یا عاج سنگت لب  
زلفت تخم چو کان بر بود و لم چون کو  
یا خالیه میاید در باغ حسن او  
ایکاشش تو دانتی کشتی سخن با او  
کریار کجا باشد مشن سخن بد کو  
بنو بد اگر باشی باد لثه کان نیکو



تا دغراں سعدیت پیش هر سیرین

دار و سخن حافظ طرز سخن خا جو

از خون دل نوشتم نزدیک و ستاره  
هر چسبند از مودم زوی نبود سودم  
دارم من از فرقت در دیده صد حکایت  
پرسیدم از خدایی احوال دوست کشتا  
گفتا ملامت آمد گر کرد دوست کردم  
با و صبار عالم تا که نقاب بر دشت

اقتی رایت دهر امن بجرک القیامه  
من جرت بالمحرت حلت به النذامه  
لیس الموع عیسی ذالنا العلامه  
فی بعد ما خدای فی قریبها استلامه  
والله ما رینا یوما بلا طامه  
کاشتمس فی لفتحا یطلع من الغمامه

حافظ چه حالت آمد جامی بجان سیرین  
حتی بدوق مننه کاست امن الکرامه

از من جد مشو که تو هم نور دیده  
از دامن تو دست ندارند عاشقیان  
آخر چشم زخم دهر مبادت کردند از آنک  
منعم کن ز عشق و می ای مفتی زمان  
چون غنچه دمان بکشا لطف صنع

آرام جان و مونس قلب میریده  
پیر امن صبوری ایشان دریده  
در ولبری بغایت خوبی رسیده  
معذور دارمت که تو اورا ندیده  
عطر کلاب از لب لعلش شنیده

زین سر زرش که کرد در دوست حافظی  
بیش از کیم خوش صراپا کشیده

ای از فروغ رویت روشن جراع دیده  
همچون تو نازنینی سرتا بیا لطافت  
در قصه خون عاشق برود چشم شو

مانند چشم مست چشمه جهان ندیده  
کیست نشانی نداده این زوفا فریده  
که این کین کشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل  
از سوسپینه هر دم دودم سپر بپایه

باشد زیر بخت در خاک و چون پینه  
چون خود چند کاشم در آتش رسیده

کردست من یگری با خواجه باز گویم  
کز عشوه دل ز حافظ چون بر دودم

ای که با سلسله زلف دراز آمده  
آب و آتش هم آید ز لب غسل  
ساعتی ناز غما و کرد آن حادث  
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
ز بدمن با توجه سنجی که بیغای دلم  
پیش بالای تو میرم چه بعد و چه پیش

فرصت باد که بیکانه نواز آمده  
چشم بد دور که خوش شمعده باز آمده  
چون پرسیدن رباب نیاز آمده  
شته غمزه خود را بنماز آمده  
مست و آشفته بخلو که راز آمده  
که هر حال بر ازنده ناز آمده

گفت حافظ کمرت خرقه شرب لوده است  
مگر از ندمب آن طایفه باز آمده

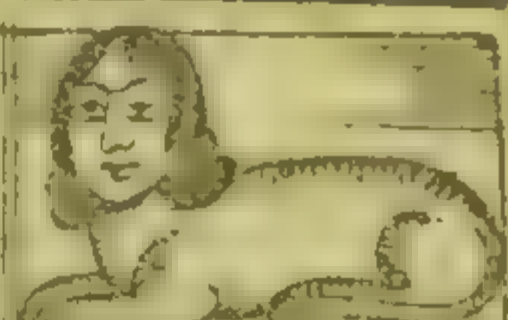
چراغ روی ترا شمع شسته پروانه  
خرد که قید مجانبین عشق میفمود  
شده جان بسبب باد شمع هر نفسی  
بوی زلف تو که جان بباد رفت چه شد  
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند  
چه نقشه که بر این خستیم و سود داشت  
هر چه در لب دوست هست پیمانی  
من غریب ز خیرت فدا دم از یاد و دل

مرا ز حال تو با حال خویش پروا  
بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
ز شمع روی تو آتش چون رسید پروا  
هزار جان کرامی فدا می جانانه  
بغیر خال سیاهش که دیده بداد  
فسون ما بر او گشته است افسانه  
که بر زبان بزم جرح حدیث پیمانی  
نکار خویش چو دیدم بدست پیکانه





حدیث مدرسه و خانقاه که باز  
فرا ده بر سر حافظ میوای سخاوت



خندک سیم معبر شمامه دلخواه  
دلیل راه شوای طایر حبه لقا  
منیم که بیت بوفس میز نم ز بهی خجالت  
بیا و سخن ترا رم که غرق خون دل است  
زد وستان تو آموخت در طریقت  
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم

که در بهوای تو بر خاست بامدادگاه  
که دیده آب شد ز شوق خاک آن درگاه  
مگر تو عفو کنی در زینت عذر گناه  
بلال از کنار قی کنسند نگاه  
سپیده دم که صبا جان زد و جاع  
زرت تم بدید سرخ کل بجای کسب



مده بخاطر نازک دست از من راه  
که حافظ تو بهین لحظه گفت بسم الله

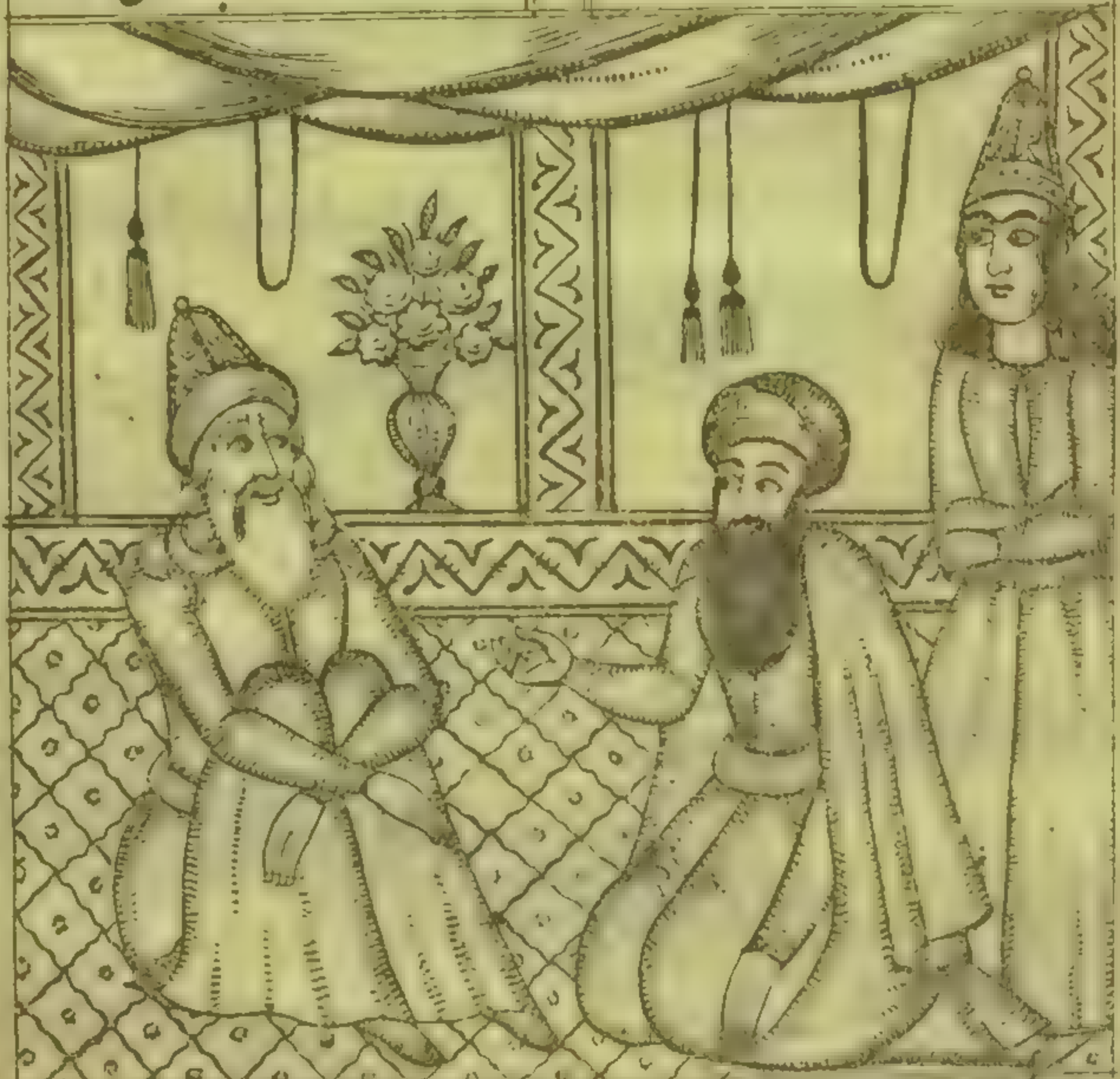


دین لسان همی شد در شرب ریشیه  
از تاب آتش می بر کرد غار شس خوی  
یا قوت جانقریش از آب لطف زاده  
آن اموی سیه چشم ز دام ما برون شد  
تا کی کشم عنایت از چشم و لغزیت  
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک  
ز نهار تا توانی ابل نظر مسازار  
بس شکر باز گویم در بسند که خواج  
هر بد که گفت دشمن در شان شنیدی  
که خا طر تر رفعت بجنبیده شد ز قضا

صد ماه روز شکر شب قصب دیده  
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده  
شمشاد خوشتر آتش از ناز پروریده  
یاران چه چاره سازیم با این دل میده  
روزی که شمه کنای نور برود دیده  
روئی لطیف و دلکش چشم خوش دیده  
دنیا و فانداری یار بر گردیده  
کرا و منت بدستم آن میوه رسیده  
یارب که مدغمی را با دانه بان بریده  
باز آنکه توبه کردیم از کفایت شنیده

در ساری مغان رفت بود زنده  
 سب و گشان همه در بند کیش بسته  
 فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده  
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
 ز ناز و غریبه شادان شیرین کار  
 عروس بخت در آن جملہ با هزاران نام

نشسته بر و صلا فی شیخ و شاب زده  
 دای ز چتر کله خیمه بر سحاب زده  
 عذار مغرب چکان راه اقباب زده  
 ز بحر عه بر رخ حور و پری کلاب زده  
 شکر شکسته تمن رنجته رباب زده  
 کشیده و سمد و بر برگ کل کلاب زده



سلام کردم و با من بروی خندان گفت  
 که کرد اینک تو کردی بضعف بیعت رای

که ای خمار کس من خلس شرب زده  
 ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده



وصال دولت بیدار سمت نهیند  
فکرت جنبه کش شاه تفریت این است  
خرد که نام غیب است بهر کسب شرف

که نشسته بود در غوشت و تحت خواب زده  
بیا بیدار فکرت دست در جیب زده  
ز روی صدق که شش و سیر کتاب

بیا بیدار که در غوشت و تحت خواب

باز در صف زده ای که شجاعت زده

دوست رفیق بدست که خواب زده  
آمد فوس کمان غیبی باده فروتن  
شست شوی کن و آنکه بخرابات خرام  
بهوی لب شیرین لیران چند گنی  
بطهارت که زان منزل پیر می مکن  
اشنایان ره عشق ازین بحر حق  
پاک و صافی شود ز چاه طبعیت بدنی  
گفتم ای جان جهان در کل عین نیست

خرقه تردد این سجاده سرب الوده  
گفت بیدار شوی ر سرب و خواب الوده  
تا کرد در تو این دیو خراب الوده  
جوهر روح بیا قوت ندب الوده  
خلعت شیب بشارت شرب الوده  
خرقه شستند که شند باب الوده  
که صفای ندب باب تراب الوده  
کر شود وقت بهار زمی نام الوده

گفت حافظ اغرو نکته بجا فایم خردش

آه ازین لطف با نواع عتاب الوده

سحر کمان که محمود شبانه  
نهاد عتبار زده توشه از می  
سار می فروشم عشوه داد  
ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
بند زان میان حرفی کمروا

کر فتم باده با جنات و چغا  
ز شمشیر کمر کردم زده  
که ایمن شستم از کمر زمانه  
که ای تیر مامت انشانه  
اگر خود را به پنی در میان

بروزین دلم بر مرغی و گرنه  
نذیم و مطرب و ساقی همه است  
که بنده دلفریب و از ششانی  
به شستی می تا خوش برانم  
سر خالی است از یکانه می نوش

که غنایار بلند است شیمان  
خیال آب و گل در ره بهانه  
که با خود عشق و رزد جاودانه  
ازین دریای ناپسند گران  
که جز تو نیست ای مرد یکانه

وجود ما استمانیت حافظ  
که تختی قشربونت و فسانه

عبادت و کسم کل ساقی بیار باده  
زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من  
و انچه که دمی صیحت میگرد غاشقا زرا  
زین یکده و دوزیکر کل غنیمتی دان  
کل رفتای عمر یاران غافل حریفینند  
در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید

بست کام کل که دیت می می قدح  
ساقی به شری تا دل شود گشاده  
مروزدید شرمست تقوی بیاد داده  
که غاشقی طرب جو با شادان ساده  
بی بانک و رود چنگلی بی یار و جامه  
عکس خدای ساقی در جام می نماده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ دیرم شامزاده

عشقم است از لعل و لخواه  
ای بخت مرشد نکش - کش  
مار بستی فسانه گردند  
از قول زاهد کردیم توبه  
جانا چاکویم شرح فراقست

کارم بکام است الحمد لله  
که جام زرکش که لعل و لخواه  
پیران جابل شیخان کراه  
وز فعل عابد استغفر الله  
چشمی و صد غم جانی صده



کافر بسینا دین غم که دیده  
رو بر تمام از راه خدمت  
از صبر عاشق خوشتر نباشد  
دلش طمع ز نار راه است  
وقتی برویش خوش بود و  
وقت

از قامت سرو از خاضت ماه  
سر بر زدم از خاک درگاه  
صبر از خدای خواص صبر زده  
صوفی ندان این رسم را  
از وصل جانان صد خوشتر

شوق رخت بر دریا و حافظ  
در سر شبانه و در دگرگاه

کر تیغ بار در کوی آن ماه  
من رند و عاشق آگاه توبه  
آین تقوی ما نیستیم  
باشخ و زاهد کمتر شنایم  
مهر تو حکمی بر ما نیفلت  
الصبر قرعهم فان  
عاشق مخور غم که وصل خوبی

کردن بخسایم بحکم الله  
است غفر الله استغفر الله  
لیکن چه چاره بخت کرم  
یا جام باده یا صفت گواه  
آینه رویا آه از دلت آه  
یا لیت شعری حتی من القاه  
خون بایدت خورد درگاه

حافظ نبود و سیکونه بیدل  
کر میشنیده و پسند نکوخواه

ما که مان پرده براند حبست یعنی چه  
شاه خوبانی و منظور که امان شده  
زلف در دست صبا گوشن پیغام پر  
نه سر زلف خود اول تو به رسم دومی

ست از خانه بردن ماخته یعنی چه  
قد این مرتبه نشناخته یعنی چه  
ایچنین با همه در ساخته یعنی چه  
بازم از پامی در انداخته یعنی چه

سخت ریزد بان گفت کمر میان  
هر کس از محشره سب تو بقتی مشغول

وز میان تنغ باخت یعنی چه  
غایت با بید که باخت یعنی چه

حافظ در دل نکبت چو فرو دام یار  
خانه از غیر سرد خست یعنی چه

نصیب من جو خرابات کرده است  
کسی که در از لش جام می نصیب افتاده  
بجو براده ساکوس خرقه پوش دوروی  
تو خرقه از برای هوا بسی داری  
غلام مہمت زندان بی سرو پایم  
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد

در این میان بکوز هم در چه کناه  
چرا بچشم کشند این کناه از در خواه  
که دست زرق در از دست است بین  
که تا بر زرق بر می بندد کان حق از  
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک  
دام زمره و خانقاہ گشت سماه

برو که ای در هر که ای شو حافظ  
تو این مراد نیامی مگر بشی

وصال و رخسار جادوان  
بشم شمع ز دو با کس نکشم  
شب می گفت چشم من پدید  
ولا دایم که ای کوی او باس  
بخلمم و عتای زاید مغرما  
بداغ بند که مردن این  
کلی کان پایمال سرو گشت  
خدا را از نصیب من پر سیه

خداوند مرا آن ده که آن به  
که راز دوست از دشمن نهان به  
ز مردارید کوشم در همان  
بحکم آنکه دولت جادوان به  
که این سبب ز رخ زین بستان  
بجان او که از ملک جهان به  
بودی کش ز خون زخوان به  
که آتشی شودین ناتوان به



جوانا مر متاب از پند پیران  
سخن اندر دمان دوست گوهر

که رای پیر بخت جوان به  
دیکد گفت حافانان

اگر چه زنده رود ب حیات است  
بود شیشه ز ما از صفیان به

آن غالیه خط کرسومی مانا موشی  
هر چستند که بجز ان ثمر وصل برآرد  
امرزش نقد است کسی را که در اینجا  
مفر و شش بیایغ ارم و نخوت شده  
تنهانه منم کعبه دل بست که کرده  
در مصطفی عشق تنعت نم توان کرد  
کاکت تو مرزا در زبان شکر نیش  
معمار وجود از نزدی زنگ تو بر عشق  
تا کی غم دنیا می دنیای دل دانا  
آلودگی خرقه خرابی حسان است  
از دست چهره هست نر زلف تو عاشق  
بسیار نوشتم تو حال دل غمگین  
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت  
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است

کردون ورق هستی ما دینوشی  
دیهقان بجهان کاش که این تخم شستی  
یار نیست چو حوری و سرانی چو شستی  
یک شیشه می نوش لبی و لب شستی  
در هر قدمی صومعه هست و شستی  
چون بالشر زینست بسازیم شستی  
مهر از تو ندیدار نه جوانی موشی  
در آب محبت کل آدم نر شستی  
حیف است ز خوبی که شود عاشق ز شستی  
کورا هر دی ابل دلی پاک بر شستی  
نقد چرخ پس بود که کردی که شستی  
می کلبه من کرده خیالت چو شستی  
و آنرا که بصیرتیت چه خوبی و چه شستی  
کافیت بر سر ما بالشر شستی

ترسا بچه گفت سسی و در کس بجا فضا  
حیف است که مردم کنی اینک شستی

ات روایح زید الحمی وزاد غرامی  
 پیام دوست شنیدن سعاد و مستی  
 بیا بشام غریبان ات دیده من هن  
 اذ اتقرب عن ذی الاراک طایر خیر  
 خوشادمی که درانی و گویت بسلیت  
 بسی نماند که روز فراق بار سر آمد  
 سن ارچه هیچ ندانم نرانی خدمت شاهان  
 امید هست که زودت بکام خویش به منم  
 بعدت منک و قد صرت ذاتا لملالی  
 وان دعبت بلح و صرت ناقص عمر

سن الملتغ عتی الی سعاد سلامی  
 فدای خاک در دوست باد جان کرامی  
 بسان باده صافی در کشتنه شامی  
 فلا تفرّد عن روضها اینن حمامی  
 قدمت خیر قدوم زلت خیر مقامی  
 رایت من بهضبات الحمی قیام خمی  
 ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی  
 تو شاد داشته بفرمان دهی من بخلامی  
 اگر چه روی چو ماهیت ندیده ام بتامی  
 فما تطیب نفسی و ما استطاعت منامی

چو سلک در خوشاب است نظم تو حافظ  
 که گاه لطف بسوق مهر در نظم کفای

ساقی می کلکون بطلب بر لب سستی  
 بشنو که چنین گفت مرا پاک سستی  
 بشکن تو که دی سرا و نیز بختی  
 ای زاهد اگر طالب حوری و بختی

اکنون که ز کل بار چمن شد چو بختی  
 زنک غمت از دل می کل زنک زدا بید  
 اگر محتبسی بر که دی باد زدنک  
 زایمه دل زنک غمت باده کنده پاک

از دست چهره هست سر زلف تو حافظ  
 تقدیر چنین بین بود چه کردی چه بختی

ای باد سیم یار داری  
 زنهار مکن در از دستی  
 زان نفخه مشکبار داری  
 با طره او چه کار داری





ای کل تو کی و روی ز ساس  
ریحان تو کی و خط سبزش  
ز کس تو کی و چشم مستش  
ای سر و تو با قد بلندش  
ای عقل تو با وجود عشقش

او مشک و تو خارباده داری  
او تازده و تو غبار داری  
او سرخوش و تو خمار داری  
در باغ چه عبت مبار داری  
در دست چه خست سیار داری

روزی برسی بوسل حافظ  
کر طاقت اشظار داری

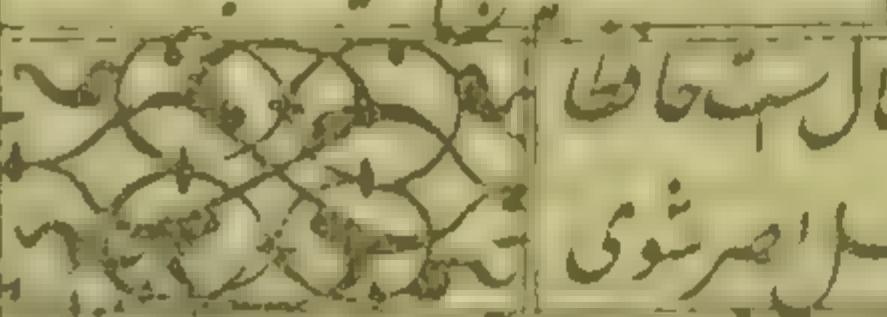


ای پیر کوسل صابن نظر شوی  
در کتب حقایق و پیشای دیب عشق  
دست از سر وجود چو مردان ره شوی  
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد  
کر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد  
از پای تاسرت همه نور خدا شود  
یکدم غریب بحر فنا شو کجا نرس  
وجه خدا اگر شودت منظر نظر  
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

تار و پین نباتی کی رسب شوی  
مان ای پسر کوش که روزی پدر شوی  
تاکیمای عشق بیالی و زر شوی  
اندم رسی بد دست که خواب و خورشوی  
بافتد کز آفتاب فلک خوبر شوی  
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی  
کز آب بهغت بحر یک موی تر شوی  
زین پس شکلی مدار که صابن نظر شوی  
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی



ای پادشاه خوبان داد ز غم تنهایی  
مشتاق و مبهجوری دور از نو چنانم کرد



دل بیت و بجان ابد وقت است که باری  
کز دست نخواهد شد پایان شکست باری

ای در دو توام در بان در دسترنا کامی  
دایم کل این سبستان شاد آب میماند  
صد باد صبا بخا با سلسله میخند  
در دایره همت مانقطه پر کاریم  
فکر خود و رای خود در عالم رند نیست  
یارب که توان گفت این نکته که در عالم  
دیشب کله زلفت با باد صبا کفتم  
ساقی چمن گل ربی روی تو رنگی نیست  
زین دایره شینا خون جگر میزد

وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی  
در باب ضعیفا نرا در وقت توانایی  
ایست حریف ای دل تابا دانه پیمایی  
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی  
کفر است در نیند بهب خود بینی و خود رانی  
رخساره بکس نمود آن شاید بهرجائی  
کفا خلطی بگذر زین فکر سودائی  
شمشاد خرامان کن تاباغ بیارائی  
تا حل کنم این مشکل زین ساغر منائی

حافظ شب بچران شد بوی خوش صبح آمد  
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدا

ای در رخ تو سپید انوار پادشاهی  
کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده  
بر امر من نتابد انوار بسهم عظم  
در حشمت سینه ان بر کس که شد نماید  
یتیمی که آسمانش از فیض خود دهد آب  
کر پر تو می زینت بر گان و معدن فیه  
دایم دلت بنفشه بر اشک شب شینان  
ساقی بیارائی از حشمه خرابات  
بازار چه گاه کاه پی بر سر نهد کلاه

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی  
صد چشمه آب حیوان از قطره سباهی  
ملک آن است و خاتم فرما هر چه خواستی  
بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی  
تنها جهان بگردی منت سپاهی  
یا قوت سرخ رو در بخشند زنگ کاهی  
گر حال ما برسی از باد صبح کاهی  
تا خرقه ما بشویم از عجب خانقاهی  
مرغان قاف دانند این پادشاهی

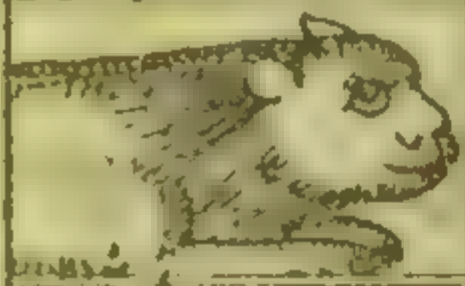


درد و دمان آدم تا وضع سلطنت هست  
کلك تو خوش نویسد در شان یار و غیار  
عمریت پادشاه اگر می تهی است جام  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت  
جانی که برق عین یار آدم صفی زد  
یا ملجای لیس را یا وایب اطمینان  
جور از فلک نیاید تا تو فلک صفاتی

مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی  
تعویذ جان افزای افسون خسته کماهی  
اینک زبده دعوی و محبت کوهی  
وی دولت تو امین از دست تباهی  
مار چکونه زبید دعوی بی کناه بی  
عظفا علی مقل حالت به الله واهی  
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان بنایی



حافظ چو دوست ز تو که گاه مهر دام  
بخش ز بخت منما مارا بعد از خواهی



ای دل آن به که خراب از می کالکون  
در مقامی که صدارت بفقیران باشند  
تاج شاهیه طلبی کوهی زاتی بنما  
در ره منزل لیلی که خطر با سبجان  
کاروان رفت تو در خواب بیابان  
نقطه عشق نمودم به تو مان سحر مکن  
ساغری نوش کن و حیرت بر فلک فشان

بی ز رو کج بصد حشمت قارون بایی  
چشم دارم که بگاه ز همه فرون بایی  
ور خود از کوهر شمشیر فرون بایی  
شرط اول قدم هست که مجنون بایی  
کی روی روز که برسی چانی چون بایی  
ورنه چون بشکری از دیره پروان بایی  
چند چند از غم ایا م حکر خون بایی



حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر این هست  
میچ خوشدل نبند که تو محزون بایی



ای دل بگوی عشق که از می سبانی  
چو کان کام در کف و کوئی میزنی

باب جمع در می و کاری میکنی  
بازی چنین بست و شکاری میکنی

این خون که موج میزند از کبریا  
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون  
کرد یکران بجان غم جانان خردمند  
ترسم که زین چمن ببری استین کل  
در استین کام تو صد ناله در دست  
ساعی لطیف و دلکش میافکنی خاک

نه کار زنگ بوی کار می بیند  
بر خاک کوی دوست گذار می بیند  
ای دل تو این محال را می بیند  
که گلشنش تحمل خاری می بیند  
از افدای طره یاری می بیند  
و اندیشه از بلای خاری می بیند



حافظ برو که بند کی مار کا هست  
که حمله میکند تو باری می بیند



ای دل که از آن چاه زنجیران بدرائی  
هشدار که کرد و سوسه عقل کنی گوش  
تا کی چو سباز تو کارم دم مهت  
در تیره شب بجز تو جانم لب آب  
جان میدهد هم از حسرت آن لعل روان  
شاید که بجام فلک دست بگیرد  
در خانه غم چند شینی و ملاست  
بر خاک درت بسته ام از دود و دوی

هر جا که روی زود پیمان بدرائی  
آدم صفت از روضه ضوان بدرائی  
که غنچه جو کل خرم و خندان بدرائی  
وقت که هر چه چون مرغان بدرائی  
باشد که چو خورشید در خشان بدرائی  
که شنه لب از چشمه جوان بدرائی  
وقت که از دولت سلطان بدرائی  
باشد که تو چون سر و خرامان بدرائی



حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری  
باز آید و از کلبه حسن در آید



و آب خضر ز نوسن لبانت حکایتی  
کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

ای روضه بهشت ز کوی حکایتی  
کی عطر سای مجلس روحانیت شدی



در آرزوی خاک ره یار خویش  
در آتش از خیال خشن دست میداد  
بوی کباب من افاق در گرفت  
ای دل بهره دانش عمت زدست  
دانی مراد حافظ این در دست  
انفاس عیسی از لب لعل لطیف

یاد او را می صبا که نکر دی حکایت  
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایت  
این تشنه درون بکنده هم سرایتی  
صد مایه داشتی و نکر دی کنایتی  
از تو کرشمه در سر و عنایتی  
شرح جمال حور ز دست روایتی

هر بار هز دل من در غصه قصه  
هر سطر می از خیال تو در حمت آیتی

ای ز شرم عارضت کل کرد و نه  
زاله بر لاله بت یارک کلاب  
میشد از چشم آن کمان برو و دل  
شب از نفس نخواهم دست بست  
چون بنی عامر بسی مجنون شوند  
نای و می لب بر لب مطرب نهند  
عود بر آتش نه و مجمر بسوز  
انکه به جبر عه جان سپرد  
با تو زین پس کز فک خوار می کند  
خسرو افاق بخشش کز عطا  
چنگ بر دست می شرب نه دی  
جام می پیش رو چون جان فدا

در عرق پیش حقیقت جام می  
یار آتش آب یار روت خوی  
از پیش میرفت و کم مسکرو پی  
رو نمودن بانک میرن کو که حی  
کر برون آمدی مجنون ز حی  
چنگ از در زیر ناخن گردنی  
غم مرا از شدت سرمای دی  
جان از بستان جودی بوی  
باز که در حضرت داری ری  
نامه حاتم ز ناشکست طی  
کو کشت بجز آتش و جگر دشتی  
غم که جسم کی بود یا کای و زشتی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما تا آب زلف و حاریت  
کوی خوبی بردی ز خوبان عالم شاد باش  
گر چه ارستی خرابم طاعت من رد کن  
کنج عشق خود نهادی در دل ویران من  
خواب بیداران بستی آنکه از نقش خیال  
پرده از رخ بر فکنده می کنظر در جلوه گاه  
از برای صید دل در گردنم ریخته زلف  
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت  
نصرت الدین شاه بختی آنکه تاج آفتاب  
زینهار از آب شمشیرت که شیر از ازان  
باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگ جم  
داور دریا شکوهی آنکه خشم ملک را

لطف کردی سایه بر نقاب انداختی  
حالیانیز که نقش خوش بر آب انداختی  
جام کنجیر و طلب کاغذ سیاه انداختی  
کاندین شغل مهتد ثواب انداختی  
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی  
همتی بر شب روان خیل خواب انداختی  
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
چون گنبد خسر و مالک نقاب انداختی  
ز امنیان پروانه را در اضطراب انداختی  
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی  
تشنگی کردی بسنگام و در آب انداختی  
شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی  
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

از فریب ز کس مخمور چشم می پرست  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی



ای که دایم بخویش معزوری  
کرد دیوانگان عشق مکرد  
مستی عشق نیست در سرتو  
روی زرد هست داه در دالود  
بگذر از تنگ و نام خود حافظ



گر تر عشق نیست معزوری  
که بعقل و عقیده مشهوری  
رو که تو مست آب انگوری  
عاشق از اکوا در بخوری  
ساغرمی طلب که مخموری





ای که درشتن با هیچ مدارانگی  
در دمندن غمت زیر پلاهل دارند  
رنج مارا که توان بر دیک گوشه چشم  
دید و ما چو بایسد تو دیاست چرا  
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند  
بر تو که جلوه کند شاید ما ای زاهد

سود و سرمای بسوزی محابا بنگینی  
قصه این قوم خطر باشد مان تا بنگینی  
شرط انصاف نباشد که مداد انگی  
بتفرج کنی بر لب دریا بنگینی  
قول صاحب غرضانت توانمائی  
از خدا جرمی و معشوق تانگینی



حافظا سجده بجراب دور ویش کن  
که دهانی ز سر صدق سر انجام کنی



ای که در کوی خرابات مقامی داری  
ای که بازلفا رخ یار که لری شب روز  
ای صبا سوختگان بر سر مهر مظرند  
بوی جان از لب جان بخش قدح شبنوم  
کامی از میطلبه از تو غریبی چه شود  
خال هر سبز تو خوش دانه عیشی است و  
چون بهنگام وفا کرد به ثابت نبود  
مهرمان شد فلک و ترک جفا کاری کرد  
ای که با وصل و لارام که اری شاد و

جم و وقت خودی رد دست بجای داری  
فرصت باد که خوش بسی و شامی داری  
اگر از یار سفر کرده پیامی داری  
بشنوای خواه تو که زانکه شامی داری  
تو فی امروز دهن شهر که نامی داری  
بر کنار چمنش سرده که چه دای داری  
مسکنم شکر که بر جود دای داری  
تو فی ای جان که دین شیوه می داری  
روغنیمت شمر اینخواه که کامی داری



بس غای سحر ت حافظ جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شیخ غلامی داری



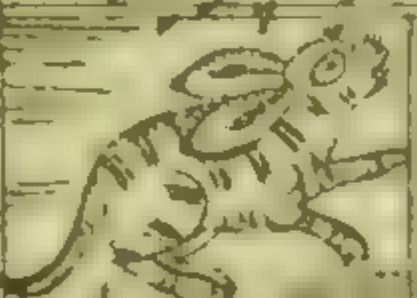
ای که مجوری عشاق رو می داری  
بند کاز از بر خویش چه می داری

شنبه بادیه زیم بر لالی دریاب  
دل ربودی و بجل کرد مت ایجان لیکن  
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند  
ای کس عرصه سمرغ نه جولا که است  
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم

همی سدی که درین ره نه امیداری  
به ازین دارنکاهش که مرا میداری  
ما تکل حکیم از تور و همی سداری  
عرض خود میسر و رحمت بامیداری  
از که میسنالی و فرما دهر امیداری



حافظ خام طمع شرمی ازین غصه بدر  
کار نا کرده چه مهی عطا میداری



دین خرقه که من درم درین شربابی  
چون غم تره کردم چند آنکه کنه کردم  
چون مصلحت اندیشی دورست زد روی  
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت  
تا پسر و پادشاه و ضاع فلک زینان  
از هیچ تو دله اری دل برکت نمی

وین دفتر بی معنی غرق می نابی  
در کنج خراباتی افتاده خرابابی  
هم سینه برالتش بهم دیده پربابی  
کایقصد اگر گویم با چنگ و ربابی  
در سر بوس سانی در دست شربابی  
گر تاب کشم باری زن زلف تابابی



چون پر شدی حافظ از میس که هر دن شو  
رنده و بهوسناکی در عهد شتابابی



باید عی بگویند اسرار عشق و مستی  
با ضعف و ناتوانی همچون بیم خوابش  
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی  
در آستان جانان از آسمانین  
خاشق ثواره روزی کار جهان برآید

بایچه برید در درد خود رسی  
بیماری اندرین غم بهتر زن درستی  
یک نکته است بگویم خود در مهین رسی  
کز اوج سربلندی افق خاک پستی  
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه پستی



در گوشه سلامت و چون توان بود  
آن روز دیده بودم من فتنها که بر دست  
خارج چه جان بکا بد کل غدر آن خواهد  
صوفی پیاله بنما زاید و آیه بر کن  
در حلقه مغامره دیشب بظلمت گفتند  
در مذهب طریقت خامی نشان گرفت  
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را  
کز خرقه بیسپنی مشغول کار خود باش  
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد جان

تا ز کس تو گوید ما مار موز مستی  
کز سرکشی ز مانی با مانی نشستی  
سهلت تلخی می در جنب ذوق مستی  
ای کوه استیلا تا کی دراز دستی  
با کافران چه کارت کربت میرستی  
آری طریق رندان چار اکتی چستی  
تا کی کند سیاه پی خندین دراز دستی  
هر قبله که باشد بهتر ز خود رستی  
چون برق زمین کشا کشنده شستی درستی



از راه دیده حافظ نادیده زلف بست  
با جمله سر بلند می شد تا میاکستی



بجان او که گرم دست رس جان بودی  
و کردلم نشدی پای بند طره او  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است  
بکشتی که بها چیت خاک پایت را  
بخواب نیز نمی بینش به جامی وصال  
در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور  
به بندگی قدش سر و معترف کشتی

کینه پیشین بند کاشان بودی  
کیم قرار در این سیر خا که ان بودی  
بدل دروغ که بگذره مهربان بودی  
اگر حیات کرانمایه جاودان بودی  
چو این نبودی ای کاشش باری ان بودی  
که بر ذوق دیده ما حکم او روان بودی  
اگر چه سوسن ازاده در زمان بودی



ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی  
اگر نه همدم مرغان ضعیف بودی







بهر روز با میسری که داری

بجز ساغر که دارد لاله در دست  
مراد در شتبه دیوان خان کشت  
به پیرمیز از من ای صوفی پیرمیز  
بیاد دل در خم کیسوی او بند  
بوقت کل خدرا تو به شکن  
عزیزانو بهار عمر کشت

که داریم همچنان میدوری  
بیاساقی بیادرتا چه داری  
که مستی خوشتر است از پوشیاری  
که کردم تو به زیر پیرکاری  
اگر خواهی خلاص در شکار  
که عهد کل نذر دستواری  
چو بر طرف چمن باد بهاری



بیا حافظ سید تلخ کن نوش  
چرخ عمری بغفلت میگذری



بشنوین نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد  
چمدان کن که در ایام کل وعده شباب  
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بکراف  
اجرها باشدت بخیر و شیرین حرکات  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات  
ای سبب باندگی خواجه قوام الدین

خون خوری که طلب روزی ننهاده کنی  
حالیان فکر سبب کن که پر زباده کنی  
حیش با آدمی چند پیر زاده کنی  
مگر اسباب بزرگی بمده آدم کنی  
گر نگاه می سوی فرما دل افتاده کنی  
مگر انقش بر آکنده ورق ساد کنی  
که چمن بر چمن و سوسن و آزاد کنی



کار خود کرد بخدا باز کنی حافظ  
ای ساعیش که با بخت خدا داده کنی



بصوت بلبل و سمری اگر نوشی می  
ذخیره بنه از رنگ دبوئی فصل بهار

علاج کی کیمت اخرا له واء الی  
که میر کنند ز پی از هیزان بهمن دی

زمانه هیچ خشد که باز نستاند  
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زده و پو  
خزینہ داری میراث خوارگان کثرت  
چو هست بحیاتت بدست تشنه میر  
نوشته اند بر او ان جنت الماوی  
سخا مانند سخن طمی کنم ساسانی  
شکوہ سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

مجزر سفلہ مروت که شیشه لاشی  
منه ز دست پیاله چه یک کنی ہی  
بقول مطرب و ساقی بفتوی دوتی  
فلا مت و من الما بکل شیئی حی  
که هر که عشوه دنیا خرید و ای لوی  
بیابشادی روح روان جاتم طی  
ز تحت جم سخن مانده است و سر کی

بخیل بوی خد اشنو و بیا حافظ  
پیاله گیر و گرم کن که اضمحان علی

بغراع دل زمانی لطری باده رونی  
بخدا که رشک آید بدو چشم روشن خود  
دل من شد وید انم چه شدن غریب ما  
نفسم باخر آمد نظر م ندید سیرت

به از آنکه چتر شاه می همه عمر می بوی  
که نظر دروغ باشد بچنان لطیف وئی  
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی  
بجز این نماند مارا بوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلفان پری را  
که هزار جان حافظ لعلی تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق مریجالی  
در و هم می بچند کاند در تصور عقل  
شد خط عمر حاصل کر ز آنکه با تو مارا  
اندم که با تو باشم یکسال هست روزی  
چون من خیال ویت جانا بخواب منم

خوش باش از آنکه نمود این هر دور زوای  
آید پیچ معنی زمین خوبت بر مثالی  
یکدم بعد از روزی روزی شو و صالی  
واندم که بپوشم یک لحظه هستی  
کز خواب می بیند چشم بحر خیالی



رحم آورد دل من که ز مهر روی خوبت

شد شخص نا تو انم باریک چون بلالی



حافظ مکن شکایت کرد وصل یار جانی



زین بیشتر بیاید بحسب احتیالی

بلبل شاخ سرو و جلکبانک پهلوی  
یعنی پا که آتش موسی نمود رخ  
مرغان باغ قافیه سنجند و ند که کوی  
چشم بغمزه خانه مردم خراب کرد  
و بهقان سالخورده چه خوش گفت با  
این قصه عجب شنو از بخت و از گون  
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد  
خوش فرس بویا و که الی و خواب من  
درویشم و که او برابر منسکنم  
می خور بشم کند که دل نکیت مباد  
دل در جهان بند که این جرخ و از گون

میخواند و دوش در مقامات معنوی  
تا از درخت نکته توحید بشنوی  
تا خواجهمی خورد بغزلهای پهلوی  
محموریت مباد که خوش مست نیروی  
کای نور چشم من بجز از شسته ندری  
مار بکشت یار با نفاس عیسوی  
ز نهار دل بندر سباب دنیوی  
کاین عیش نیست در خور از نیک خسروی  
پشیمن کلاه خوش لبه تاج خسروی  
بعد از تو خاک بر سر سباب دنیوی  
هر روز بر سری نند این تاج خسروی



ساقی مکر و ضیفه حافظ را داده داد  
کاشفته گشت طره دستار مولوی



سایا با مور ز این کینه داری  
نصیحت گوش کن کاین در بسی به  
بفرما و خمار مغلسان رس  
ند انم کی منافی رخ بر ندان

که حق صحبت دیرینه داری  
از ان کوهر که در گنجینه داری  
خدا را اگر می دوشینه داری  
تو که ز خورشید دمه آینه داری

بدرندان کلامی شیخ باشد  
نیت سب از آه آتشینم

که با حکم خدائی کینه داری  
تو دانی خرقه شمشیر داری



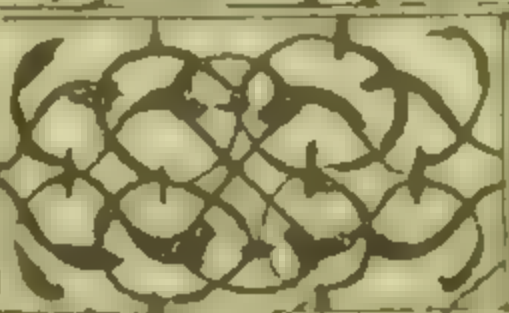
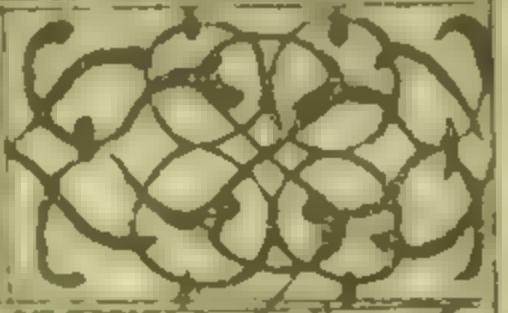
بدرندان کلامی شیخ باشد

که با حکم خدائی کینه داری

دیدم خوشتر از شر تو حافظ  
بقرائنی که اندر سینه داری

بسیار باد و باز مرغان زرنجوری  
پهچ وجه نباشد فروغ مجلس انس  
ز سحر غمزه ققان خوش غزه مباحش  
بیکفیر بدم صلاح خوش از دست  
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبار  
بعشق زنده بود جان مرد حلال  
رسیده دولت وصل که شد محنت نجر

که هم باد و تو انگر دفع مخموری  
مگر بروی نکار و شراب انکوری  
که از نمودم و سودی نه داشت مغوری  
در بغ از ان همه بد و صلاح و ستوری  
اگر چه نیست دین سخن بد ستوری  
اگر تو عشق نداری برو که معذوری  
نهاد کشور دل باز و معسوری



هر کسی توان گفت راز خود حافظ  
مگر بد آنکه شیده است محنت دوری

بگردم ز غم سر خط کشیدی  
عطار در اکر خوابی خط خست  
نهادی خار غم آن لحظه کلا  
کرافون بت عشق نگریدی

دو هفته ماه را در خط کشیدی  
که بر سطح قسم سر خط کشیدی  
که چون لاله ز غم سر خط کشیدی  
چرا بر کرد و شکر خط کشیدی



غم دو ددل حافظ بدانیک  
که کرد روی دل بر خط کشیدی

ترا که هر چه مراد هست در جبهان داری

چه غم ز حال دل جان ناتوان داری



بخوان جان و دل ربنده و روان  
 بنوش می که سبک روحی می خریفم  
 بیاض روی ترا نیست نقش در خورزنگ  
 میان نداری و دارم عجب که هر عشت  
 مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من  
 با اختیار گرت صد هزار تیر جفاست  
 بکش جفای من بهمان دم دل خوش و  
 وصال دوست گرت دست میدم بیکم  
 چو ذکر لعل لب میس که خرد گوید

که حکم بر سرزادگان روان داری  
 علی الخصوص درین دم که سرگران داری  
 سودای زخمت شکین بر رخوان داری  
 میان مجسمع خوابان کنی میان داری  
 بکن هر آنچه توانی که جای آن داری  
 بقصد خون من خسته در گمان داری  
 که سهل باشد اگر یار محرابان داری  
 برو که هر چه مراد است در حجابان داری  
 حدیث یا شکر است اینکه در دنان داری



چو کل بدین باغ سیر می خاف  
 چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری



تو لعل لب جوی بهوسن شینی  
 بخدائی که توئی بنده بکر نه او  
 صبر بر جور حقیت چسبم که نگنم  
 ادب و شرم ترا خسر و مبر روان کرد  
 عجب ز لطف تو ای کل که نشینی با خار  
 جستم آید بخرابی بهما شای چسمن  
 کرامت بسد مت نبرم با کی نیست  
 تو بدین نازکی و دلکشی ای مانه نا  
 سخن بیغرض از بند و مخلص شتو

ورنه هر تنه که پنی همه از خود بینی  
 که بجای من بیدل دگری نگرینی  
 عاشقانه اینو دچاره بجز بیگستی  
 افرین بر تو که شایسته صد شینی  
 ظاہر مصلحت وقت در آن می پنی  
 که تو خوشتر ز کل و تازة تر از سترنی  
 بی دل سهل بود که نبود بی دیسی  
 لایق بر مکه خواجه قوام الدینی  
 ای که منظور که ایاں حقیقت پنی

شیشه بازی سرشکم نگر می ز چوب و رست  
با دستبندی هوایت ز گلستان زحمت  
خیف بروی تو محبوب بجان بروی خوش  
پارسانی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
بعد زین مآد که ای سرشکل عشق

گر بدین منظر پیش نفسی بشبینی  
تو که خوشبو چو گل سوری و چون نسیمی  
لایق صحبت غیری کنی از مسکینی  
بهر آنست که با مردم بد منشینی  
ره روازانود چاره بجز مسکینی

سیران شک روان بر دل حافظ بود  
ملح الطافه یا قبله عینش بینی

جان قدی تو که هم جانی و هم جان  
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست  
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست  
بیتوار ام گرفتار بود از نا کامی  
فاش گردند رقیبمان تو شد دل کن  
تا بماند تر و شاداب نهال قند تو  
در خم زلف تو ددم دل خود را روزی  
گفت آری چکنی گزیری رشک من

هر که شد خاک درت رست ز سر کردنی  
کار دشوار بکسیرد بین آسانی  
ناز کا نزار رسد شیوه جان فشانی  
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند خبر نهانی  
واجب آنست که بر دیده مانندی  
گفتمش چو پی و چون میری ای زده  
هر که از انود مرشد سلطان

راستی حد تو حافظ بود صحبت ما  
بس اگر بر سر این کوی کنی سکمانی

جای حضور و گلشن امن است اینسرای  
ای کاخ دولتی ز چه کاخی که در حیت  
هر صبح در هوای درت میگذرد صبح

زین در بشادمانی عیش و طرب  
در شاخسار گلشن تو سایه بهمانی  
جمشید تخت چرخ بجام جهان زمان



یاد تو همچو آتش موسی حجت پی  
فرخنده نوکل تو چمن ریحیات ده  
مرغول سنبل از دما لطف تو خوشنیم  
خورشید در بهوای تو چون یامی کوب

خاک تو بس چو آب خضر زندگی فرا می  
بعد نقشه تو صبا را گره کشای  
زلف صبا باز خاک جناب تو مشکلی  
جمشید در حریم تو چون بندگان بیای

حافظ مقیم در که او کاس ویش کن  
کاندر بهشت بهتر زین گوشه منت جای

چو سرو اگر بجای می بکاری  
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی  
نثار خاک درت شد جان من هر چند  
مرو چو بخت من ای چشم مستیار خواب  
ولا همیشه زن لاف زلف لب بندن

خورد ز غیرت وی تو هر کلی خاری  
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری  
که نیست نقد روان ز تو مقدار می  
که در پی است ز پر سوت آه بیداری  
چو تیره رای شدی کی کثادت کاری

چو نقشه گفتش از میان دایره ای  
سخن ده گفت که حافظ برو چو بر کاری

چون در جهان خوبی امروز کار کن  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو چشمت در حین ناتوانی  
در وی که از تو دیدم جوری که از تو بردم  
از باد و وصلت که جرحه بنوشتم  
در بجز مانده بودم با و بسیار ساند  
ما بنده ایم و حاجت تو حاجتی دق و

شاید که عاشقان را کامی لب باری  
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری  
تا چند همچو زلفت در تاب و پتقاری  
گر شمه بدانی دایم که رحمت آری  
تا زنده ام نور زم آئین پوشیاری  
از نوستان وصلت بوی مهد آری  
گر نیکویشی بزورم و میکش زاری

اسباب عاشقی بسیار باید  
گرچه بیوی وصلت در حشر زندگرم

دلهای سپید چو آفریشان رودماری  
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر بر خمی کن بر حال زار حافظ  
تا چندان امید می آید تا چندان گداز

چه بودی در دل آن ماه سربا بودی  
بکشتی که چه از دستم طره دوست  
نخواب نیز نمی پیش چه جای وصال  
براست خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
گرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز  
خیال اگر نشدی ستاده دیده من  
کسی بگام دیم کاشکی نشان ددی  
عیان شدی که بها چیت خاکپاش را  
برخ چو مهر فکرت فی نظیر آفاق است  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک

که کار ما چه پسین بودی ریحان بودی  
گرم بر سرموئی سزار جان بودی  
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی  
گر شش ما فی ازین تیره خاک که آن بودی  
سر بر غم آن خاک استمان بودی  
هزار چشمه بر گوشه روان بودی  
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی  
اگر حیات کرانما به جاودان بودی  
بدل دروغ که یکدزد مهربان بودی  
که بر دودیده ما حکم اوروان بودی

اگر نه دایره عشق راه برستی  
چون نقطه حافظ بدل در میان باشی

چه فامی که ز سر تا قدم همه جانی  
نه صورتی که کل کلستان فردوسی  
ز بس حکایت حشر شنیده ام جان  
تنم چو چشم تو دارد نشان پیمانی

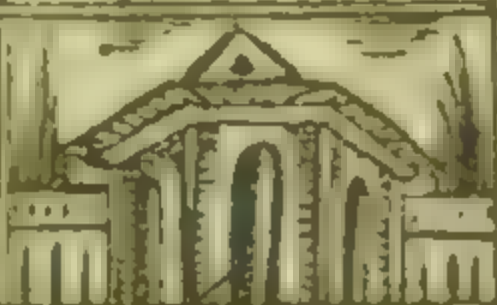
به صورتی که هیچ دمی میمانی  
نه قاتی که سبی پرو باغ بستانی  
کنون بیدست الحق نزار حیندانی  
دلچسپ تو دارم و سر بر پیشانی



ز جستجوی تو نشینم هر چه هر دم  
ز خاک پای عزیز تو سر نکر دادم  
تو چون سپهر خفایشه و احوالم

میان خون دل و بید نهشانی  
گرم زد دست فراق بگر دانی  
ز روزگار نهاده است رو برانی

ز روی لطف و رحم چرخشانی  
چو در دوخت حافظ یقین نمیدی



خوشتر از گوی خرابات نباشد جانی  
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم  
جای من در مغالت و مروح طنی  
چه کنی کوشش که در هر چون شمشید  
صنما غیر تو در خاطر مای که بجد  
با دباش که هر کس نتواند گفتن

که پیرانه سرم دست دهد ما وانی  
شیشه باده و بجی در رخ زیبائی  
رای من روی بتان اد مبارک رانی  
مینست این خبر سخن بوالکوسر عنائی  
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی  
سخن پیر مگر بر همین دانائی

رحم کن بر دل مجروح خرابم حافظ  
زانکه هست از بی امروز یقین فردائی



خوش کردیاوری فلک و روز دوری  
در گوی عشق شوکت شاه می بخزند  
انگس که او قضا دخیلش گرفت دست  
ساقی بشرد کانی عیش از دم درای  
در شاه راه جاده و برز کی خطر بیت  
سلطان فکر لشکر و سودای کنج و تاج  
نیل مراد بر حسب فکر و همت است

تا شکر چون کنی و چه شکرانه اوری  
اقرار بستند کی کن و دعوی چاکری  
پس بر تو باد تا غم افتاد کان خوری  
تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری  
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری  
در ویش و من خاطر و کنج قلندری  
از شاه نذر خیر و ز تو فوق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت هست

ای نور دیده صلح از جنگ دوری



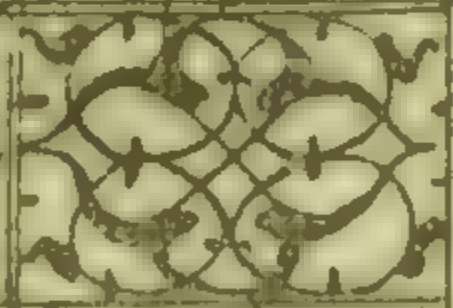
حافظ عیار فقر و قناعت ز رخ مشوی



کاین خاک هست از عمل کیمیاگری

در همه دیرمغان نیست چو من شیده  
دل که آینه شاهیت غباری دارد  
کرده ام توبه بدست حسنیه با ده فروش  
جو بیابان شده ام ز دیده بدامن که مگر  
سزاین نکته مگر شمع برارد بر زبان  
بنامه شب گریه کنم بر در میخانه دوست  
ز کس ارفاق ز دار نشیوه هم تو مرغ  
کشتی باده بیاور که مرا پر خ دوست  
سخن غیر مگو بایمن معشوق پرست  
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

خرقه جانی کرد و باده دسترجائی  
از خدای طلبم صحبت روشن آبی  
که در می نخورم فی رخ برزم آرائی  
در کنارم بنشاست نهی بالائی  
ورنه پروانه ندارد در سخن پروائی  
تا دهد باد سحر مرده ز خاک پائی  
نروند اهل نظر از بی تابستانی  
کشت هر کوچه چشم از غم دل در پائی  
کز وی و جبارم سیم نیست ز کس پروائی  
بر درمس که نه باد فونی ترسائی



که مسلمانی ازین است که حافظ دارد



آه اگر ازلی ام روز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دومی  
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن  
من این مقام دنیا و آخرت ندانم  
هر آنکه گنج قناعت بکج دنیا داد  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود

فراغتی و کنای و گوشه پسمنی  
در این چمن که کلی بوده است یا سمنی  
اگر چه در پییم هستند خلق و جمعی  
فروخت یوسف مصری بکترین مثنی  
بزهد سپو توئی یا بفسق شیخ مثنی



نکار خوشتر است خسان همی بسیم  
بین در آینه جام نقش بند می غیب  
ازین هموم که بر طرف بادستان بگذشت  
بصبر کوشش تو ای دل که حق را نکند  
بکوشه نشین مهر خوش و تماشا کن  
بروز واقعه غم با شرب باید گفت



مزاج دهر ته شد دین بلا حافظ  
کجاست فکر حکیم و رای اهری

چنین شناخت فلک حق تحت چو  
که گیسو بادندارد چنین عجب فتنی  
عجب که رنگ گل مانده بوی یا تمنی  
چنین غریب گیسوی است اهری  
کرت ز ملک قناعت پیوس کند  
که اعتماد بکس نیست در پین ز منی



دیدم خواب در شش که ماهی برآمدی  
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد  
ذکرش بخیر ساقی فرخنده خال سن  
فیض ازل بزور دوز را آمد می بست  
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
خوش بودی از خواب بید می دیار خوش  
انگوتر بسنگدلی کرد در بسنمون  
کی یافتی رفیق تو چندین بحال ظلم  
جانها تار کرد می آن دلنوازا  
خامان ره زرقه به دهنش دوش

از عکس روی او شب بجران سر آمدی  
ای کاش هر چه زود تر از در درآمدی  
کز دردم با قدح و ساغر آمدی  
آب خضر نصیب به سکنه را آمدی  
هر دم پیام یار و خط و سب آمدی  
یا با صبح و سوی مار بهر آمدی  
ای کاشکی که باش بسنگی بر آمدی  
مظلومی ایستش بد را و در آمدی  
کره سیم روح جلوه کنان در آمدی  
دریادلی بجوی و دلیری سر آمدی

کردی گری شیوه حافظ زدی رسم  
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی



رفتیم باغ تا که بحسنه سحر کلی  
مسکین چون عشق کلی کشته مبتلا  
میگشته اندران چمن باغ دمیسم  
چون کرد در دلم اثر آواز غنایب  
بس کل شکفته میشود این باغ را ولی  
کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق

آمد بکوشش با کهم آواز بلبل  
واندر چمن فکند ز فریاد غنای  
سیکروم اندران کل و بلبل تا ملی  
گشته چنان که هیچ نماند مطلق  
کس نی بجای خار پجیده از و کلی  
از اغیری نه دامن را آتش کلی

حافظ دارا میبد فرج زین مدار بحر  
دارد دهر غیب و نه دارد تفضلی

روزگار است که مار اکران میدری  
کوشیه چشم رضائی هست باز نشد  
ساعتان به که پوشی پو تو از بهر نگار  
نه کل از درغ غمت است نه بلبل در باغ  
پدر بخر به آخر توفی ای دل ز چه روی  
دل و دین رفت و دل رست نیار گفت  
جوهر جام جمجمه کان همان دگر هست  
کیشه سیم و زرت نیک باید پرداخت  
ای که در دلق طبع طلبی ذوق حضور  
چون توفی نر کس باغ نظر چشم چراغ  
تا صبا بر کل و بلبل ورق حسن تو خواند  
مگذران روز سلامت بسلامت

بخلصا نرانه بوضع دکران میدری  
ایچین سین غرت صا جنظران میدری  
دست در خون دل پر پسران میدری  
همه ز سر زمان جامه دران میدری  
طمع محسوس و فایزین پسران میدری  
که من سوخته دل را تو بران میدری  
تو متناز کل کوزه کران میدری  
زان طمعها که تو از سیمان میدری  
چشم سیری عجب از بی بصیران میدری  
سر چرا بر من دل خسته کران میدری  
همه ز شینفته و دل نکران میدری  
چه توقع ز جهان گذران میدری



زان می صاف کز وخته شود هر خامی  
روز برفت که دست من بسکین نگرفت  
روزه هر چند که همان غریز است ایدل  
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون پیر و  
کله از زاهد بد خو چکنم رسم این است  
یار من جوان بخرامد بتماشای چمن  
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد

کر چه ماه رمضان است بیا ورجامی  
ساق شمشاد قدی ساحه سیمند می  
رفتنش مو بهتی دان و شدن انعامی  
که نهاده است به مجلس و عطی دایمی  
که چو سجی بد در پیش فتنه شامی  
برسانش ز من ای یک صبا پیغمی  
بود اما که کند یاد ز درد هشتامی



حافظا کردند داد دولت خسرو عهد  
کام دشوار دست آوری از خود کامی



زدلرم که رساند نوازش قلمی  
دل گرفت ز ساوس و طبل زیر کلیم  
حدیث چون و چر در دسر و ده ساق  
طیب راه نشین تر عشق شناسد  
قاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
بیا که وقت شناسان دو کون بود  
دوام عیش و تنعم شب و عیش است  
نیکم کله لیک زار رحمت دوست  
چرا بیک فی فتنه شش منخرند او را

کجاست یک صبا کریمی نند قدی  
خوشا دمی که بیخانه بر کستم علمی  
پیاله کیر و بیاساز عمر خویش دمی  
بر و بدست کنای می مرده دل میخ می  
چو شبنمی است که در بحر میکشد رمی  
بیک پیاله می صاف و صحت شبنمی  
اگر معاشرمانی بنوشش غمی  
بکشت زار حکر حستان نداد نمی  
که کرد صد شکر فشان از فی ظلمی

سرای قد تو شام بدست حافظ منت  
بجز نیاز شبی یاد حای سجد می

ز کور باری ایستیم باد نوروزی  
 چو کل گر خورده داری خدای خدای  
 طریق کام جستن ترک کام خود گشتن  
 ندانم نوحه قمری بطرف جویبار چیست  
 جاشد یار شیرینت کنون تنهائین ی شمع  
 بعجب غم نتواند سبب با طرب محروم  
 سخن در پرده میگویم چو کل از پرده برون ی  
 منی دارم چو جان صفائی چه دانی میکنی  
 برو می نوش و ندی درز و ترک زدن زاید

ازین باد دارد مدد خواهی چراغ دل بر روزی  
 که قارون را غلطها داد سودای ز زند روزی  
 کلاه سروری است گزین ترک بر روزی  
 مگر ادبیر سپهر چون غمی دارد بمان روزی  
 که حکم آسمانست این اگر سازی اگر سوزی  
 بیاسانی که جابل را براحت میرسد روزی  
 که پیش از پنجره روزی نیست حکم میروزی  
 خدایا هیچ عاقل را مباد بخت در روزی  
 گزین بهتر نبرد دارم عجب کرز آنکه آموزی

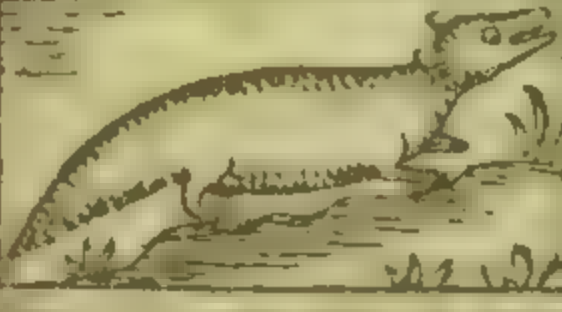
بستان که از بلبل مور عشق گیری یاد  
 بجای سر و که از خاقان غزل گشتن بیا موزی



زمین خوشم رقم که بر کل ز خیار  
 اشک حرم شمعین نهانجا میرا  
 هر دم بیا دان لب میگون چشم  
 کادر روی چو باد ببار بوی لاف  
 کفنی سر تو بسته بفکرک ما سرزد  
 با چشم و بروی تو چه تدبیر دل غم  
 باز که چشم در زخمت دور میکنم

خط بر سیف نه کل و کار از سگشی  
 ز انبوی هفت برده بیا زاری  
 از خاوتم بخانه خمت نمیکشی  
 هر دم بقید سلسله کار میکنی  
 سهل است اگر تو رحمت این باری  
 ده زمین کان که برین بیا میکنی  
 ای تازه کل که دهن این خاک میکنی

حافظ در چه میطلبی از نعیم و مهر  
 می میچشی و طره دلدار میکنی





ساقیا سایه بر است و بحسب ارباب جو  
بوی یکرنگی ازین قوم نیاید بر سر  
سفله طمع است جهان بر گزشتن کج  
کوشش کشای که بلبل نفعان میگوید  
و نصیحت کجاست بشنو و صد کج  
شکر از آنکه در بار رسیدی به بار  
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
بیشتر ز آنکه شوی خاک در سبکده

من گویم چه کن ای دل خود تو بگو  
دلوق آلوده صوفی می ناب بشوی  
ای جهان دیده ثبات قدم ز سفله محوی  
خواجده تقصیر مفرما کل تو شوق پیوی  
دنده جایش درای و بره عیب پیوی  
نخ نیکی نشان و ره تحقیق بجوی  
ورنه هرگز کل و تسوین ندید ز این روی  
یکدور و زمی بسوزد ره سخا نه موی

کفتی از حافظ مابوی ریامی آید  
افرن بر لغت ماد که خوش برد می

ساقی بیا که شد قدح لاله بر زمی  
بگذر بگردناز که دیده است ز در کار  
هشیار شو که مرغ سحر خیز کشتان  
خوش ناز کاینه بچمی ای شاخ نو بهار  
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست  
خردا شراب کوثر و حور از برای هست  
با دوسه باز عهد صبی با دمید بد  
حسنت بین سلطنت و کل که گشاید  
در ده سیاه حاتم طی جام یک منی  
زان می که داد رنگ طبعت با رغوان

طامات تابچند و خرافات مازنی  
چین قبای قمیص بر طرف کلاه  
بیدار شو که خواب عدم در پی هستی  
کاشفتگی مباد از آشوب باد دی  
ای وای بر کسی که شد این ز مکر وی  
وامر و زینر ساغر مه روی و جام می  
جان درونی که غم سرد در ده ای تنی  
فراتر باد هر درخشش از زیر پی  
تا نامه سیاه بخیلان کشیم طی  
بیرون فکند لطف مزاج از خشت پیوی

بشود

بشنو که مظهران چمن راست کرده اند  
سند باغ بر که تخته است چونند گان  
استیاد روزکاری ساز در گری و

آهنگ چنگ و بریط و تنبور و نای و نی  
استاده است سر و کمر بسته است نی  
کز مرد راه بازمانده است بهیچ نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر است  
تا حد چین و شام و باقصی روم دوی

سحر بابا و سلیقه حدیث ارزومندی  
قلم آن زبان نبود که نه عشق که دید باز  
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق محنون کن  
ای سفاک مصری که کردت سلطنت مشغول  
بسحر غمزده فشان دو کجاشی و در و ایخیز  
جهان پر ز عنار ترخم در جلیت نیست  
همانی چون تو حالتی در حرص است چون  
در این بازار گریست با در و شر خرسند  
دعای صبح شام تو کلید کنج مقصود است  
ز شعر حافظ شیرازی گویند و میرقصند

خطاب آمد که واثق شو با لقا خدای  
درای حد تقریر است شرح ارزومندی  
که عاشق از زبان دردمقالات غرور مندی  
پدر را بار پر سر آخر کجا شد مهر فرزندی  
بچین زلف مشک فشان لا ویزی و لندی  
ز مهر او چه بچونی در او همت چه می بینی  
در نع آن سایه دولت که بر نایل فکندی  
خدا یا منعم کرد آن بدرویشی و سرندی  
بدین راه درویش میرو که با دل در پیوندی  
سید چشمان کشمیری ترکان بکمانندی

خوبان دل مده جاناب بینان بیوفائیا  
که با خوار ز میان کردند ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سر سنی  
که ای صوفی شرب که شود صفا  
کز گشت سلیمانی نباشد

همسکفت این عشا با روی  
که در شیشه با نذر عینی  
چه خاصیت نقش کنی



خدا را آن غرقه بر آستانه  
درونا تیره شد باشد که از غیب  
مروت که چه نام بی زشت  
ثوابت باشد می درانی غریب  
نه همت را امید سر ملت  
نی بسیم نشاط عیش و کس  
اگر چه رسم خوابان نه حویت  
در میخانه نکش تا بر رسم

که حیت باشدش در آینه  
پیرا غمی بر کند خلوت شیشه  
نیازی عرض کن بر باز می  
اگر رسی کنی بر خوشه چینی  
نه نقش عشق بر لوح شبینه  
نه درمان دلی نه درد دینی  
چه باشد که بسازی با غمی  
مال حال خود از مش مینی

نه حافظ را حضور در دستان  
نه دشت را علم الیقینی

سحر مائف میخانه بدولت خواهی  
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت  
با که ایمان در میسکه های سالک را  
بر در میسکه هرنه ان قلندر باشند  
خشت بر زیر سر و بر تارک هفت اخترهای  
اکبریت سلطنت قهر خشنند ایدل  
قطع این مرحله بی همی خضر کن  
سرمه و در میخانه که طرف بهش  
تو در فقر ندانی زدن از دست نه ده  
ای سکنه ریشین و غم پیوده محوز

گفت باز ای که دیرینه این در کاهی  
پر تو جام جهان بین دهدت اکاهی  
بادب باش که از سر خدا اکاهی  
که ستانند و دینند فهر شاهنشاهی  
دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی  
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
ظلمات است ترس از خطر کمر آبی  
بغاک بر شده دیوار بدین کوتاهی  
مسند خواجهکی و مجلس تو از شاهای  
که بخشند ترا آب حیات از جاهی

لذت بر خلمات است بگو خضر رهی که درین مرحله بسیار بود کمرایمی

حافظ خام طمع ستمی زین فتنه مدار غفلت چیست که مزدش دوزخ مارن بخوایم

و عادت المثنائی والمثنائی و داری بالتوافق الرمالی و ادعوا بالتواتر والتوالی همه جمعیت است شفته حانی متی نطق لبش غنای لوصالی و ذکرک مونس فی کل حالی مباد از شور و سودای تو خالی من بدنام رند لا ابالی که عمرت باد صید سال جدالی که کردم شد خط بلالی نکهدار شش بحفظ لایزالی زبان مانده جا بهی و مالی	سلام الله ما کر الیاسی عالی وادی راک من دایها و عاکوی غریبان جهانم منال می دل که در بنجر لفتش اموت صابر الیبت شعری فجبت راحت فی کل حین سویای دل من تا قیامت کجا یابم وصال چون تو شایم ز خط صد جمال دیگر افروزد بر آن نقاش قدرت آفرین با بر منزل که روار د خدا را تو میباید که باشی در بهشت
---	---

خدا داند که حافظ را غرض چیست  
و علم الله بسی من سئالی

بدان مردم دیده رود سنای بدان شمع خلوت که یار سنان دلم خوشد از غصه ساقی گجانی	سدمی چو بوی خوش شنان درودی چو نور دل یار سنان نمی بینم از همدان هیچ برسان
--	---



ز کوی بهمان رخ مگردان که بجا  
عروس جهان کمره در دست  
می نسوزی فکر بجا می نسوزی  
رفیقان جهان عهدت شکستند  
دل خسته من کزین همه بیست  
مرا که تو بگذاری می نفس طامع  
بیا نوزمت که میای سعادت

فروشنده صباخ شکل کشانی  
ز حد میرد شیوه بیوفائی  
که در تمام از دست زدی رمانی  
که کوی نبوده است خود آشنائی  
خواهر نسکین دلمان موسیقی  
بسی پادشاهی کنیم در که آئی  
ز نیم صحبت به جدائی جدائی

کمن حافظ از جور گردون سکایت  
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منده حلت بال عراقی  
الای ساربان محفل دوست  
بشاری مطرب خوشگوی خوشخوان  
بیاساقی بدیه رطل کز انهر  
جوانی باز می آرد بیاد م  
می باقی بدیه تبارش انهم  
در و نم خوشداز نادیدن دوست  
رحینا العشق فی برعی حاکم  
خرد در زند و دوزخ می نو  
دمی بانیکنان متفق باش  
سیحای محرور اطر ارد

الاقی ما بهو اما الا فی  
الی رکبانم طاک اشتیائی  
بشعر پارسی صوت عراقی  
سقا ک اند من کاس الوافی  
سماع چنگ و نوشا نوشیائی  
بیاران مست و خوشدل عمری  
الا تعالی ایا م الفراقی  
حاکم الله اعلم التقدی  
جکلبانک جوانان عراقی  
غنیمت دان امور اتفاقی  
که با خورشید سازد وفاقی

عروسی پس خوشی ای دختر ریز  
بمانی شیب من وصل الهه  
دموعی بگریم لا تحرقوه  
امید وصل جان خوشنالی است

ولی که که نزار و ارتقا فی  
سوی آفتاب میل و عیست سنانی  
فکرم بحر عسیتق من سواتی  
بگو ساقی غزلهای فراقی

وصال دوستان روزی هست  
بگو حافظ دقای جان ساقی

بست سلی بصد غنهای نوادی  
خدا را بر من بدل بختای  
لن انکر تنی عن حب سلی  
که همچون منت بوتن لک این زده  
غم دل تبت بوا خوردن ساجا  
غمت جنگی بزم اشتی و گمن  
وحش ما هم غرامت بسپرم  
نکار از غم سودای عشقت

در وحی کل بوم لی نیادی  
و وصلنی علی رغم الاعادی  
ترا دل روی تب لولو بودی  
غریق البحر عشق فی الودادی  
و غریه ادبنی انجخت نوادی  
اغریه دشمنان شان این نشادی  
غمت یک وی روشنی امادی  
تو کلنا علی ربت العبادی

دل حافظ شد ز چین زلفت  
بلبل منظر و الله مادی

سینه مال مال در دست ای در بغا مری  
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهم  
چشم اسایش چه داری از سب کرم و  
زیر کی را کفتم این احوال بین خندید گفت

دل ز تنهایی بجان مدح زده  
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی  
ساقیا جامی بیا ورتا براسایم دمی  
صحب کاری بو تعجب جانی برشان جلی



سختیم در چاه صبر ز بهر شمع چکل  
در طریقی عشق بازی من و آسایش خفا  
ایل کام و ناز در کوی زندان رهاست  
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست

شاه ترکان غافل است از حال ما که ستمی  
ریش باد آن دل که باد تو خواهد مزه می  
رهر وی باید جهان سوزی تا خامی نمی  
عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی

کریه حافظ چه سار پس استغنائی عشق  
کاذمین طوفان نماید هفت دریا بنمی

شهرست پر طریفان ز هر طرف نگاری  
جسمی که دیده باشد از روح افزاید  
ای روی خوبت ز کل صدها زارین تر  
چون من شکسته از پیش خود چه رانی  
می بویست است تاب وقت خست دریا  
در بوستان حریفان مانند لاله گل  
چون من کردش ایمین راز و انما می  
چشم جهان نبیند زین طرفه ترجوانی

یاران صلا می عشق است لریانیه  
زین خاکدان مبار ابر و شس غباری  
یارب که ره نیاید برد من تو خار می  
کم غایت تنها بوسیت یا کناری  
سالی دگر که دارد امید تو بهساری  
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری  
دردی و صعب دردی کاری سخت کاری  
در دست کس نفقه زین خوشتر نگاری

هر نار موی حافظ در دست ترک سوخت  
مشکل توان نشستن در چنین دیاری

صبا تو که هست از این شکواری  
دلیم که کوهر سر عشق دست در آوست  
در آن شایل مطبوع هیچ نتوان کشت  
نوامی ببلت ایگل لجا پسند آمد

بیاد کار بمانی که بوی او داری  
توان بدست تو دادن کرش نگو داری  
جز اینقدر که قریبمان تند خوداری  
که گوش هوش بر خان هرزه گو داری

ز جرع تو سرمست گشت نوش باد  
قبای حسن فروشی ترا بر زد و بس  
زمانه گر به مشک ختن دهد بر باد  
دم از مالک خوبی چه قباب زد و ن  
بسرکشی خودی سرد جو بیار مناز  
و عاش کشم و خندان بزرگ لب می گفت

خود از کلام خمست این که در سب و داری  
که بهجو کل نمائین رنگت و بوزاری  
قدای تو که خط و خال مشکبوداری  
ترا رسد که غلامان مادر و داری  
که کربا و رسی از شرم سرفرو داری  
که گیتی تو داما چه گفت که داری

ز کج صومعه حافظ مجوی که کوهر عشق  
قدم برون نه اگر میل بستجو داری

سبحت و زاله سجد از ابر بهمنی  
در بحر مانی و منی فستاده ام بیار  
خون پیاله خور که حلال است خون او  
ساقی بوشش باش که غم در کین است  
گر صبح دم خمار تراد و سرد دهد  
می ده که سر بکوش من آورد و چنگ کعبه  
سیاقی به بی نیازی برزدان که می بیار

برک صبح بوح ساز و بده جام بهمنی  
می تا خلاص شدم از مانی و منی  
در کار باده کوش که کاریت کردنی  
مطرب نگا به دار بهمن ره که منزنی  
پیشانی خمسار همان به که بشکنی  
خوش بگذران و بشنوا زین بر منحنی  
تا بشنوی از صوت مغنی هو تغنی

حافظ نهال قد تو در جو بیار حسن  
خون خورده تا نشانه تو خواهی که برنی

طفیل استی عشق را می دپری  
چو شمع نظر استی وصال مجوی  
نی صبح و شکر خواب و سجد که چند

ارادتی بمناسا سعادتی ببری  
که جام بسمند پسود وقت بی ببری  
بعد ز نیم شبی کوش و ناله سحر می



بیوی زلف رخت میروند و می آیند  
بکوش حواجه و ز عشق بی نصیب مباش  
بیا و سد طنت با بحر با حسن  
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
مرا ازین ظلمات آنکه ز سمانی در  
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم  
ز بحر و وصل تو در هر غم چه چاره کنم  
همین بخت است آنکه که میسر و پیغام  
طریق عشق در حق تو خط ناک است  
کلاه سروریت که به باد بر سر سن  
هزار جان که زان استوت زین غیرت  
چو بهر خبر که شنیدم ز حق بخت داشت

صبا باغالیه سانی و کلن بجلوه کری  
که بنده را خرد کس عیب بی بسری  
ازین محال غافل شو که حیف خوری  
چرا بگوشت چشمی با منینگری  
دعای نیم شبی بود و گریه سحری  
که امتحان کنی می خوری و غم نخوری  
نه در بر چشمی نه غایب از نظری  
که یاد گیر دو مصرع من به نظم در می  
نغوز با شد اگر ره با منی نسبی  
که زیب تخت و سواد تاج و بخت سوری  
که بهر سباح و مسامع مجسری  
ازین پس من و زندی و وضع بخیری

همین بخت یافت مهر است که باز  
از می اسامی و بسای ایله العنبری

غم که شد به پیوستی و بوالهوسی  
چو شکر باست و این شکر که قانع شده  
بال بکشا و صغیر از شب طوبی زن  
کاروان رفت و تو در خواب بیابان پریش  
دوش در خیل غلمان در شمس بودم  
تا چو بسمر نفسی با من جانان کرم

ای پسر جام میم ده که پیری بر سی  
شاهبازان طرقت بشکار کسی  
حیف باشد چو تو مرغی که بهر قفسی  
و ده که بس خیر از غفلت بانک جرسی  
گفت گای بیدار چاره تو مار چندی  
دل بر آتش نهاد و آتش نشانی

لمع لمرق من المور و...  
بادل خون شده یون ناو خوش...

فصلی کلمات به شباهت قس  
هر که مشهور جهان گشت...



چند پدید بوی تو بهر سو حفا...  
سراشته اوقات با غمتی

لعلت قسته شوقی و مد معنی با کنی  
بسا که گفته ام از شوق با دودیده خویش  
عجیب دفعه و غریب حادثه است  
که از سد که گذر عیب من پاکت  
ز خاک پای تو دود آب روی لاله و گل  
صبا بغیر نشان گشت ساقیا بر سینه  
از نماند من بی شایلیت آری  
دع التماس بغنم فقه جبری مثل  
باب روی گل و خاک پای هر که نیست

بیا که هستی و جان آدم ز غمتی  
ای منازل سلمی فاین سلا کی  
انا صطبرت قست سلا و قاتلی شای  
که بهجو قطره که بر بر کن کل چکه پای  
چو کلک صانع رقرز برای و خاکی  
دلمات شسته گرم مطببت الزار کی  
از می آثر محبتی من محبت کی  
که زادراد روان پستی او چالا کی  
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

از وصف حسن و حفا و چاونه نطق زنده  
که چون صفات الهی و رای ادر اکی

گفتند لایق که توئی وصف ثانی  
در عشق تو ام شوره چو فرما و عجب نیست  
تشبیه دمانت نتوان کرد بشیر  
صد بار بگفتی که دهم زان دینت کام  
گفتی که دهم کامت و جانم است تا غم

چون نیک بدیدم حقیقت به ازانی  
ای خسرو خوابان که کوشیرین زمانی  
هرگز نبود غنچه بدن تنگ و دانی  
چون سوسن زاده چهره جمله زمانی  
رشته ای کامم و جانم است تا غم



چشم تو خندت از سر جان که زیند  
چون شک سپید زیش از دیده مردم  
گر سر و پا ندازت در قمار تو بر جای  
در راه تو عاشق چو تسلیم کرد در سرمای

بیمار که دیده است بدن سخت کمالی  
آنرا که دمی از نظر خویش بر افی  
بخرام که از سر و کند شستی بر دانی  
چون نامه چرا که شش از لطف سخنانی



حافظ بخت از تو شکایت نساید  
زان رو که هر جور تو لطف است نهائی



که بر دوش سز و شایان من که دایمی  
اگر این شراب خام است و اگر خیر فتنه  
شده ام خراب و بد نام و هنوز مهمل دارم  
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب با کثر  
بجایرم شکایت بکه گویم اینجکایت  
عجب از وفای جانان که نفقه می لغزود  
سرفروخت تو دارم بخرم هیچ منفرو  
ز بهر منفکس ای شیخ بدانهای پند  
بروید بار سایان که برفت بار سائی

که بجوی می فروشان دوش را در جمعی  
بهار بار بستری هزار پخته خامی  
که بهمت عزیزان بر رسم به نیکو می  
که بضاعتی نداریم و فکند ایام می  
که لبست حیات ما بود و فدا شستی دو می  
نه بنامه و پیامی نه بر پیش سبای می  
که چون به من که افتد بیمار کی غلامی  
که چو مرغ زیر آفتد نفقه هیچ دای می  
می ناب در شدم نه اندنک و نامی




بکشتای ایتر مژگان و بر رخون حافظ  
که چنان کشنده را نکند کس شقای



لبت میو سم و در شمی  
نه رازش می توانم گفت با کس  
کحل از خلوت بباغ او رسند

باب زندگانی برده ام پی  
نه کس را نیست تو انم دید با پی  
بساط زهد را چون غنچه کن طی



خسور جام عشق  
عشق رخ چون ماه  
شد حلقه قامت ما  
در اتمطار رویت ما  
مخوّر آن دو چشم  
سالم

دانی  
شیرانی  
بانی  
خوانی  
وانی

می خواه و کل افشار  
سنگستان  
شمشاد و فرمان کنان

الجبونى



تا غنچه دولت بکه خواهد داد  
امروز که باز است پرچمش خریدار است  
آن طره که هر جبهش صد ناله چین دارد  
چون شمع کبودی در رکب ز باد است

ای شاخ گل رخسار بس که میرو  
در باب و به کجی از ناله منیکوئی  
خوش بودی اگر بودی بوش ز خوشخوئی  
طرف گرمی هر سبزه ز نقد کمر وئی

هر مرغ بدستمانی در مجلس شاه آید  
بخت بنوا سازی حافظ بدعا کوئی

بسم سجده سعادت بدین سان که تودایی  
تو یک خلوت رازی دودیده بر سر است  
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا  
من بخروف نوشته چنان که بنیست  
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و است  
امید در گذشت چگونه به بندم

خبرجوی فلان بردن زمان که بودایی  
بردمی نه بفرمان چنان رسان که تودایی  
ز لعل روح فرایت بخش از آنکه تودایی  
تو بهم ز روی کرمت بخوان چنانکه تودایی  
ای سرخویش گرفتگی بکشت چنانکه تودایی  
دقیقه بیت کنار در آن میان که تودایی

یکیت ترکی و مازی درین معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بدین زمان که بود است

نوبهار است در آن گوش که خوشدل باشی  
چنگ در پرده بسی میست پند لبیک  
در چمن برورقی دفتر حالی دگر است  
گرچه رهیت پراز بیم ز ما تا بردوست  
نقد عمرت بر دقیقه دنیا بکراف  
حافظا اگر مدد بخت جوانت باشد

که بسی کل مدد باز و تو در کل با بسی  
و غفلت آنجا که کند سود که قابل باشی  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی  
رفتن آسان بودار و وقت منزل باشی  
گر شب و روز درین غفله نایل باشی  
حسین شاه طوبه شامل باشی

نور خد نماید تپسته مجر دی  
باد ده بد که دوزخ از نام گناه بارد  
شعبه و بازنی کنی هر دم نیست این دو  
از چه بعد میکشی تیغ جفا بکین من  
گر تو بدین جمال و فرسوی چمن کنی که  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زنا  
از پی حیفه هر اسیر کلب روز و شب

از دریا در آا اگر طالب عشق سرمدی  
آب زنده بر شش معجزه مستندی  
قال رسول ربنا ما انا قط من روی  
فکر منیک کنی مگر من عمده ممدی  
سوسن و سر و کل تو حمله شوند مقتدی  
گر ببری تو جان و دل راه بکوی بخردی  
کسب کمال کن دلا نسخه شرم و پنی

جان و دل تو حافظ بسته دم ز رست  
ای متعلق خجل دم مزن از محرم دی

نوش کن جامه شراب بکنی  
دل کشاده دار چون جام شراب  
چون ز جام بخودی رضای کنی  
دل می در بند تمام مردانه دار  
سنگ سان شود قد و مخاوب

تا بدان سخ غم از دل بر کنی  
سر گرفته چند خون خم دلی  
کم زنی از خویش تن فانی  
کردن سیا کوس تقوی شکنی  
جمله زنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جمدی کن چو حافظه تا مگر  
خویش را در پای معشوق فکنی

وقت غنیمت آن انقدر که توانی  
پیش زاهد و رندی دم مزن که توانی  
با دعای شبخیزان ای شکر دهان ستم  
کاف بخشش کردون عمر در عوض دارد

حاصل از حیات یجان یکدم استادی  
با طلب نامحرم حال در دینانی  
در پناه یک سمت خاتم سلیمان  
جهد کن که از غرورت داد خویش بستی



یوسف عزیزم گواهی برادران رحیمی  
 میروی و مژگان خنق مهر بر د  
 دل زنا و کجاست گوش دشتیم لیکن  
 پند عاشقان شنود ز ره طرب برای  
 خم شکن بنیدند هفت در که صوفی را  
 کر تو فارغی از من ای کارسنگ دل  
 عاشق شایر از دوق باده خواهد گشت  
 از درم در آسرت تازم شادی دست  
 باغبان چو من ز اینجا بگذرم صرمت با

کر غمش عجب درم حال پر کنجانی  
 تند میروی جانان ترسمت فرومانی  
 ابروی کمان درت میکشد به پیشانی  
 این همه نمی ارز و شغل عالم فانی  
 عیش خانگی باشد هم لعل رمانی  
 حال خود بخوابم کشت پیش صفائی  
 عاقلان مکن کاری آورد پیشانی  
 روشنی بیا پیوست راستی به مانی  
 کر بجای من میروی غم دوست مانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را  
 ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

هزار جعد بگردم که یار من باشی  
 دمی بکلیه احزان عاشقان آتی  
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند  
 چراغ دیده شب زنده دار من کردی  
 چو خسروان ملاحظت پند کان نازند  
 از آن عقیق که خون من دلم ز عشو داد  
 شود غزاله خورشید صید لاغر من  
 دو بوسه کرد و لببت کرده و طیفه من  
 من این مراد به سپهر بخود که نیم شبی

مراد بخش دل بفرار من باشی  
 شبی مراد دل سوگواری من باشی  
 کرت ز دست بر آید کار من باشی  
 اینس خاطر میسد دار من باشی  
 تو در میان خدایوند کار من باشی  
 اگر کنم کله راز دار من باشی  
 اگر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی  
 اگر از بختی و ام دار من باشی  
 بجای شکست رون در کنار من باشی

من رجه عافه شری حوی می رزم  
مگر تو از گرم خورشید بار من باشی

چو خواه تو ام جانم میدانم که میدانی  
لاست گرچه باید ز راز عاشق معشوق  
نمک در سجده دوم زبان کوس تویت کرد  
بیغشان زلف صوفی را بیازی برقص او  
دریندایش بگیری که در خواب سحر کند  
ملول از بهر آن بود آن طریق کار دانی نیست  
کساد کار شستمان در آن بر روی دل بست

که هم نادیده میدانی و بهم نوشته خواه  
نپند چشم نامنا فصول سزار نهانی  
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طواری  
که از هر رقص دلکش هزاران بت پیشانی  
بدان قدر وصال ای دل که در بختان فرو  
بکش دشواری منزل بیا و عهد سانی  
خدا را بکنفر با ما که بهکث از پیشانی

ترجم

خیال چنین زلفش فریت میدید حافظ  
نکر تا حلقه اقبال تا ممکن بخت بانی

بند

ای دوده بباد دوستم  
آغردل ریش در دمنده  
از زلف تو حاصلی ندوم  
ای جان عزیز بر ضعیفان  
هر چند که سوختی بجورم  
لقم مگر از سر تر حشمت  
چون نیست میدانم که روزی

این بود وفا و عهدیاری  
تا چند بدم غم بیاری  
بجز شیفگی و پتقاری  
تا کی کنی این خفا و خواری  
کردم من چنسته سارکاری  
دست از نسته و جفا باری  
بر عاشق خسته کجمت آری

ان به که صبر رخ نتا بم  
باشد که مراد دل بیایم

در این جمع برآید غم با در پیشانی  
هم رقصت بام زرد کنون محمود و دلستان



در خستی عشق اگر می برم  
پشت دل ماه و خورشید  
پیوسته گمان بار و بارش  
نتوان بقبل نوشت نوشت  
پیر غم عشقم ارچه طفلم  
چون کرد زمانه ستمکار  
دارم سرانکه هیچ حافظ

من دل ز غم تو بر می برم  
گر سوی افلاک رسد نفیرم  
از غمزه بسی زنده تیرم  
و نیز فلک شود دیرم  
طفل ره عشقم چه پریم  
دور از تو به بنده غم می برم  
بشینم و صبر پیش گیرم

ان به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از ان می شبانه  
تا در سر من ز عقل باقیست  
بردشته اند صوت داود  
ای مطرب ما تو نیز یکدم  
بر کوی بیاد وصل جانان  
دیر نیست که آتش غم دل  
حافظ می نوش و شادمان باش  
چون نیست هیچ کوی پیدا

درده دوسه جام عاشقانه  
از دست ده می مغانه  
مرغان چمن ز آشیانه  
از دست ده دف و پیخانه  
چون عود بسوز دل ترانه  
در سینه همی زند زبانه  
تا چیت خوری غم زمانه  
در پای فراق را کرانه

ان به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبستان طنای  
برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جبهان بجلی  
ای دوست ز اشک مردود  
تا خود چه بود مرا سر انجام  
سرمایه غم و دوبر باد  
در آتش عشق و محبت غم  
حالی چو میند به مراد است

بر خیزم و تو به بشکنم باز  
شد فاش سنان مردمان باز  
در عشق چو جگر کرد آغاز  
بهر کو بغم تو گشت این باز  
میوز دلا چو عود و میساز  
بو سیدن پای آن سرفراز

آن به که ز سر بر رخ نیام  
باشد که مراد دل بیام

ای سر و سینه و کل اندام  
باز آیی که بجز جان که از دست  
از دانه نبال و دایم زلفت  
چون کام نشد ز وصل حاصل  
ماییم و غم فراق حالی  
بجز محنت و درد کوئی نیست  
مقصود وجود حافظ نیست  
حالی چو میشود محنت است

از عارض تو جمل مهر نام  
بر دزد دل و جان قرار دارم  
مرغ دل من فستاده در دام  
قانع شده به حبس نام کام  
تا خود بجز سار سدا انجام  
دور از تو نصیب من زایام  
بجز محبت یار و یار و جام  
کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز سر بر رخ نیام  
باشد که مراد دل بیام

ای رحمت جان پیوارم  
شادم بهجت که در همه حال

میسد دل مهیوارم  
سوز غم هست ساز کارم



تاریفته از کنارم ای دوست  
در آرزوی وصال جانی  
شب که شربت و زود  
تا مرگ نیکم کردم کربانی  
چون بیهوش نشد ز سحر حاصل

یکبار در عیشش بکنام  
عمری با من میگذرد  
طوفان سرشک شکستبارم  
من دست زده هستم از مرام  
کلام دل خسته فگارم

آن به که در صبر رخ نیابم  
باشد که مراد دل بیابم

ای ستم غم نو مرهم دل  
زلف تو گشت گردن جان  
ابروی تو بود شحین جان  
او در دل ما و مادرش  
زدیک شد آنکه من بدوری  
حافظ چه شود اگر بیایی  
چون ملک وصال او نکرد

عشق تو آیس محرم دل  
عسل تو نمکین خاتم دل  
چون چشم تو گشت حاکم دل  
ما را غم دست در غم دل  
گیرم سرخوش با کم دل  
نوری ز حضور عالم دل  
آسان آسان مسلم دل

آن به که در صبر رخ نیابم  
باشد که مراد دل بیابم

شاهی که پناه ملک و دست  
نوباده خاندان ملک است  
هم نقد شهنش جهان است  
آمار دلائل سعادت

در خور دینار اسیرین است  
کلک است به بوستان است  
هم نخل سیف زمین است  
تابنده چون نورش از جبین است

در ملک جهان بفرشاهی  
در خاتم قسدر او نهفته  
تیغش گمان کفر و اسلام  
انجا که کمال رفعت اوست  
جائی که شکوه شوکت اوست

انصاف که کوچه روشن است  
فیروزه سپهر رخ چون نایب  
سهیست ولیکن اینین است  
خورشید فلک چو خوشه چین  
کردون چه بود چه جانی است

فلک از کف دست و دست در بار  
شمسیر بازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی  
پرگز بشمایل تو سرودی  
هم چرخ جمال را تو محوری  
در خواست از خدای بی چون  
بر نام تو مهر کرده کردون  
بر سلطنت تویی تکلف  
نام تو یقین که می برارد

وی غنچه باغ پادشاهی  
نار استر ز بوسه شاهی  
بهم نرجس جمال تو باهی  
بخت بدعای حکماهی  
مشور او ا مرو نوایهی  
تمکین تو میسر بد کواهی  
آوازه ز ماه تابماهی

کردون که لطیفه با برارد  
وز می چو تو در صدف ندارد

ای خاغت ملک بر تو زیبا  
ای آمده نوع و دولت  
انوار شکوه شهر یاری  
بر قامت حشمت تو کو آه

وی غره دولت تو غزا  
بر شکل و شمایل تو شیدا  
در روی مبارک تو پیدا  
این طمس نیکون و نا



گمشت صدای صیحت عدالت  
برشادی مجلس تو نابید  
در باغ رشتیاق روت  
نارومی مبارک تو بنهند  
از بهر قبولت از بن کوشش

از سقف نهم رواق خنرا  
بر لخت کشیده بام صبا  
کل ساخته دسته خوشن  
نرگس همه دیده شسته عه  
لؤلؤ خوشایک شسته لالا

از قصر تو چرخ آسمانی

کیوان بدر تو با آسمانی

نما حدی بادارت  
هر از دنی که در دل آید  
توفیق رشتی بر مینیت  
نصرت که مباد خالی از تو  
اقبال که باد با تو دایم  
تا چرخ بیاست دور دوت  
جاوید بعون جاه و عزت  
آسوده چو حافظ خاتمان  
ارسته چون بهشت کیتی

جز عیش مباد و سحر  
ایام نغمه در کنارت  
تا ندیم بر بیارت  
در زمزم میسنده دستیار  
در زمزم میسنده پرده دار  
تا دهر بچاست کار کارت  
باد ایهامه پذیر بر قرار  
در سایه بخت کار کارت  
از کوشش تنغ ابدت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه بخشن باد

ساحی اکرت بهوای مای  
گوزنده دلی شایستان

جز باده میار پس ماسی  
در گلشن جان ندای مای

با درد در آینه در مان  
سرار دل است در ره عشق  
سجاده و خرقه و خرابات  
سلطان صفت آن بت بر روی  
هر دم نکران در بروی خویش  
عاشق ز غم تو چست نه ناله

کاین جسم نبرد عشق لاشی  
بست ز هزار حاتم طی  
بغیر و شش و بیار جبر و می  
می آمد و خسلق شهر و روی  
در شرم گرفته خارش خوی  
آخر من دل شکسته تا کی

بشینم و با غم تو سازم  
جان در سر کار عشق نام

ماهی چو تو آسمان نذر  
باروی تو آفتاب دیدم  
از حسن تو چون کنم عبارت  
حیران شده ام که هیچ وصفی  
مرغی که سوی تو گرد پرواز  
هر دل که چو جان ندارد دوست  
از بهر دلم که ام تیرا ست  
چشمم نظری بماند خست  
منظور شه نشسته و از ناز

سرودی چو تو بوستان نذر  
نیک است ولیکن آن نذر  
کز هیچ صفت بیان نذر  
در خور درخت نشان ندارد  
دیگر سر آشیان ندارد  
ای دوست یقین که جان نذر  
کا بروی تو در کمان ندارد  
مست است و سر جهان ندارد  
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شه معتمد او بغیر و تمکین

در عشق تو ای حسنم چنانم  
کز هستی خویش در کمالم



بر چینه که زار و ناتوانم کرد دست و بد هزار حاتم

در پای مبارکت نشام

کو بخت که از سر نیاید در حضرت چون بود لعلواری

سرو و صنم و هفت روزگی میمات که چو آن تو شاه پاری

شرف و در بر است بیا م

بر چینه که میگری ترا خواست که کن تو جفا که این نه نیکی

که زانکه دلت را همین دروشت آخر سرم که ز کنایه آشت

انکار که خاک است ما غم

عظم که چو شایم زیارتی زین پس ره رحمتی یاری

بذل رسم و فاکاری تو خود سر و حسن با ندری

این حادث بخت خوش دادم

من از تو بجز وفا نخواهم بیرون ز کس وفا نبویم

الار و بسندگی ننویم اسرار تو پیش کس نکوم

و اوصاف تو پیش کس نخواهم

بنگر نه در وفا کشودیم نه مهر بهر در سوزودیم

از دوستی آنچه میمودیم آنچه نه من و تو دوست بودیم

عهد تو سست و من بهمانم

همایست که ز دور و نزدیک استاده چون زکات پاک

در سکن خانه الممالک است اگر خانه محقر است و تاریک

روید قدر و شرف نشام

کر سر بر می بستینغ تیرم      از گوی وفات بر خنیرم  
ورز انکه گفتند ریزم      من مهره مهر تو ریزم

الا که ریزد استخوانم

کر خنره تو زنده تیرم      و زراف تو سم کند ایرم  
یکدم نبود ز غم کریم      من ترک وصال تو نکرم

الا فراق جسم و جانم

انکه نشان عشق بجویند      جز راه مزار من نبویند  
خاک من زار چون بگویند      که نام تو بر سرم بگویند

فرما در اید از رویم

کر بگذردم به پیش خلی      هر یک بصفایه از سیلی  
از نو نکشم بغیر لبلی      محزون نیم از بهای لبلی

ملک عرب و محاسنم

شتم صفا دار از روت      استغفیه و تیره دل جویت  
هر چند نیرسم بگویت      شب نیست که از فراق روت

زاری بفلک نیرسانم

ای وصل تو مثل شادانی      دایم مراد دل بسانانی  
با حافظ خود بگو عیانانی      هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خوشتن مرا نم

مقطعات

ای که از روز کار میطلبی      فرج عیش و غم می طلبی



فکر مال و منال و شمت و جاه

جمله بگذار و شاعری بطلب



چو دوان در این خاکدان دلی  
چو دانی که روزی دینده ست  
تو نیک و بد خود بهم از خود بخواه  
چو کردی بدرگاه میر و وزیر  
نوار به دوان چه مضرب  
مدار از طمع قلب منتقلب  
چرا بایدت دیگری محتسب  
چه خواهی از قاضی و محتسب

چو دوان در این خاکدان دلی  
چو دانی که روزی دینده ست  
تو نیک و بد خود بهم از خود بخواه  
چو کردی بدرگاه میر و وزیر

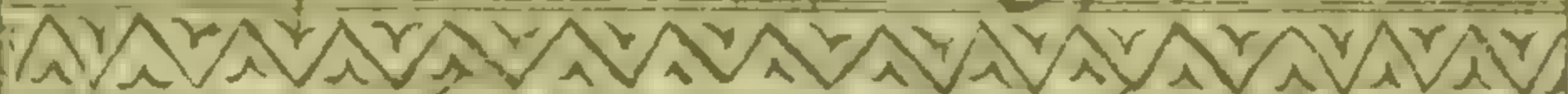


و من بق الله محسب له  
ویرزقه من حيث لا يحتسب



چو د چون دل دانا و شمسیت  
خلاف نیست که عالم نظر در اینجا نیست

سرای مدرسه و کث و علم و طاق و رون  
سرای قاضی بزرگوار چه فصل است

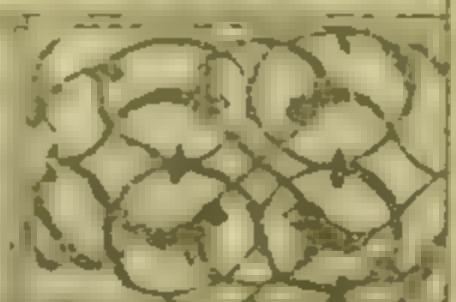


تا با خیر خیرم شد که بقص و ضرر است  
نکنه فایده فریاد خویش اثر است  
اند غم که کنون از همه غمها بر است  
نفر و شتم که چشمم جهان محض است  
که ز سر سرجه زیاده است مراد و سر است

مائی در طلب کار جهان کردم سیر  
عوض هر چه من داد فلک باز شد  
عمر ضایع شد و زمان و فانی نامه  
بعد ازین کینه من از عمر ملک دو جهان  
مالک ملک قناعت چو شدم کشته فانی



بعد ازین هر چه رسد زنده و نیک ای حافظ  
غم مخور شاد باش از آنکه جهان دگر است



کز جور دور گشت شسته گریه بایده  
چیزی دگر بر تپه سروری سپیده

آن گیت کو بخت سلطان دکنه  
رندی نشست بر سر سجاده قضا

آن زندگفت چشم چراغ جهان منم  
ای نصف زمانه ز چشم رخسار کو

و آن جز گفت نطفه وار اعم و فرید  
با آن شاهی که دولت و مادر مرید

شمار و امدار که مفعول من اراد

کرد در روز کار تو فعال مایرید

بر سر بازار جان بازان منادی میرید  
دختر ز چند روزی شد که از نام شده است

بشنویدی ساکنان کوی جانان  
رفت تا کیر دسر خود مان مان حاضر شود



باید در در لعل و نیم حاجی از حباب  
هر که آن تلخ دبد حلوا بهایش دهم

عقل و دانش میرد تا من از وی لغوی  
و بود یو شیده نهان بدو رخ شود

دختر شبگردی شد و کلزایک است

گر بیا بید شس بسوی خانه حافظ برید



بسمع خواجه ريسان می هر یک وقت بسیار  
لطیفه بیان آرد خوشن خندش

بخلوتی که در آن جنبی صبا باشد  
زنگنه که دلش را بان صبا باشد



پس انکس بکرم بقدر لطف پرس  
که کرد وظیفه تقاضا کند روا باشد

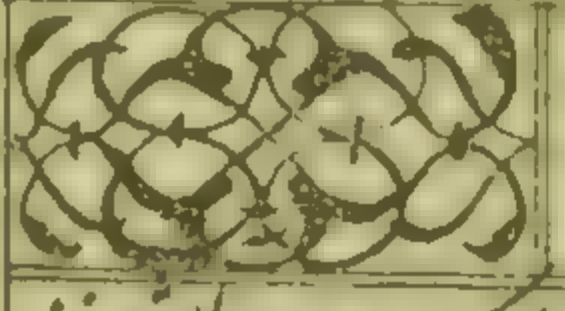


بعهد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن  
نخست پادشهی سپهر دولایت  
دکر مرتبی اسلام شیخ مجدالدین  
دکر بقیه اسلام شیخ ابن الدین  
دکر شهنشاهش عضد که در تصنیف  
دکر کریم جو حاجی قوام در یاد دل

به پنج شخص عجب ملک فارس بود باد  
که جان خویش برود و دود عدل بداد  
که مین بت او کارهای بسته کشاد  
که قاضی به از و اسمان نادر داد  
بنای کار موقوف بنام شاه نهاد  
که نام نیک بر د از جهان بخشود داد

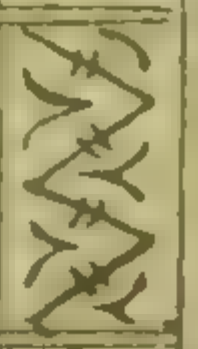


نظر خویش بکند استند بکند  
خدای عزوجل بسما را بیا مراد

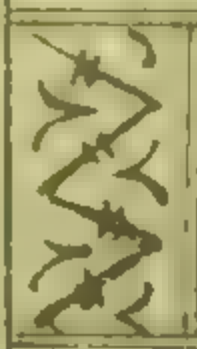


بلبل اندر ناله و کل خنده خوش میزند  
ناخوشها دیده ام از آید چینه پوشش  
ظاهرا از تر مرگمانش خد کردن چود

چون نسوزد دل که دلبر رویش میزند  
من غلام مطربم کار رسم خوش میزند  
زخم نهان چون زابروی کانکس میزند



بکشد شتر فرصت ای برادر  
در باب که عمر بس عزیز است



در کرم روی چو میغ باشد  
گرفت شود در بیغ باشد



حسود خواجه مار بگو که بدستند



و گرنه در دو جهان جبر است

کمر بستره که هرگز زلفش بر عقل فصول  
باین که در نظر جمیع جهان بیارستند  
نغوز باشد اگر تیر از آسمان باد

فلک ز نام تصرف بدست ماند به  
ترک جوهر جام جهان نماند به  
که بار در حریم سرای ماند به

حق صحبت حاجی قوام ماکه قدر  
ز هر مصلحت خود بدین رضائید

دل هندی مرد بخرد بر سخای سرور  
رو تو گل کن نمی بینی که نوک گلک من  
شاه هر روزم ندید و بی سخن صد لطیف کرد

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد  
نقش بر صورت که زد رنگ در پرده قناد  
شاه یزد دم دید و دستش کفتم و بچم نداد

کارشایان پیشین باشد تو ای حافظ مرغ  
داور روزی رسان تو فوق بصر نشان داد

دل من به بر دینی و اسباب او  
کس عسل بی شکر از زبان بخورد  
هر بایامی چراغی بر فروخت  
بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
شاه غازی خبر و کیتی فروز  
که بیک حکم سپاه بی شکست  
سرور ازانی سبب میگردد  
از نیشش نچه میافکند شیر  
عاقبت شیر از دوبر زو عرا  
انکه روشن به جهانیش ازو

زانکه از وی کس فادری نهد  
کس طبخ از این بستان نجید  
چون تمام فروخت با دین نماند  
چون بیدم خضم خود میبرد  
انکه از شمشیر او خون میچکید  
که بهونی قلبکا هی میبرد  
کردنازانی کنه سر میرید  
در بیابان نام او چون شنید  
چون مشخر کرد و نقش در سید  
میل در چشم جهان پیش شد

کس عسل بی شکر از زبان بخورد  
هر بایامی چراغی بر فروخت  
بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
شاه غازی خبر و کیتی فروز  
که بیک حکم سپاه بی شکست  
سرور ازانی سبب میگردد  
از نیشش نچه میافکند شیر  
عاقبت شیر از دوبر زو عرا  
انکه روشن به جهانیش ازو

کس عسل بی شکر از زبان بخورد  
هر بایامی چراغی بر فروخت  
بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
شاه غازی خبر و کیتی فروز  
که بیک حکم سپاه بی شکست  
سرور ازانی سبب میگردد  
از نیشش نچه میافکند شیر  
عاقبت شیر از دوبر زو عرا  
انکه روشن به جهانیش ازو



روح القدس ان سروش فرخ  
سیکفت سحر کهان که یارب

از قبه طارم ز بر جسد  
در دولت و حشمت محفل



بر سینه خرو می باماد  
منصور و منظر محمد



زوانش ملقبی بهره  
بود ز شرب شادی صایم

که درد نیاز شادی بهر جوید  
که جلاب طرب از زهر جوید



کسی چون نوشش در د جوید ز زهر  
که این نوشش در د زهر جوید



صاحبم دوش باده نگر  
علل یقوت فام او کوئی

این خطا این خطاب می  
ملک مالک رقاب می ارزد



قطعه نزد او فرستادم  
کان اجمد خم شرب می ارزد



سک بران آدمی شرف  
این سخن ر حقیقتی باید

که دل دوستان بیار  
تا صفائی بدان فرود آید



ادمی با تو دست در طعوم  
سک سکین درستان محروم

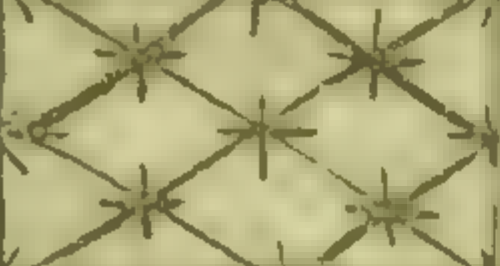


گلخانه شعر من جو نقشه شکر رباست  
باد ادا دانش تلخ که عیب نبات کرد

زان غیرت طبرزد و کعب العرا  
خاکش سیر که منکاب زلال شد

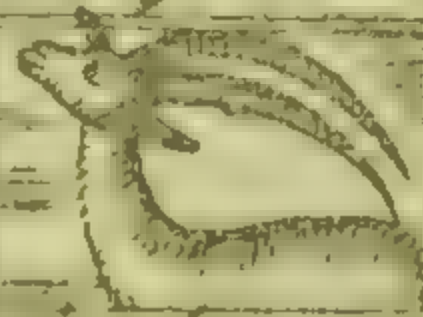


هر کس که کوز را در مادر سر خویش  
نی شتری شاید صاحب بال شد



چون کرد صبح هم همانکری بشکار  
بر خاکست کطلعت سناقی بخواب خوش  
آفاق رطلعه که خنجران فروز

و افاق از زلفه زلفت شد شعار  
در سر موی باده و در دل وفای بار  
از استه جوطاعت دستور کا کا



این کو پیرز که ام صد ف داشت کاسه مان  
در می هزار در می کو کسند نثار



ز خواب مستی دوسین خودید بختادم  
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غنیر  
ازین سپس من عشق جناب تصوی  
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور  
از آن شمایل موزون آن جمال جمیل  
تور بنمای شوی شب چراغ بیدار  
اگر نه نور ایا نه بود کی افروز  
چو آفتاب برآمد چراغ هرزه بکش  
بساط برزم سلاطین و بزم فی دبان  
جناب خشم خورشید آن بلند است  
به آن بود که بعیب کسان نپردازم  
دلادگر چه کرامت ز بخت می طلبی  
از آنکه زاده طبع نهادشان بگرفت  
بگوشتن مردم ایام شاهینو خمار  
از آن ادیب مینر که در لغت فردست

سفیده دم که شدم محرم سری سرف  
شنیدم آیه تویی الی الله زلب حور  
خدیو مسند دانش خدایگان صد  
رفع قدر و کرم مشبه و شو شکور  
شکست نیست بده ساقیا شرب طهور  
و گرنه بر که کنم عرض بقیه لمصد و  
شبان وادی المین چراغ آتش طور  
بجای روز منور مجو شب و بخور  
زهی و ناد خیال و ز بی کمال حضور  
که گویم از رخ او باد چشم پرده دو  
که دور حادثه زایت و روز کار غور  
چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور  
نزاع نیست ولیکن بیکرین دستور  
سماع نغمه داودیت و صوت پیر  
سوال کن که سفر جل بهت یا غرور



حماقت جهل را نباشد این مقدر  
بغور در دل من بغیر من نرسد

که فکر عقل بود بر حساب اوقاف  
طیب عشق توئی رحم کن بر این رکود

مقام نیکه شناسی حد هر فتمت  
نیرسد بقصر غم حور و قصور

غمم بخیاں یار بگذشت  
در دا که ز ما ملول شد یار

آرمی بخیاں بگذرد  
وز ما ملال میرود غم

فساد چرخ نبینم و بشنوم همی  
بسا کسی که ره میسر باشد تن بالین  
چه فایده ز زره باکشاد بر قضا  
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی  
بلذت و خوشی عیش خویش غره شو  
براهت اندر چاه است سر نهاده متا  
دری که بر تو کشاید در هوا کشا  
دم تو دوست نخواهد کشید سخت دم

که چشمها همه کور است و کوشها همه  
بعاقت بکل و خشت باشد سر مغفر  
چه منفعت رسد پیرافیا در خم قدر  
بوقت و عده اجل اندر ایدش از دور  
که ظلمت از پی نور است و زهر با شکر  
بجامت اندر زهر است چاشنیده  
رهی که بر تو نماید ره هوس پر  
ز تو دشمن خواهد بود در پنج مبر

غبار پر خ بین و نهاده دوزنکر  
بساط دهر نوزد و لکاس از بدر

دوس با آن هزار دیناری  
شد فدا ده چو عرصه شطرنج  
قایم را بکه بداد از حرص  
گفتش قانیست رخ بنهاد

شدم از صد طریق لعب بکنر  
ان سیه روی مینمود ستیز  
گفت ای کنده باز شد خنجر  
گفت ازین تخته زود تر بر خیز

بر تو خواهم ردستر خایق  
هر که بخر اشدت جگر بجای  
کم مباحش از درخت سافین

ایتی از وفا و ار بخشش  
پیشو کان کریم ز بخشش  
هر که سنکت بد بخشش

از صف ما دگیر نکته حلم  
هر که سر بر دت که بخشش

رجیم منکر خار بود روزی چند  
بر بخت خون صراحی ولی بشتن او

بدان دلیل که القاص لا یحب القاص  
زمانه نیز در آمد که ابجر و ج قصاص

وله ایضا

زان جنبه خضر خور کر روی سبک روی  
آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

هر کو بخورد بخور بر سیخ زند و مرغ  
یکدزه صدستی که اند و صد مرغ

وله ایضا

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست  
حرفی مزن که از تو بریشان شود ولی  
در بیجا کس چشم حنارت مکن گاه  
سیر سلوک کن که شهنشاه پسران  
کرا از مقام خانه شرف یافتی کسی

نقصان بود ز عزل کجالت به رمل  
کاری مکن که از تو بفضی رسد لعل  
استند زشت خوشت بد و نیک و محل  
از برج حوت بهر شرف شد سوی محل  
از جندی و دولو نیز شرف یافتی ز رمل

شنو بگوشتن هوش از حافظ تو پند  
تا بهیچ مشتری سعادت شوی محل

سال فال و حال مال و اصل و نسل تخت  
سال خرقم فال نیکو حال سالم مال

باشدت در شهر یاری بر مراد و برد و ام  
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی تخت و ام



شراب لعل مروق بجام گفت که من  
زمردم بر تاج عقیقیت در شیشه  
مرا ام که خواند که وقت خوردن من

چهار کوهرم در چهره ارجای دم  
سهیل در خمسم و اقامم اندر جام  
حلال زاده برون آید ز تاج حرام

مذنی پیش پادشاه دور  
دل و جان عزیز ز شب و روز  
گاه در بزم و گاه در محفل  
آخرالمرحون نظر کردم  
با سرو کار خوشستن رستم  
طمع از مال و جاه بستم

بیدمی و شاعر می بودم  
بمدیج و شاعر بودم  
هر کسی را بقدر بستودم  
گشت روشن که با بستم  
سخن سرو و شیخ شنودم  
بر تن و جان شیخ بخشودم



خود بکجی کنون چو حافظ رند  
با دوصد عافیت بیا سودم



کو فرصتی که خدمت پرمغان کنم  
من سالها مجاورت پادشاه بودم  
شیخم که گوش گفت حرام است می بخورم

در پند پر دولت خود در جوانم  
باقی عمر خدمت پرمغانم  
گفتم چشم هر چه تو کوئی چنانم



دی شیشه دید باین و شکست محبت  
من بعد ازین بزم مرقع نهان کنم



ای جهان و هر چه هست ز آفرینش در جهان

کرده در فطرت طفیلی جامی کون مکان



خاک بر سر باد جانرا که نباشد تا تو خوش  
ای فدای خاک کبایت جسم و جان بس و جان



حکیم فکر من از عقل که دوش سوال

که ای یگانه الطاف خالق رحمان

که ام کو هر نظم است در جهان که ازو  
جواب داد که بشنور من و کی شنو  
سرمد فضلاى زمانه دانی کیست

شکت رونق بازار لو، لو، مرجان  
که اینقصیده فلان گفت و آن غزل بهمان  
ز روی صدق یقین ز روی کذب و کمان

شهنشاه فضل پادشاه ملک سخن  
جهان ملت و دین خواجه زمان سلیمان

بنو دوستری چو دست دم  
یا طعام لذیذ را خوردن  
یا از آنها که زیر دست تواند  
من بگویم که سروری چه بود  
مملکت را از غم برماندن

روز و شب را شراب نوشیده  
یا با لوان کبکس پوشیده  
بر زمان فی سبب خرد و سیه  
که تو آنی رمن نهوشید  
در مراعات خلق گوشید

ای معرآصل عالی جوهرت از حد و حص

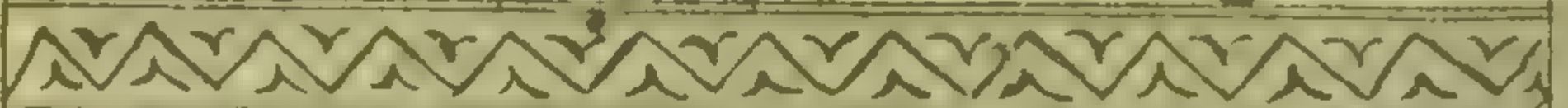
وی همراهات میمون اخترت از زرق و یو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را  
از فرشته بازگرمی انگهی بخشی بدو



در سلطنت سر با کی بوی دوست بینم  
بیا ای طایر فرخ بیا و مرثده دولت

کمی انگشت بردن آن کمی سر بر سر را بو  
عسی الا یام ان رجعت قوما کالتی کا



بکوش جان رهی منهنی ند اورداد  
که ای عزیز کسی را که خار است نصیب

ز حضرت احدی لا اله الا الله  
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کور سفید توان کرد  
کلیم تخت کسی را که هفت سنه بیا ه





ساقیا پیمانہ پر کن زانکہ صاحبست  
جنت نقد است انجا عیش و عشرت با این  
دوستداران دوستگامند و جگر با دوش  
ساز چنگ بینک عشرت صحیح مجلس حامی قص  
هر که نصیحت ندارد زندگی بروی حرام

آرزو چشید و سر از میسر زد گاه  
زانکہ در جنت خدا بر بندہ ننویسد گناه  
پیکاران نیک نام و صف نشینان نیکو  
خال جانان دانه دل زلف ساقی دیم  
وانکہ این عشرت نخواهد خوشدلی بروی

دور ازین بهتر نکرد و ساقیا عشرت کریں  
عیش ازین خوشتر نباشد حافظ اسرار کجوا

ای باد صبا اگر توانی  
از من برسان خبر سیام  
مینمرد در اشتیاق میگفت  
در باب که وقت بس عزت

از راه وفا و محبت  
کان جسته بود در نهانی  
کاهی بستی و حرام زندگانی  
گرفت شود در ریغ دانی

پادشاه لشکر توفیق همراہ تواند  
با چنین جاہ و جلال و شکاہ  
با فریب نک این نیل خیم ز کاف  
خیزا اگر بر عزم سنج جهان را

اکی و خدمت دلهای اکی میکنی  
کار بروی مراد بخت میکنی  
خیزا اگر بر عزم سنج جهان را  
اکی و خدمت دلهای اکی میکنی

انکہ ده با هفت و نیم اور پس سودی کرد  
فرصت بادا کہ هفت و نیم مادی میکنی

جهان اگر کهر پاک داشتی در اصل  
در آفتاب نکردی خوف خام زرش  
اگر سری جهان را سر خروالی نیست

بر آب نطفه شورش مدار بایستی  
چرا بی زمی خوشگوار بایستی  
بنای او به ازین استر بایستی

زمانه گرسنه قلب دشتی کارش  
چو روزگار جز این نمک کریمش نیست

بدست صف صاحب عیار استی  
بغیر مصلحتی از روزگار نیستی

چو دستگیری زو بود بی نوازا  
همیشه دولت و پادار نیستی

حیر و ادا کرد شیر دلا بحر کفا  
همه افاق گرفت و همه طرف کشاد  
گفته باشد مکر تلم غیب حواله  
در سه سال آنچه پند و تلم از شاه دوزر  
دو تن در خواب چنان دید خیالم که بحر  
بسته بر آخور شه استرین جو بخورد

ای جناب تو با نواع هنر رز  
صیت مسعودی و آواز ه شه سلط  
ای که شد روز میرم چو شب ظلمانی  
همه بر بود بیکدم فلک چو نمانی  
که راقا در صراطیل شهر پنهانی  
تو بره فشانند و من بگفت مرا میدانی

بسیار غنیمت من این خواب که صیت  
تو بفرمای که در هنر من نداری ثانی

ساقیا باده که اسیر حیات بیای  
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست  
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن  
برستانی و مثال بنوازی مطرب

تا تن خاکی ما عین بقا کرد ای  
بسرخواجه که تا آن ندیدی نستانی  
زانکه دریای تو دارم بر جان فشانی  
و صف آن شاه که در حسن ندر دانی

دلم از هجر تو ای ماه جگر بست ز خون  
حق علم است در منفعت تو هم میدانی

شاه بشری ز بهشت رسیده است  
خوش لفظ و پاک معنی و موزون لید

رضوان سر بر و حور و شس و سلسل نو  
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه کی



گفته درین سر چه برای چه مدی

کفتار بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون رحمت مبین مجلس بجان رسیده  
مزدک خوش خوانش و کام دلش بخوی

بمن پیام فرستاد دوستی و زری  
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد  
جواب دادم و گفتم بد امرم ندوم  
و کیل قاضی هم اندر کین گذر کرده است  
که گردن نهم از استخوان خانه قدم  
جناب خواجه حصار منبت اگر سخا  
چه جای این که زیوند کاف و نون مرا  
بعون قوت بازوی بنده کان ویر

که بی نتیجه کلک سواد بینایی  
چراز خانه قاضی بدر نمی آئی  
که بی طریقه خود کام نیست و خود را  
بکف قبالة دعوی چو مار شیده ای  
بگیر دم سوی زندان بر در سواری  
کسی نفس نندازد ز خمت تقاضائی  
بخز ملازمتش نیست علت غائی  
بسی لبش شکافم دماغ سودائی

قطعا

همیشه با درجه شریکام و ز سر صدق  
کمریند کثیر است خرمن بینائی

تاریخ

اصف عهد زمان جان جهان نوران شاه  
ناف مخته بدوز ماه رجب کاف و لف

که در این مزرعه معز دانه خیرات نکشت  
که بکشتش بنشیند این کاخن پرورده است



انکه میلش سوی حق مینی و حق کونی بود  
سال تاریخ و فاش طلب انیمه است



بهاء الحق و الدین طاب مشواه  
چو معرفت از بهمان این میت میگفت  
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت

امام سنت و شیخ جماعت  
بابل فضل و ارباب بضاعت  
قدم در نه اگر هست کشته عیانت

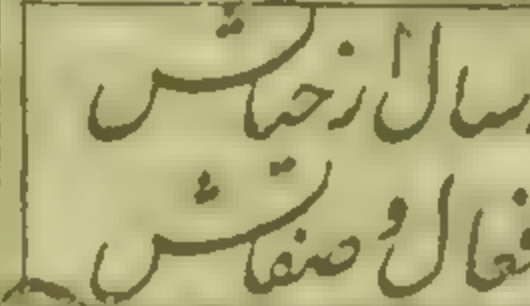
بین دستور مار یخ و فاس	برون آراز حروف قرب طاعت
------------------------	-------------------------

رحمان لایموت چوین پادشاه را	جانش قرین رحمت خود کرد تا بود
دید انجمنان کز و عمل انجیر لایفوت	تاریخ این معامله حسن لایموت

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش	با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود	در نصف ماه ذی القعدة ز عرصه خود



تا کس امید بدو ندارد در کز کس  
آمد حروف سال و فاش امید خود



پس پنجاه و نه سال از حیاش  
خدا را ضی ز افعال و صفاش

برادر خواجه عادل طاب مشواه  
بسوی روضه رضوان روان شد



خیل عادلش پیوسته بر خوان  
وز انجا فرستم کن سال و فاش



بسال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق  
خدیو کشور عفو و کرم با مستحق  
جمال دینی و دین شاه شیخ ابوحق

بر رز کاف و الف از جمادی الاول  
خدا یگان سلاطین شرق و مغرب  
سپه علم و عمل آفتاب جاه و مال



که کرد عرصه میدان سی رتبع عدو  
بنیاد بر دل حساب خوش و آغ فراق



که زوی کلک زبان در سن رتبع  
که برون رفت ازین خانه بی نظم و سن

مجد دین سرور سلطان قضا محیل  
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف الف





کنف حجت حق منزل او دانانکه  
سال تاریخ و فاش طلب از حجت حق



هست تاریخ وفات شه مشکین کل  
که بدز طلعت اوتازه و خندان کل فل

بلبل و سر و دامن بایسمن دلاله و کل  
خسرو روی زمین قطب مان بو سحوت



جمعه بیت و دوم رجمادی الاول  
در پسین بود که یوسته شد از خیز کل



که از دلم غم آن ماه روی سدر کل  
چو آب گشت بن حل حکایت مشکل

سبب باح جمعه بد و سادس ربيع الاول  
بسال مفصده شصت چهار از هجرت



در نع و در دو تاسف کجا دهد سودی  
کنونکه عمر به سهوده رفت بجا اصل



چه دید اندر جسمن طاق رگین  
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

دلا دیدی که آن فرزند فرزند  
بجای لوح سپین بر کنارش

صاحب صاحبقران حاجی قوم الدین  
مهر اجوز امکان و ماه را خوشه وطن  
روز آدینه بحکم پادشاه دودان

سرور اهل عایم سمع سمع بجمین  
مقصده و پنجاه و چهار از هجرت خیر  
سادس ماه ربيع الاخر اندر نیم روز



مرغ روحش کوهای آشیان قدس بود  
شد سوی باغ بهشت از ادایین دارالحین



بسال مفصده شصت از خجاستدناکا  
وزیر کامل ابو نصر خواستد

برور شبیه سادس ز ماه ذی الحجه  
ز شاه راه سعادت باغ رضوان فیت

در دل چرخا شای ز کف حراستی

تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند  
سر حمله اش فرد خوان از حمله بهشتی

از خاک برآیند تو در خاک میرانی

چون ابر کعبه سازان برومزار بکریم  
بر خاک تو چندان که تواز خاک برائی

گرش بودی طراز جادوئی  
نخواهد رفت از زندگانی  
چنین فیهست حکم آسمانی

وكل اخ يفارق اخوه  
لعمركم الا فرقتني

ثم المقطعا بتوفيقا وبالعطا في چهارده شهر جمادی الاول در اختلاف

مشتنویات ساقی نامه و سیره در باغیا

من و منشی و منشی ختم یار  
رالی نیست بروی مجال گرفت  
یکرا ده دیتغ در کارزار  
بین تا چه زاید است  
ند انم چسراغ که بر می کند  
که س بر سر بل بخیر قرار  
ترا در ره آخرت منزلت

سرتنزه دارد و در روزگار  
همی مانم از دور کرد و شکفت  
یکیر است لکن کند روزگار  
فریب جهان قصه شست  
در هر چه چون آتشی میزند  
دلا بر جهان دل منه زنها  
دلا این جهان رست بخون



جهان مر حلست این میان دو  
همان منزلت پنجهان خرب  
کجاری پسران لشکر کش  
نه تنها لشکر کاخ ایوان بیار  
بسی درجهت دیده کردون  
چو کجمن و بهمن واردوان  
همان پهلوانان باطل و کول  
که اکنون بسی در بیط جهان  
چند خوشنمیشید باج کج  
مغنی کجائی بکلیانک رود  
بستان نوید سرودی فر  
مغنی برن چنگ در غنون  
که خاطر م یابد آسایشی  
مغنی ساز این نوای سرود  
که از آسمان مرده فرصت  
مغنی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوخت پای  
مغنی نوای بکلیانک رود  
روان برزگان زخود شاد کن  
مغنی از آن پرده نقشی پیر

که کم شد درو شکر ستم نو  
که بوده است ایوان فرسیا  
کج شیده ترک خجکش  
که کس در خیمه نشین یار دیا  
سرافراز شامان صاحب سر  
فریدون و ضحاک و نوشیرون  
چو کیو و چو کرکین و کور و طوس  
نیاید بجز نام از ایشان نشان  
که کج جو نیزد سرای سپنج  
بکود بخوان خسروانی سرود  
بیازان رفته در دکان فرست  
بیرازد لم فک و نیای دوان  
که نو در غم باد می لایستی  
بکوبا حریفان با و از رود  
مرا بر عدد و حاقبت نصرت  
بقول غزل غمیه خاز کن  
بضرب اصولم بر آور زحای  
بکود بخوان خسروانی سرود  
ز پر ویز و از بار بیداد کن  
بین تاپه گفت از حرم

چنان برکش از پرده این داری  
معنی دف و چنگ ساز ده  
بیک نغمه در درم چاره ساز  
رهی زن که صوفی بحالت رود  
معنی پیا بامت جنگ نیست  
شندم که چون غم رساند گزند  
معنی کجائی که وقت کل است  
همان به که خنم بچوش آوری  
معنی کجائی بدو جام می  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
برون آری از فکر خود یکدم  
معنی کجائی توانی بزین  
چو خواهد شدن عالم از ماتی  
معنی بگو قول و بردار ساز  
تو بنمای راه عراقم برود  
معنی سنا بشنو و کار بند  
چو غم شکر آرد بسیار صفی  
معنی تو ستر مرا محرمی  
به فی دور کن در دلت که غمی است  
معنی کجائی بزین بر بطی

که ناهید چسکی بر قصه آوری  
بیاران خوش نغمه آواز ده  
دل من چون شریقه صد باره باز  
مستی و صفا شمع حلت رود  
کفی برد فی زن کرت جنگ نیست  
خروشیدن فی بود سوزند  
ز بلبل چمنها پر از غلغل است  
دمی چسک را در خروش آوری  
که نو آورم عهد ششده کی  
زنی آتشی در دلم افکند  
بهر بر زنی خان زمان غم  
باسبینویان صلائی زن  
که آئی بسی به زین ششده  
که بچاره کارا توئی چاره ساز  
که بکشایم از دید من زنده بود  
ز قول من این پذیرا ناپسند  
بجنگ و بیابانهای و دنی  
زمانی به فی زن دم بهد می  
دمی در نئی دم که عالم دمی است  
بیا ساقی از بادیه بر کن بطی



که با هم شینیم و شکی نیستیم  
معنی کجائی نوایت کجاست  
معنی ز اشعار من یاد کن  
معنی ز نظم خوشم کجاست  
که نا و جدر کار سازی کنم  
با قبال دارایی دیم و تحت  
پناه زمین پادشاه زمان  
که تمکین و رنگ شاهی است  
فروغ دل و دیده مقبل  
جهاندار و دین پرور و تاج و  
چکونه دسم شرح آثار او  
چو قدر وی از حد و صفت پیش  
بر آرم با خلاص دست دعا  
که یارب آلامی نعمای تو  
بحق کلامت که آمد عظیم  
هر جان که جوایم از رتبت  
بستری که طا بر سجد و منقل  
که شاه جهان باد و فروخت  
زمین تا بود منظره دل و جو  
خدیو جهان شاه منصور

دعی خوشتر از بیم و ترس  
نوامی خوش غمزدایت کجاست  
دل پر و برنا از آن شاد کن  
با هینک چنک آوراند عمل  
بر قصایم و خرقه بازی کنم  
بین میوه خورشید و رونی درخت  
به برج دولت نشه کامران  
تن آسانی و مرغ ماهی زو  
و سیمت حمله صاحب دلا  
کز و تحت شایست بازی و  
که عقلت حیران در اطاوار او  
سر اندازم از بحر و شوریش  
کنم روی در حضرت کبریا  
با سرار اسما حسنی تو  
بحق رسول و بحق کلیم  
به دل که شوریده کایت  
بنوری که محفیت جبر عظیم  
با قبالش است تاج و تخت  
فلک تا بود مرتع جدی و نور  
غبار غم از خاطرش دور

منصوریت شد درفاق نام  
 فریدون شکوهی دیوان زم  
 فلک را که در صد فوج و  
 نه شها خراجت دهند از فرنگ  
 که ترک و دهند اگر و دم وین  
 زحل کمترین دهند ویت در باق  
 سکندر صفت دوم ناپهین است  
 بهامیت چترت پیون نظر  
 بجای بکند زبان سالها  
 چو دریای و صفت نادر دکن  
 ز نظم نظامی که چرخ کهن  
 بیارم بنظمین به بیت متین  
 از ان پیشتر کاوری بر ضمیر  
 زمان از زمان تا سپهر بلند

که منصور با شاهی بر اندام  
 تهنه بنزدی مبدان زم  
 فریدون و جم را خلف چون  
 که با جت فرستید نجاشی  
 چو جم جمیله داری بر زمین  
 سپهرت غلام مرصع نظام  
 که او داشت اینده این ترست  
 که دارد بسط زمین زیر پر  
 بدانادلی کشف کن حالها  
 شمار اکتم بر دغا اختصار  
 ندارد و او هیچ زیبا سخن  
 که نزد سزد به زور ثابین  
 ولایت ستان با من اتفاق  
 بفتحی و کربا شرف در میند



از ان می که جان در وی پوش باد  
 مرا شربت و شاه را نوش باد

ساقی

بیا ساقی ز من برو پیش شاه  
 دل بس وایان مسکین بجوی  
 بیا ساقی آن جام کج خردی  
 غم پنجه مان کا ندر ویت افغ

بگو این سخن کای شه جم کلاه  
 پس نگاه جام همان بن بجو  
 بن ده که از غم خیم قوی  
 می میتوان کرد ز خویش دفع



بیاساقی کنون که شد چون مشت  
خند ناکس لا تحشرقه نهی  
بیاساقی از می ندارم گزیر  
که از دور کردون بجان آدم  
بیاساقی آن می گز و جامم  
بمن ده که باری بتا به جام  
بیاساقی آن باده ذوق خوش  
تتمن صفت و بیدان کنم  
بیاساقی آن جام با قوت و  
بده وین صحت ز من گویند  
بیاساقی از بیوفائی عمر  
که می عمر باقی بپزایدت  
بیاساقی از می نه مجلسی  
حباب میم داد این بخت باد  
بیاساقی از می طلب کام دل  
که از وصل جان چو بوی کند  
بیاساقی آن جام بر کن زمی  
بستی توان در هر از سفت  
بیاساقی این چه باشی که در  
در این خون فشان عرصه رخسار

ز روی تو این بزم غیر سرشت  
که در باغ حبت بود می مباح  
بیک خمر عه می مراد ستمگر  
دوان سوی دیرمغان آدم  
زند لاف بسنائی اندر عهد  
شوم که از دست عالم بدم  
بده تا شینم این شست خوش  
بجام دل اینک مردان کنم  
که بر دل کشاید در وقت خوش  
جهان جمله شست می نوشن  
بترس و ز من کن کدائی عمر  
دری هر دم رغیب کشایدت  
که دنیا ندارد وفا با کسی  
که چون بر باد و فسر کعبه باد  
که نمی ندیدم من را م دل  
دل از می تواند که دوری کند  
که گویم ترا حال کسری و کی  
که در سحر دی از می توان بهفت  
براست کت خون بریزد ز قهر  
تو هم خون جامم صراحتی بریز

بیاسا قی از می مکن سر کشی  
قدح پر کن از می که می خوشتر است  
بیاسا قی آن را حریحان نسیم  
ز می را که مشک تکف در پی است  
بیاسا قی آن باد لعل صاف  
که تیغ و خرقه ملولم مدام  
بیاسا قی از کج دیر معان  
ورت شیخ گوید مرد سوئی  
بیاسا قی آنجا هم صافی صفت  
بد تا صفای درون آدم  
بیاسا قی آن آتش تابناک  
من ده که در کیش زندان مست  
بیاسا قی آن می که از عکس جام  
بد تا بجویم با دارانی  
بیاسا قی آن آب آتش خواص  
فریدون صفت کاوایی علم  
بیاسا قی این نکته بشنونی  
دم از سیرین دیر دیرینه  
بیاسا قی آن کیمیا فوج  
بیاتا برویت کتایند باز

که از خاکی آفریده از آتشی  
خصوص آنکه صافی و پیشتر است  
من ده که نه زربماند نسیم  
می ده که درمان دلها می ست  
بد تا که از شیشه زود رود  
می رهن کن هر دور استیلا  
مشود دور کا بخاست کج رود  
جوابش چاکوئی بگوشت بخور  
که بد دل شاید معرفت  
دمی از که ورت برون آدم  
که زردشت میگوید شش بر خا  
چه آتش پرست وجه دنیا پرست  
بجگر و جگر خستد پیام  
که جگر خستد کی بود و کاوس  
من ده که یایم از غم خلاص  
برافرازم از پستی جبارم حم  
که بجزعه می به زدیسم کی  
صلاتی بیار آن پشینه زن  
که با کج قارون دبه عمر نوح  
در کامرانی و عمر دراز



بیا ساقی آن را غوائی قدح  
مبن ده که از غم خلاصم دهم  
بیا ساقی آن می که جان پرست  
بده که جهان خیمه پروان ز غم  
بیا ساقی آن می که حال آور  
مبن ده که بس بیدل افتاده ام  
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز  
بده تا شوم بر فلک شیر کمر  
بیا ساقی آن جام جمده مرا  
بیا ساقی آن بکرست سورت  
مبن ده که بدنام خواهم شدن  
بیا ساقی آن می که جور و بخت  
بده تا بخوری در آتش کهن  
بیا ساقی آن می که تیزی کند  
بده تا بنوشم بیا د کسی  
بیا ساقی آن می که شاهی به  
مبن ده که کردم من از غیب پاک  
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه  
چو شد باغ و حانسان مسکنم  
بیا ساقی آن جام چون سبیل

که دل زو طرب یابد و دل فرح  
نشان ره زخم خالصم دهم  
دل خسته تر ز همچو جان ز جور  
سر پرده انسوی گردون ز غم  
کرامت فراید کمال آورد  
ازین پرد و حاصل افتاده ام  
که کر شیره نوشد شود پیشه سوز  
بهم بر زخم دام این کرک پر  
تعطل مکن دم بدم ده مرا  
که اندر خرابات دارد دست  
مریدی و جام خواهم شدن  
عبیر ملایک در آن میسر است  
دماغ خرد تا ابد خوش کنم  
بباغ دلم مشک سبزی کند  
که هست از غمش در دلم خون بی  
بپاکی او دل کواهی دهد  
خراجم بعشرت سرازین منک  
بده تا ز غم بر فلک بارگاه  
در اینجا چراغ شعله بند بستم  
که دل را ببرد دس باشد دلیل

به ستم ده و روی دود بین  
بیا ساقی از باد ده نامی کن  
بمن ده که سلطان دل بوده ام  
چو ستم کنی از می نهشت  
من آنم که چون جامم کرم است  
بستی در پار ساقی زخم  
که حافظ و مستانه سازد سر  
که ای خوش فو امرغ شیرین نفس

خراجم کن و کنج حشمت بین  
بجامی پیانی مرست کن  
کنون دورم از دل که آلوده ام  
بستی کویم سرود خوش  
به ستم دران آینه مرست  
دم خسروی در که انی زخم  
ز چرخش بد زیره آواز رود  
بختبان بر و مال شکن نفس

ایضا ساقی نامه

بیا شیر صبح ز طبقه های نور  
انا ای بهای همایون نظر  
که اسفندیاری و ردین تنی  
و کرپور زالی بدستان تیغ  
چو مهیت فرجام کار جهان  
همان به که بر غم کشانی کهن  
بر روی بنان جام بر می کنی  
بیا تا خرد و قسمل در کشیم  
ز جام دادم می دم ز نیم  
یکت امروز بر یک در می خورم  
هم آمان که بزم طرب ساخته

بگو ششم هر دم لفظ حور  
حجبه سرودش مبارک سیر  
نداری رتبه سیر اجل امینی  
پس هفت بخاک افکنده بدین  
بر این بود و باشد در جهان  
سمند شاط آوری ز رزمین  
بهوشی می و کوش باقی کنی  
زستی بعالم علم بر شیم  
بلی آب بر شش غم ز نیم  
چو فرصت نباشد دگر کی خورم  
ببزم طرب هم پرداختند



ازین داکمه دیو باوی مخاک  
بر این تخت فیروزه فیروز گیت  
دین خا جوانی که بر باد شد  
سبکباش و رطل کرانم بد  
که این صرخه و این بخت  
کسی کوزدی طبل بر پشت پیل  
توای مرغ زیبای مشکین نفس  
بر ایوان شش طاق خضر آیین  
تو در خایه شش در می شدی  
برو طی کن این بهجت طومار  
بد ساقی آن آب آتش فشان  
که در آتش است این دل روشنم  
که فیروز روزی منوهر هر  
نوشته است بر جام کویر و  
اگر پور زالی و کر پیر ز ال  
زمن بشنوی این پند آموز کار  
بد ساقی آن لعل با قوت نیک  
که این منزل دون نه جای غم  
روان در دایه ی حیش آب و ن  
که ام است جام جم و کجاست

رفتند و بردند حیرت چاک  
در این پنج که روز بهر نکست  
خنک نکه از عالم آزاد شد  
و کر فاشش توان نهانم بد  
بسی یاد دارد ز بهرام و طوس  
زند شش سنا کام طبل حیل  
بمیشان پروبالن از نقش  
بمنزله جان ششمن کرین  
کز و مانده تا بسکری بگری  
قلم در کثر این بهجت پر کار را  
از ان پیش گزمانیانی نشان  
همان به که آبی بر آتش زخم  
شنیدم که در عهد بود چهر  
که بفرای بر جان شیرین روان  
بدستان لمانی شود پایال  
مکن تکیه بر گردش روزگار  
که برد از رخ لعل با قوت زک  
در این داکمه شادمانی کم است  
نه آب روان کافا به و ن  
سیلیمان کجاست و کجاست

که میداند از فیلسوفان حی  
چو سوی عدم راه برداشته  
چه بندی دل اندر پنجه سری  
در آن بستن دل زد و بکنی است  
در این دگر شد رینانی تو کام  
در این بخت پایی نه رواق  
قدح درده اکنون که مادریم  
در این در گروهی سیاه شین  
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو  
دم زد و دل نای زدی در کش  
نی کار و دامن شیر زن  
مشوق این دیو خاکی متعاک  
بده ساقی آن جوهر روح را  
که گردون چو جام زلف جم بود  
چو سیاه عمر است ناستوا  
بماند پر ویز فیروز بخت  
کسی را که دست رسد دیگر  
شده داد کس که ناکه مرده  
تو نیز آنچه کاری همان مری  
بدین حق خبر چند آن منار

که همیشه دانا بود و کاهوس کی  
در این بقعه خزانم که آهسته  
که چون بگذری از نالی بجای  
بدرشته نالی ز سگانکی است  
مجال مجال و مقام مقام  
توان ز دیگ جام می چارخا  
سرت کی دسیم بر بجا سر بهم  
که پیران ده را در آتش کشید  
مر بر آب خود خاک میخانی شو  
دلی گرم داری دم سرد کش  
زه در دوشان خار زن  
که ناکه دید هم بیاد تو خاک  
دوای دل ریس مجروح را  
اگر عالمی باشدش زان چود  
بقعه این نفس را غنیمت شما  
که افکند چرخش فیروز بخت  
که فردا همان باشد دیگر  
بین ای را در که با خود چه در  
چنان گامی باز بر روی  
که هم مهره در دست او هم مهره با



زمانی نیاید که از شیب خاک  
که هر بار چشمتی که بر منظر است  
به ساقی آن آب سرد ده  
هر آنکه که در کاس تمانی بود  
هر آن شاخ عرعر که در شست  
بجز خون شاهان در منظر نیست  
بیان شبنم و ساغر شبنم  
به باد و تا خون دل کم خویم  
شنیدم که شوریده می پرست  
که دشت گردون دون پرور است  
که باید ازین قوسی ز رشتان  
که هر کس که در دور گردون بود  
به ساقی آن تلخ شیرین گوان  
که دارا که دارای قاق بود  
چو زین دار شد بر درخت  
که چون بگذرد غم تو بگذری  
اگر هوشمند می بیا باده نوش  
که هر دم که مطرب آرد خورش  
که بنظر آن بنویسنس  
در خاک رودبان میخانه کوب

که بر خاک بنشست از خاک  
سر کعبه دمی و سکن است  
می زنده سازین تن مرده را  
همه عارض دستمانی بود  
قد و لبر و زلف و سیمین تنی است  
بجز خاک غوبان درین نیست  
دم زد دل براریم و گوشتیم  
که با دیم و از خاک ره کتریم  
بخانه میکش و جامی است  
از آن شاد تر هر که دانست  
بر این سفره پروان زدوان  
زدوران و درانش دل خون بود  
که شیرین بود باده زدستان  
به ارندگی در جهان طاق بود  
ندارد بجز کور و تابوت تخت  
از و بازمانی و حسرت خوری  
چو نوشی دمی باده انی بوش  
نه در دهم سوی جانست هر دوش  
نیفتد بدن دانه در دهم سا  
ره سفره و شان فرزانه رسا

مکر آب آتش خواست دست  
 بجای برود و زنت ز خویش  
 که حافظ که در عالم جان رسد  
 من را زانکه کردم بستی باک  
 بسازید تا بوم از چوب رز  
 آب خرابات غسل دهید  
 به پهلوی میخانه و فم کشید  
 مریزید بر کور من خمر شراب  
 ولیکن بشرطی که بر کور من

بستی رستی خلاصت دهند  
 بودت رسی برده شده پیش  
 چو از خود بردن شد جانان رسد  
 با اینستان بریدم خاک  
 کفن نیز بسوزد حمزم برز  
 پس انگاه بردوش مستمند  
 قدح بر سر زبتم شکستید  
 مسازید بر ماتم خمر شراب  
 ناله بجز مطرب چنگزن

نوای حافظ سرستی متاب  
 که سلطان نخواهد خراج از خراب



الا ای بهوی او حسی  
 دو شهادت و سرگردان یکس  
 بیات حال یکدگر به ایسم  
 که می بینم نندشت شوش  
 که خوابه شد بگوئید ای حبیبان  
 مگر خضر مبارک پی در آید  
 مگر وقت وفا پروردن  
 که روزی را بروی در سوزنی  
 که ای سالک چه در نباداری

مرا بالشت بسیار است  
 دو دست و کمین انوش و بس  
 مراد هم بگوئیم از تو ایسم  
 چرا کاهی ندارد خرم و خوش  
 رفیق میکان یار غریبان  
 زمین همیشه سر آید  
 که فاله لا تدزنی فردا آمد  
 بطفش گفت زند خوشه صنی  
 سیادامی بنه گردانه داری



جوابش داد و گفته اند درم  
بگشا چون به ستاری نشانش  
بگشا که چه این امر محال است  
چون سروسی شد کار دانی  
مده پای کل و جام می از دست  
لب سرچشمه و طرف جونی  
نیاز من چه وزن اردین سا  
ولی تاجان بود در تن بگو شتم  
بیاد رفیکان و دوستداران  
چونالان ایدت آب و انش  
نکرد آن همه دم دیرین مدارا  
چنان بر حمز و تیغ جدایی  
رفت و طبع خوشباشم خرم کرد  
مگر خضر مبارک بی تو اند  
تو که برین و از خضر مهره کنه  
چو من باهی کتک آرم تحریر  
رفیقان قدریکه که بداند  
مقالات نصیحتگو بهین است  
روانرا با خرد در هم سرشتم  
برهینگونه دهد این عشق در دل

ولی سیم غم میاید شکارم  
که از مالی نشانت آید  
و بسکن ناامیدی هم و مال  
ز ملک دیده کردم دیده بانی  
ولی غافل مباش از دهر نیست  
غم اشکی و با خود گفتگوئی  
که خورشید غنی شد کینه برد  
بود که جام او یک جرعه نوشم  
موفق گرد با ابر بحسار ان  
مدد بخشش آب دیده خوش  
مسلمانان مسلمانان خدا را  
که کوئی خود نبوده است شناسا  
برادر بارادر آیمین کرد  
که این شهابان شهاب رسامه  
بطرزی کان نکرد شهره کنه  
توان نون و القام میر نس نقیر  
که تا در وادی جگر ان مانند  
که حکم اند از بحر ان در کین است  
در او تخمی که حاصل بود کستم  
هر کس را که گشت این کام جا

بیا و ز کفایت این طیب مسید  
که این نافه ز چین چپ حور است  
در این وادی ز بانگ سیل نو  
هر جبریل را اینجا بسوزند  
سخن گفتن گریا راست اینجا  
غریبانی که عالم را به بینند  
غریب باز غریبان یاد آرند  
فرح بخشی درین ترکیب پیدا  
چرا با بخت خود چندین ستیزم  
مرا بگذشت آب فرقت از سر  
هم اکنون راه شهر خویش گرم  
خدا یا چاره چپار کانی  
چنان گزشت براری روزگار  
ز بهر انت بسی درم شکایت

شام جان معطر ساز جاوید  
نه زان بهو که از مردم نفور است  
که صد من خون مظلومان سبجو  
بدان تا کو دکان تش فروزند  
تعالی الله چه استغیاث اینجا  
بر کم بر سر بالین شینند  
که ایشان یکدگر را یاد کارند  
که شعر نغمه ز جان شیند  
چرا از طالع خود میگریزم  
بدین عالم مدد نیست در بر  
اگر میرم بهم اندر راه میرم  
مرا در جمل راه چاره توالی  
از این نده براری شادی  
نیکو خد در اینجا حکایت

برو حافظ ازین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن و الله اعلم

ایارح لعل با قلی کشید  
که آری کن سحر بر طرف کلزار  
که بار ویش مزن از حسن کل ف  
طاف ای سرو با بالایش از حد

شامی من بخورک مستطیب  
بسر و کل ز ما پیغام بگذار  
که زرد دوزی ندانند بوز ما ف  
که با قدش یقین می افی از قد



کشای سرد پیش قدم او سر  
بیا ساقی که ایام حبس است  
شراب ارغوانی را بیاور  
مده در گوش من پند او بیان  
همی میگویدت در باغ بلبل  
غنیمت دان وصال کل غنیمت  
مشو غافل که فرصت میشود فوت

ازین فکر تیر نخسار بگذر  
بر غم آنکه او پیر هینر کار است  
بده جامی که زیدم نیست در خور  
چنان بند وجه او از خطیعتان  
که جام از کف منهد در جوشم گل  
بمی خوردن حشم کن غنیمت  
دما دم وقت عشرت میشود فوت

در غمت باری

ز حافظ گوش کن بن پسند یکدم

مزن لی جام می و الله اعلم

دنیا میانی

هر که آمد در جهان پر ز شور  
در ره عشقی است دنیا چون بلی  
دل منه بر این بل پر ز شوم  
نزد اهل معنی این کاخ پنج  
راستی در حقیقت سفته اند  
بل قامت را نشاید در گذر  
دور باش از دوستی اهل جاه  
من گرفتار خود توئی بهرم کور  
کر نه کوری که رمی بین گفتت  
کر سلیمانی و کر اسکندر ی  
هست چاکر غنیمت زین منزل گذر

عاقبت یباید پس رفتن بکور  
لی بقا جانی و دوران منزلی  
بر کن ره ساز و مشو اینجا مقیم  
هست چون ویرانه خالی ز کج  
عارفان کاین خانه را بل کف اند  
ای جهان برس نیاید در گذر  
زانکه مال نیست باری و جا جا  
هم نخواهی رفت آخر سوی کور  
یک زمان بیکار نشی من گفتت  
تا عت با خاک تیره هم سری  
از کد او شاه و ز بر نادر

ای که بر ما بگذری دامن نشان  
حافظ احمد می نمی خواند بخوان

یکی کوه پایه سرزند سحاب  
ز افغی صد شش حلقه اندر که  
هر آسنده دیوار در غار او

کنام پلنگ شبان عقاب  
ز تیغش زحل را سر اندر خطر  
دم زده ما در دم غار او

چنان تلک اسیر گردن فراز بود  
که با کرسی عرش هم از بود

گر کسان سدر می بدنند  
تا که از خوب عود کنند  
پای هر خوش کنسیر که ترک  
آتش از سلسبیل و آتشیم

شب تخفشتند ز نشاندی  
با سببان بر افشاندی  
فشاندی مگر بر پهنی  
حور از کیوان فشانندی

بیا که با حیات است

ام حیرت ندر میخانه ما  
بر خیز که بر تنیم نمایان می

کای زنده را با می دیوانه  
زان پیش که پر کشند پیمان ما

بگیر شراب طرب انگیز و بیا  
شنو سخن رقیب بشیر و مرو

پنهان در قیب سفله بر خیز و بیا  
شنو سخن ای کار خیز و بیا

جز روی بود در لایق بیا

جز روی بود در لایق بیا

خواب از چه خوش است که کن بدر خمد

حقا که چشم در نیاید مارا



روز که فلک از تو بریده است مرا  
چندان غم بجز آن تو بردن دارم

کس با لب برخند ندیده است مرا  
من دانم دانه که آفریده است مرا

شام چو تراشش عسل و سخا  
بدخواه چه کید کرد تا که که از آن

آن مرد منم که میست نام مرا  
دیروز که در خاطر یاد مرا

باد و شبنم باد و طلب  
مخروج چو راحت جراح طلب

بوس از لب آن سر و گل طلب  
کواز سر نیزش خراج طلب

کفتم که مگر با اتفاق صحاب  
بیلن چنین نعره زان جواب

در موسم گل ترک کنم یاد تو  
کای بخیر آن وقت گل و ترک تو

آن تهر که جمشید در جام تو  
بهرام که کور میگردفتی بمرد روز

آه بچه کرد و دور و راه مرا گرفت  
دیدم که چگونه کور بهرام رفت

برآمد و باز بر سر سبز کوه است  
این سبزه که امروز شاخه است

بی باده گلزنک نیست  
تا سبزه خاک ناما شاخه است

مرد که روزی فرقت اجابت است  
بشمار از آن نیم که می نیست مرا

نی وقت نشاط عیش و اصحاب است  
می هست ولی حرف می نایاب است

شب ز غمت میان خون جگر خفت  
چو زنگنه خیال خود را بفرست

وز لیسر عافیت برون جویم  
تا در نکرده که میتو چون خواهم خفت

آن ترک بر بکمر که قدم ندانست  
نقاد من شک تو کفایت بیچ است

ماند بری چهره من بهمان است  
یعنی که من هیچ طمع نتوانم

اندر عشق عقل کل مخورست  
بر لبه بر افروخت نه بیز عشق

وز عشق در صد هزار منزل دور است  
عقل تو بدین گزیند مذهب دور است

ای سایه قباب زلف نیست  
ای شام علم از خط شکست

شب پوش مهره دو هفته کلفت  
روی روز جنیت کش روی چو هست

ای قبله هر که مقبل آمد کویت  
امروز کسی که تو بگرداند روی

روی دل جمله بخت بیارن جویت  
خردا بکدام دیده بسید روی

با آنکه دلم در غم عشقت نیست  
در زلف تو چاره غریبت دلم

حسن تو ز ادراک خرد بیرونست  
یارب که در آن شام غریبان جویت

پیوسته خیال دوست در پیش  
گر بر جفا زند بر کش نکست

کونی غم و درد عشق او خویش  
قربان شد غم به پیش او پیش



تا مرغ دلم قناده در دامنم  
از شربت نوشن هرگز نشدم

بر کردن من خوش صمیمیت  
تا خون جگر بخورم از جام غمت

تو بدری و خورشید تر بنده شده  
ز انزوی که از شعاع روی مه تو

تا بنده تو شده است تا بنده شده  
خورشید میزد ماه تا بنده شده

چون چنگ سوزلف تو ام در چنگ  
شد پسته تنک تو دلم از روزی

هر لحظه دلم را لبست تنک است  
یار دل خسته ام چه روزی

چون تنوع زنداجل سپهر هیچ است  
چند آنکه بدو نیک جهان می بینم

وین جنت و کنج و مال و زر هیچ است  
نیک است که نیک است گریا هیچ است

در بحر دل است بسی در غمت  
دردی که توان گفت که گویند درد

و حسرت اگر چنین ماند غمت  
فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

در شوخی و دلبری بت من افاق است  
مازک بدن و دل که رخ وین دل

پنجاه دلم او وصل او است  
شیرین سخن و طیف و سیمین است

در کوی تویی خانه تران ما گشت  
بر سلسله طمبات او بگشته تم

نزدیک تو بیکانه تران ما گشت  
ز انزوی که دلوانه تران ما گشت

دل سحریات را بکاه بی دهنست  
مردی که با خودی اندازی هیچ

در موت هم سزای دهنست  
فردا که ز خود روی بیه خواهی داشت

در مذمت کلام حق و علی است  
از جمله فریشتگان و مکان

طاعت که قبول حق بود و نادانی  
مقصود خدا علی و ولاد علی است

سو کند با قصاب عینی رویت  
خواهم که ز دیده هر شب تابانم

و انگاه بشک نایب عینی رویت  
ما و ای دل خراب عینی گویت

شب رفت پایان حکایت با  
ستراخی مار خد بر و ز رفت و بی

شکر تو گفت و شکر است بایت  
المنه الله که عنایت بایت

گفتم که لب گفت لبم آب حیات  
گفتم سخن تو گفت حافظه گشت

گفتم دهنست گفت بی حیات  
شادی همه لطیفه کو مان صلا

ماه بی که رخسار گشتی خور گشت  
دلها همه در چاه زرخندان گشت

کرد خطا و دهن گشت کوثر گشت  
و انکه سر چاه را عین گشت

ماه بی که قدس بر و میماند  
دستار چیه پیشش کردم گشت

آینه بدست در روی خود می آراست  
و صلیم طبعی ز بی خیالی که راست



مسکین دل من در آتش عشق که خفت  
آخر خود را بوصول لا یوشک جنات

واندر طلب تو نقد هستی در ما  
بشست بهر دودغ دوری ساخت

من بامر تو در میان کردم دست  
پیداست از آن میان چو رست گم

پنداشتمت که در میان چیزی هست  
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم

می نوش که عمر جاودانی این است  
بهنگام گل ولاله دیار ان سرست

خاصیت در کار فانی این است  
خوش باشی که زندگانی این است

نامت من که مژده ز رخ خجل است  
اول ششم به باقیش روشن

دو حرف ز نظم حلقه مرکل است  
لیکن عجب آنکه آخرش خون دست

نه حال دل سوخته توان گفت  
غم در دل شک من از آن است که

نه قصه اشمع چکل توان گفت  
یکه دست که با او غم دل توان

هر روز دلم بیزیری در گشت  
من همه می کنم قضا میگوید

در دیده من ز بحر خاری در گشت  
پروان ز کفایت تو کاری کرد

همچون گل زرد در دیم ز غمت  
همچون گل صد برک بوم تو در تو

همچون گل سرخ بوج خود غمت  
مانند بنفشه سر کونم غمت

ای که وی تو در اخافت این روح  
در دیده ششم ولی زخار مژه ام

خواهم که قدمهای خیالت بصوح  
رسم که شود پای خیالت بخروج

اول بوفامی و سیاهم در داد  
پر آب دودیده و پر از شش دل

چون ست شدم جام حفا بهرد  
خاک ره و شدم سیاهم برد

از چرخ بهر کوزه نمیدارم  
گفتی که پس از سیاه نمکی بود

وز کردش روز کار میلز حو  
پس موی سیاه من چو کشتینه

این کل ز بر هم نفسی می آید  
پیوسته ز از وی که هم پیش

شادی به لعل ز و بسی می آید  
زانرو که از و بوی کسی می آید

با مردم نیک بد سیاه بود  
مفتون معاش خود دنیا بد شد

در پای دیو و دیو سیاه بود  
معز و بفضل خود سیاه بود

بانی بکار جو سیاه بود  
این ست عمر ما حول دور است

وز غمت کنار جو سیاه بود  
لحنان لب و ناز و روی سیاه بود

بیار کسی دست در غوش نکرد  
بی زبنت شوخ دیده مرکز جهم

تا ترک در و رسم و دل و سر نکرد  
با آنکه چو کوهر است در گوش نکرد



بردار دل ز مادر و پیری فرزند  
با قلب ان یخپسین نهادی

با نصف شیر سو پسر در یون  
چون حافظ اگر شوی بهوش خورشید

بلبل بهار خون کلی حاصل کرد  
طوطی بهوای شکری دلخوش بود

با در سر غیر شریسان دل کرد  
مرک آمد نقش املش باطل کرد

تا حکم قضای آسمانی باشد  
جامی که زدست کلرخی نوش کنی

کار تو همیشه کامرانی باشد  
سرما عیش شرع جادوانی باشد

چشمان من خطت بیکدگر بسته  
قاضی تو در این سنده فتوی میدی

بر خون من دلشده محضر بسته  
خطیت پریشان و کوهان بسته

چشم بکر شده دل ماروت سرد  
نقاش جمال تو خطی از ریحان

سودی هشت از سرما روت سرد  
بنوشت که آب روی با قوت سرد

چون یوسف باغ در چمن می آید  
یعقوب دلم نعره زمان می آید

بوی زلیخا سوی من می آید  
فریاد که بوی پریهن می آید

چون غنچه کل قرابه بردار شود  
فارغ دل آنکسی که مانده حبس

ز کس بهوای می قدح ساز شود  
هم بر دینخانه سرزند از شود

چون باد سباقبای قماربها  
ببیل چو بیه عادت کل میداند

بر تخت زمره نشین شده و شاه  
بر رفتن کل بسی کند این فایا

خطت اسیر زده میس کرد  
مارانجل و دروغ زن میس کفتی

باز از تگرت تبه میس کرد  
پیدا ست که روی که میس کرد

دل در خم زلف دو جانی طلبید  
جان پیش بر روی جان کرد

وز بند و ملا کره کشای طلبید  
چون حاجب در روی نمائی طلبید

دل با رخ تو عشق دارد  
در وجه رخ تو جان نهادیم بی

چون سوختگان سرشوق دارد  
کان وجه بنار کان تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد  
دانی که که روشناس عشقت اینکو

کوره روی که این قد مها دارد  
بر چهره جان داع ستمها دارد

روزی که فراق ز تو دورم سازد  
گر چشم بروی دگری باز کنم

وز بهج رخ تو چاه بنوم سازد  
حق ملک حسن تو کورم سازد

زان باده دیرینه دیمقان برود  
ستم و بخت ز احوال جهان

در ده که طراز عمر نو خواهم کرد  
تا سر جهان بگویت ای شرمزد



شیرین و نمان محمد بیایان نرند  
مغشوقه جوهر مراد رای تو بود

حسب نظر ان عاشق جان نرند  
نام تو میان عشقبازان نرند

صد بار بغربال فلک بخت اند  
پیوند بقای باد کن کاین ترکب

خاک ز کل من و تو انجخته اند  
نامسینگی ز هم فرو رخته اند

عشق تو من غمزد و دلخون کرد  
تن کاست مرا عشق لیسین کفتم

وان خون زره دوده ام برود  
چون حسن تو هر روز بسی فزون کرد

کنج که از کشته مایه است اند  
پز نکته که در دلی قرار می گیرد

درج از در ناسفته مایه است اند  
از خاطر آشفته مایه است اند

کرد شکر ت موچیده خواهد کرد  
برتش رخساره تودانی صیت

بر لاله نقشه کش که خواهد کرد  
دو دیست که عالمی سپه خواهد کرد

گویند که فرودین بر این خواهد بود  
کرمانی و معشوق کزیدیم به با

فردامی ناب و حور عین خواهد بود  
چون عاقبت کار بهمین خواهد بود

گویند کسانی که زمی پر سینه  
ما بامی و معشوق از اینم مدام

ز انسان که میرند چنان بر خیزند  
تا بو که ز خاکمان چنان بپزند

من بنده این کسم که ذوقی داری  
نو ذلت عشق عاشقی کی دانی

بر کردن دل ز عشق طوقی دارد  
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

مهر لب بیان خاک و خون جوهری  
خوش باش درین روز چو گاه

وین خیمه عاریت برون خوبی کرد  
تا باز سر از کجا برون خوابی کرد

نه دولت دنیا بستم می ارزو  
نه هشت هزار ساله شادی جهان

نه لذت سستش الم می ارزو  
وین محنت هفت روزه غم می ارزو

وقت که بلبل کل او را کند  
بلبل سخن فصاحت آغاز کند

این ناله در فرایدان ناز کند  
تا کل لشکر خند دهین ناز کند

وقت که بلبل ز گل آشوب کند  
گل برین دریده خون آلود

فراتر چمن ز باد جاروب کند  
از جور رخ تو بر سر چوب کند

وقت که سنا بطرب خیره  
یک چند تماشا سر فانی زده

وانه می و معشوق شراب ویند  
در جامه و قدح خون صراحی ریزند

هجرت که بحان بن عکین آمد  
میر رسیدم که تو شوم بوق

کوئی نمکی جگریش آمد  
دیدم که هم از روز بدمش آمد



هر بنده که عیب خویش کم دیده بود	احوال بد خویش پسندیده بود
آنکس که عیب دیگران باید دید	سر تا قدم از وجود او دیده بود

هر دوست که دم ز در زوفادش	هر پاک روی که بود در دامنش
گویند شب استن و سر عجب	چون مردند باز که استن شد

هم خاطر تو با من غمناک افتد	کز مهر سپاس بر خورشید خاک
کز خاک ریت شوم مزن برین با	چنانست که آواز تو بر خاک افتد

یا کار بکام دل مجروح شود	یا ملک دلم لی بد روح شود
امید من انت بدرگاه خدا	کابواب مرآت همه مفتوح شود

یاری چون کرد بخت شوریده شود	شادی چون دیدین دل غمیده شود
او مردم دیده بود کردید برت	چون مردم دیدت از دید چه شود

ان لعل ز بکسینه ساده سپار	وان مونس و محرم به زاده سپار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد است از دور که ز واده سپار

ایام شب است این اولیتر	بر غم زده با چنک و رباب اولیتر
عالم همه سر سر خراب است خراب	در جای نراب به نراب اولیتر

خویشاں جهان سید توان کرد بر  
ز کس کلمه دار جهان است این

خوش خوش بر ایشان توان خورد  
کو نیز چگونه سر بر آورد روز

سبلا گرفت کرد و بر این عمر  
همیشه شوخ و خواجه که خوش سخن

آغاز پری نهاد پیمان عمر  
حمال زمانه رخت از خانه عمر

عشق یار برین زار مگر  
صوفی چون رسم بر این میده

برسته لایان خورده بسیار  
بر مردم مست نکه بسیار مگر

در سناش او بختیم از روی نیاز  
کفا که لبم بکس بر زلفم مگر

کشم من سود زده رجاره بسیار  
در عیش خوش و زنده در عمر دراز

دو شل غم تو دمی تخم بارو  
رازت که بکس نیست توام گفتن

یا قوت بنوک مژه شمع بارو  
بهم بادل زار خوش کشم بارو

گر کو هر طاعت نیست هم بر کز  
نومید نیم ز بارگاه کرم

گر دکنه از چهره فرستم بر کز  
یراکه مگر او نکفت هم بر کز

مرد می گریست نده درین بر سر  
کرش نه بر رحمتی ای حافظ

سرار کرم ز خواجه قنبر بر سر  
سر چشمه آن ز ساقی کوثر بر سر



ای دودل از جهای دشمن بدکش  
با این مهر روی و گریبان کشای

باروی نگو شراب روشن کش  
وز نا اهلان تمام دهن درش

ای شاه جهان بر من درویش بخش  
دشمن مکه ازنده در قصه ترس

وی هر سیم جان بر جگر بخش  
بر خویش مکن رحمت و بر خویش بخش

ای کرده و دایع کنج و پرنه خویش  
در کلبه ما کر نفسی بشینی

بشنو سخن دوز دیوانه خویش  
ز نهار مبر زیاد کاشانه خویش

چشم تو که سحر با بسترش بادش  
ان گوش که حلقه کرد و گوش حال

یازب که فو نه از دزدان بادش  
آویزه ز در نظم حافظ بادش

در گوش که گفت سخن کوفی خوش  
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود

کای بافته خلق حسن از خوشی خوش  
از توبه ماغت ز رسد بونی خوش

بگذشت جوانی غیر الله عزاک  
ای دهر بر آنکه دل مهر تو نهند

آمد شب پری نصیب مساک  
این است جزای حسن جزاک

بنگر چمن بس مال فرخنده گل  
سرور چه بازادی خود سینه گل

که گریه بر این و که خند و گل  
در آستی که داشت شد بند گل

چون جانم تن بر آید شک خال  
در سینه دشمن ناز کی توان بد

ماه می که نظیر خود نذر و خال  
مانند سبک خار و آفت ز خال

خاک سر کوی آن بت مشکین خال  
پنهان ز رقیب آید به تن میگفت

میوسید مری میسید صال  
میخور غم ما و خاک بر لب میمال

در باغ چو شد باد باده کل  
از سایه خورشید تیر آید کل

بر نسبت مشاطه و سپهر کل  
خورشید رخ صلب کن و سایل

هرگز نکشم ز از تو ای شمع کل  
دردی که من عشق تو دادم حاصل

ظا هر من اگر چه هست کاری کل  
دل دادم و من دادم و من دادم کل

آن به که ز جام باد و کم یادیم  
این عاریتی روان زندانی را

در مانده از که شسته کم یادیم  
حلقه ز بند عطر آزاد کنیم

او از پر مرغ طرب می شنوم  
یا باد حدیثی لبش میگوید

یا نفخه کلزار ادب می شنوم  
الفقه کائناتی عجب می شنوم

از آرزوی بوس و کنارت مردم  
قصه چه کنم دراز کو تا هسم

در حیرت لعل آیدت مردم  
باز آواز اگر افتضارت مردم



از زنگ خورشیدان طلسم برسم  
صد سال به بنیم هر روزی گشتی

وز چشم خوشش حدیث کس برسم  
یک روز به پندت صد کس برسم

چون یاد وصال تو کند دیده من  
بجز تو بر لب خون چشمم بریزد

افغان کند این دل ستم دیده  
بجای خون شده این چشم دیده

گرم است غمائی میسکن  
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند

دیوانه نه کلامی میسکن  
زند می بنما و پارسائی میسکن

انم که پدید شدم ز قدرت تو  
صد سال با امتحان کنه خواهم کرد

پرورده شدم نیاز و نعمت تو  
یا جرم منت بپس حاجت تو

آن قصر که با فلک هستی ز دیوار  
دیدیم که بر کناره اش فاخته

برد که او شهان نهادندی رود  
بست به میسکین که کو کو گو

ای باد حدیث من نهانش میگو  
اما نه بدان سان که عاشق میگو

سوز دل من بجهت نهانش میگو  
میسگو سخن و در میانش میگو

ای شرم ز عین سحر تو  
کل بارخ تو برابر می شود

چیران ز جمل بر سر محمود از تو  
کو نور زمره دارد و مره نور از تو

کرد دولت و صلح نشایم حکیم  
گویند بکوی و بسی می نشی

این از زنان با که کشایم حکیم  
چون بادل ریش پس بیالی حکیم

لب باز گیر که زمان از لب خام  
در جام جهان چو تلخ و شیرین

تا برداری کام جهان از لب خام  
این از لب یار خواه و آن از لب خام

مقبول ل خوب و مشهور عوام  
در خط شیر از بنام پستان

خوش لجه و موزون حرکت بر ما  
زور آوری محمد حافظ

من ترک توای کار انسان ند  
یا قوت لب که قوت جانست مرا

تا پیش زمر و خط جان ند  
از ابد و صد هزار مر جان ند

من حاصل سر خود ند و جز غم  
یکدم با وفا ندیم جز درد

در عشق نیک و بد ند و جز غم  
یک مونس مستمندم جز غم

یار من اگر گناهی کردم  
چون بر گزمت و ثوق کلی دارم

بر جان و جوانی من خود کردم  
بر شتم و تو به کردم بد کردم

از شاخ چو آمد کل ز کین بیرون  
کردند نظاره عروسان چنین

از ده کیم از دل شکین بیرون  
سرازدیر چکهای چو پهن بیرون



ای آنکه نهند مهر و آریکین  
با دست و زبان لاله گشتان

بر خاک جناب تو شب و روز  
بر آتش انتظار و فراق بین

ای باد بکوز راه دل داری من  
تو خفته بجهت نار شهبای

آز که نباشد غمش از داری من  
ایا داری خبر بیداری من

ای ای تو صحرای دل بودن  
گر در دهن شیر شوی هر طمع

تا چند بر آفتاب کل اندودن  
آخر نه شکار کور خواهی بودن

با آنکه فریبم به جلد و فن  
کز جلد فرو ماند و آنکه گوید

آن دم ز درم در آید آن عهد  
کز جلد فرو مانی و آئی بر من

چون باده ز غم چه باید تپش  
سیر است لبست ساغر از دود و دین

بالشکر غم نیست آن کوشش  
می بلبل سبزه خوش بود توش

از غمزه تو مست و خرابست دم  
روزی مگر آن روی نیست کرد

وز آتش خشت تو کبابست و لم  
زان روی همیشه در حجابست

ای بار وفا که دید تا من سپهر  
تو غم منی و پیو فانی سپهر

راخت ز جفا که دید تا من سپهر  
ز عمر وفا که دید تا من سپهر

جانا چو شبی با تو روز آوردم  
از مر که ترسم پس ازین کابجیا

کرستی بود می بر آورم مهر دم  
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

در بحر تو من شمع فروز کرم  
چون ساغر باد هم که از دست نمی

دایم چو صراحی اشک کلک کرم  
چون ناله چنگ بشنوم خون کرم

دنیا که در او نبات کم می بستم  
چو کهنه ربا طیت که از هر طرشت

بام فرشت هزار غم می بستم  
راهی به بیابان عدم می بستم

شادم که بعشق گفت کوی دارم  
بر رخ ز سر کوی تو کردی دارم

اندیشه چون تو شد خوی دارم  
کز هیچ ندانم برون دارم

تا کی بود آینه جفا کردن تو  
بیغی است بدست ابل دل خون تو

پهوده دل خلائق از دست تو  
گر بر تو رسد خون تو در کردن تو

چشمی که فرس ورنک میبارد  
بس زد دملول گشتی از این فساد

ز هزار که تر جفاک میبارد  
آه از دل تو که سنگ میبارد

چون باده خوری عقل میکانی  
خواهی که می لعل حلاوت آینه

بیهوش میباش و جمل خانه شو  
زار کسی مجوی و دیوانه شو



در آمدن در ستن با سوی کوه  
در وزان چرخ جان چندین کوه

در ستن دستی مابودی کوه  
میسوزد و خاک میشود دودی کوه

ان جام طرب کار بردستم  
آن می که چو زنجیر بچسبم

وان ساغر چون کار بردستم  
دیوانه شدم بیار و بردستم

ای سس تو کرده جلوه داد پرده  
بر بوی تو یسلی دل مجنون پرده

صد عاشق و معشوق پیدا پرده  
در شوق تو و موق غم غدر خورده

ای سایه سبک سمن پرورده  
همچون لب خود دم جان مهرورده

یا قوت لبست در عدن پرورده  
زان راح که رحمت بدن پرورده

چون لایق نکته های باریک نه  
من عاشقم و ز در حق دور نیم

بجز در خور کور تنگ تاریک نه  
مسکین که تو زاهدی و نزدیک نه

جانها شین بر کد ریزی آه  
تا بر سر کوی خود نه پنداری چهل

آفت رسدت ریش لکیزی آه  
شب کردی و گریه و سحر خیزی آه

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه  
کو صبر و چه دل کا پنجه دلش میخوا

دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه  
یک قطره خونت و هزار اندیشه

برجا که ز باب می رخ فروخته  
آموخته سوختن اهل نیاز

ای شمع چو روانه مر سوخته  
میسوز مرا که نیک آموخته

انی که دوی درد صد غم کنی  
پیوسته کنی تو فکر کار بهر

اصلاح بر شانی عالم کنی  
وقت که فکر کار من هم کنی

از مردمی و سلیبی و سیکنی  
بر آتش اگر نشانیتم بشنیم

وز سرکشی و سکر خود پشی  
بر دیده اگر نشانت بشینی

افتاد مرا می و سی کاری  
ای کاش که هر حکم شکی

خلق ز چه رو کند ملامت بای  
تا من بجهان ندید می شبی

ای باد که ز بر سر کوئی داری  
از بهر خدای من کن کذری

سرشکی از سلسله موئی داری  
از کاشتن وصل یار بوئی داری

ای لپوس از رخ مهرش داری  
خود را بسلام در آتش داری

جاد و خم آن طره بکشد داری  
خود را و مرا چند شوش داری

ای دل بوسیدن باری کردی  
بر پشته ناموس دی سنگ

در کوچه عاشقی گذاری کردی  
سبحان الله سخت کاری کردی



ای کاش که بخت ساز کاری  
از دست جوانیم چو بود غمان

باجور زمانه بازیاری کردی  
پیری چو رکاب پایداری کردی

ای لعل لب پسته خندان کسی  
من بیتو چگونه زنده نامم کسی

وی نخل قدت سرو خرامان کسی  
ای یار کسی کسری جان کسی

باشاید شوخ و شنک و بار بخت  
چون کرم شود ز ماده ارکان بخت

کنجی و فراغت و یک شیشه می  
منت بزم کجی و از خاتم طی

بر دل رسم روزگار تکی ای  
بیار شرابی طلب پای کلی

بگذر آهسان هر چه در می روی  
در دست کنون که صرع می روی

درده می لعل مشکوی ساقی  
یک کوزه می باده ان پیش که صرخ

تا بآرد کف شکوای ساقی  
خاک من و تو کند بسوی ساقی

قسام بهشت و دوزخ آن عهده کنی  
تا کی رود این کرک ز مادر با

مارانکد ارد که در آسیم زبای  
سیر نیجه مردم این ای شیر خدای

کردیم دلا پیروی نفس بی  
احوال جهانیان نفس کرم

از خوشتر چه دست به میزی  
بر خوشتر این نظایر کرده کسی



کبر چو سرفراز داد این دوشوی	ای بس که خراب باد و جام شوی
ما عاشق دوست و عالم سویم	باهاشین و گرنه بدنام شوی
کفتم که چه خاست این سیری	کفتا تو سلیم و ساده وی
برایه سال خالی نیست	تو مردم چشم خود در آن نمی
کفتم کل زرد که همزنگ منی	چو ستم مقیم من ل شک منی
من عاشق آن کس هم بودی	تو عاشق کس هستی که همزنگ منی
کل را دیدم ستم بر تخت شوی	کفتا بشنورستی بر مردی
من طفلم و بیکه مرا میوزند	ای ای تو که پری و پر کنی
کل گفت اگر دست کنی دای	بگر ستمی اگر ره بی دای
در بیکه چن پین میوزند	ای ای من کر کنی دای
حافظ ورق سخن که ارمی طری	دین خامه تدویر و باقی طری
خاموش نشین که وقت خاموشی	دم در کش و جام عشق ارمی کن
ور و دار	عمره عبدالمذنب مصطفی قلی سلطان
کجوری بلده فی ۹۶۹	بازن

عبدالمذنب مصطفی قلی سلطان







الَّذِينَ آتُوا الْعِلْمَ وَمَا يَجْحَدُوا بِآيَاتِنَا إِلَّا الظَّالِمُونَ وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ عَلَيْهِ  
 آيَاتٌ مِنْ رَبِّهِ فَلَا تَكُنَّا مِنَ الْإِيَّاتِ عِنْدَ اللَّهِ وَلَقَدْ أَنَا نَذِيرٌ مُبِينٌ أَوَلَمْ يَكْفُرْ أَنَا  
 أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ يُتْلَى عَلَيْهِمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَرَحْمَةً وَذِكْرَى لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ  
 فَلْيُحْفِظْ يَلَّهِ بِهِ فِي بَنَاتِكُمْ شَهِيدًا يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالَّذِينَ آمَنُوا  
 بِالْبَاطِلِ وَكَفَرُوا بِاللَّهِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ وَلَيَسْجَلُنَا بِكَ بِالْعَذَابِ  
 لَوْلَا أَجَلٌ مُسَمًّى لَجَاءَهُمُ الْعَذَابُ وَلَيَأْتِيَنَّهُمْ بَغْضَةٌ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ  
 لَيَسْجَلُنَا بِكَ بِالْعَذَابِ إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ يَوْمَ يُعْشِيهِمْ وَعَذَابُ  
 مِنْ قَوْلِهِمْ وَمِنْ حَتِّ رَجُلِهِمْ وَيَقُولُ ذُو قُوَّةٍ أَمْ كُنْتُمْ تَعْبُدُونَ يَا عِبَادِيَ  
 الَّذِينَ آمَنُوا إِنِّي أَرْضِي بِسَعَةٍ قَاتِيٍّ فَأَعْبُدُونِ كُلٌّ ثَمَرٌ رَأَيْتُمُ الْمَوْتَ  
 ثُمَّ الْبَنَاءُ تُرْجَعُونَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَنُؤْتِيَنَّهُمْ مِنَ الْجَنَّةِ  
 غُرَافًا يَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا نِعَمَ لِمَنْ عَابَدَنِي الَّذِينَ  
 صَبَرُوا وَعَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ وَكَأَيِّنْ مِنْ ذُرِّيَةٍ لَا نَحْنُ بِرِزْقِهَا اللَّهُ يُزِيدُهَا  
 وَإِثْمًا كَذَٰلِكَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ  
 سَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ فَأَنَّى يُؤْفَكُونَ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ  
 مِنْ عِبَادِهِ وَيَقْدِرُ لَهُ إِنَّ اللَّهَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ نَزَّلَ مِنَ السَّمَاءِ  
 مَاءً فَأَخْيَا بِهِ الْأَرْضَ تَجَدَّدَتْ مَوْتَهَا لَيَقُولُنَّ اللَّهُ فَلَئِمَّا يَلَهُ بَلَّ أَكْثَرُ هُمْ لَا  
 يَعْقِلُونَ وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ وَإِنَّ الْآخِرَةَ لَئِنْ  
 الْحَيَاةُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ فَادْكُرُوا فِي الْفُلْكِ نَعْوَى اللَّهِ مُخْلِصِينَ لَهُ



